

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
۱۰۸۵۲

۱۰۴۰۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان سلمان ساوجی  
مؤلف: سلمان ساوجی (جمال الدین بن محمد الدین مجیر)  
موضوع: ...  
شماره قفسه: ۱۴۵۵  
تحت: ۸۴۷

شماره ثبت کتاب: ۸۶۸۴۱

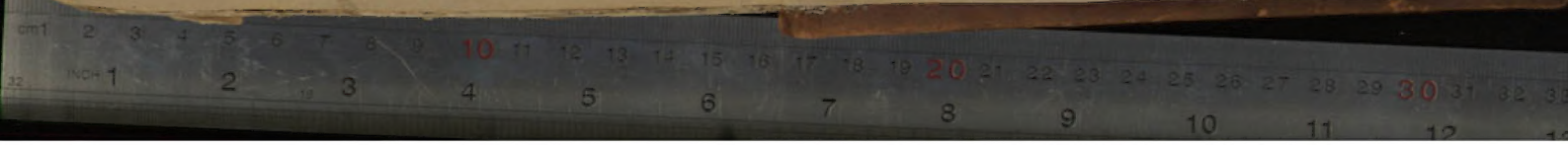
۱۹۵

۱۳ - ۱۷

بازدید شد  
۱۳۸۵

بازرسی شد  
۱۳ - ۱۷

خطی، فهرست شده...  
۱۲۵۲۲







ماده حاصل کرد و تنگ  
روای می رفت و خواهی خورد و رزق خود  
مید خورد جام شادی ارو قتی  
دنیایی مضر چون زهر مار آمد  
پس کز بعد جلدین پال در عالم  
مهرمان نیست بجای دینی و عقی  
جایای بوجای نیست میسکن  
سیرالایمان الا ما پس پیچی  
از دوشنه غنی شاید گذر کردن  
دازد و ز جلد کز پندینه آتش  
چون بر آموخت تازی نفس را چون یک  
بسته نای اورد و خواهی بود دم قدری  
نکو و زکند شویت چو پروان که بر نای  
تو نوری که از خورشید رخشان می شود خا

مستعدی کرد  
مردی چو می رخت و عکس در میان  
خان بکشتی ز بهر پروا کسی  
جود دیار شوق آب میکنی بهما  
چو قش باشی و دودت و در بر  
خواه پیش و کم کشتن عالم و جا  
غمی آید محو زان غم که باشد خار  
ز بهر زهر مر سباعت مرد و کام  
منور امروز و فردا پستش قوا  
قدم زین هر دو برون زانجا باش  
که باشد عالم دیگر برون زین عا  
همی کن تا شود ماه نوبت بد  
دی جهادیت می باید حکم جا  
خواهد بود در حشرت کج پروا داشت  
بعوای قناعت کو که آموخت  
چو پی کز پروا داشت بهما  
بر غنایی که بر پیران نوبت  
ز خاک تیره میجوی زمی

نفس بد که نیکی طمع داری چنان باشد  
معا با طاعت و شوق کند چون هیچ محسوس  
پرمیدانگی حال اندامان بر زیر کل  
مهری که بر قوی آید ز چشمت ز بان و دل  
مشوید نام را منکر خوانده نام پر شش  
من ارادی دادم که دارم سیرت نیکو  
زما ویتد میجوی و میگوی که می داف  
مکمل یافت بر آتش چو اگر بدید پرواز  
دین دیاری خون قضا پیا از رضا کشتی  
نجات از رحمت حق جز از احیای غزال  
پس از حفظ رهن کن اگر کوید خلاف آن  
بر آن فکر را یک شواج حقیقت را ن  
آلی ما که کاریم و از شرم آیین برو  
جودین دادی بدینا که خدا ان خوش  
بایانست به تار یک منزل دور و کام  
مهر آفرین طاعت بخش و خلی ده ز ویش  
چو رحمت و غفران بدرگاه آدم اینک  
سای که مراد پی ز کتک و نام کی گفتی

بما رخا نه چین عرصه گلستان نیست  
خوشی و وقت کل تازه را که همه وقت

کر از زانغ سیه داری طبع سبب می بینا  
که خدق اندونی را تو را  
بگفتی حال که بر دی را می پویش کویا  
مباش این کروز ویش به ما نایست اعط  
کند نامیت با فغان که می آید را  
مرا چه مسکوت بمان که این کمر بست و آن تریا  
علوم غیب که هستی معلوم نیست در جزا  
بگو تا عاشق چو شید رخشان از لایه  
بدان کشتی قدم در کعبه الله حشر امان  
شنا زودان زان تا نون می بوی علی سحر  
حیثی خلافت شیخ از وی مخور قطع  
بکوش جان ز پیر شو که بمان الذي انیرا  
کرمی دامن ز بهر ویش بر آگاه ما  
مهران بدره رسیدن یکجای را ایستقا  
دلیر شربت پیران تو خداوند ارمی بهما  
چنان خلی که از هر دو جهانم با تدا استغنا  
که کار و جمل مانع فریاد و آرمی  
مسلما بی زلفان جو و در دهن زوهر دا

نخوان بهار و غافنش کرد شت و غاف نیست  
ندیم بیلا و غلبش خوش ای نیست



خوشبختی نفس پسر با نوازی هزار  
میان باغ دخت شکوفه بنداری  
پیاپی پسر و مینا از ان کشاید کل  
از ان بصر چون دشت و کشت عسریز  
قدیمش در اشد خنده چون اسرو ز  
لب نیای سو پس منور شیرینیت  
کمان قدیس قزح چون زمانه برده کرد  
از ان یلغام کشت مواکشا منور  
اگر چه کشتید پیت پاید من  
ز بند خویش تن آمد برون بکلی کل  
کمی ز فخر حیا بر جبین کل عریضیت  
رسیده است بحر کاه بلبلان در کل  
بباغ دیت نشین چنار شد قسری  
لبان لاله و دندان لاله پنداری  
در دوش شیشه نمی آتش مجویری  
خوشا کسی که درین فصل بر کیت نشاط  
بیاریان کل حشره راج ریجانی  
چون کبک لب قزح زوچه داری اندر دیت  
کل نشاط بیار پست کاشش پیا ز  
کاش شاه ریاحین و خطبه بلبل  
مشران لب آفتاب این شرفش

از ان حرکت با هزار دیتانیت  
کرتی از ان که اندر ریاض رضوانیت  
که صحن دشت بر ان کای سربانیت  
که کل منور جو پند امیر زندانیت  
منور ز غره عهد نبات پستانیت  
منور در دل غنچه خیال پستانیت  
ز شاه بر پر کلزار تیر بارانیت  
نشیسته در پر کلبن هزار پستانیت  
زده موای دلش دیت در گیانیت  
از ان کشاده دل و نازده روی خندانیت  
کمی ز روی مواجشم ابر کریانیت  
کمان مبر که ز باد موا پریشانیت  
ولی چه سود که از دیت آید با فغانیت  
مخون لاله فرو برده لاله داندانیت  
پیش رخان جبین را که میری خانیت  
حباب دارد افکنده کوی میدانیت  
که مو پم کل ایام راج و ریجانیست  
بگرد دور گردان که دور دور رانیت  
که کار و بار جهان را نمی توان دانیت  
نرا از منبر جوین بنام پستانیت  
پسین طالع پیوه و طالع یزدانیت

وایت حوی کی خضر دانشش  
خدا کی ن سلاطین عهد شمشیر اویش  
که کشت تن و حکم روان خانانیت  
که کوب شای که زلف پرچم او  
ر پای آتشش جو یاد پایند  
بست او دامن از جهان افشانند  
که کوه میرا پید ز کرکد محسرا  
هنگام که ز دید کتبی شکریست  
خود جوید که کتبی کف خریت  
به با نی قصه تواری می زنی رای  
مک فاشی داری تویت قیصر و م  
ترا پست کل جهان ملک و حجت ار خاند  
پس جبر تو در افکاب کوش چرخ  
درم کلخی جهان بر کشیده اند او را  
چند عدل تو به تاب جهان زانها پست  
چام پر تو میگرد رخ مخون کلکون  
پسوار چه ترا آفتاب دسیا  
دار کار جهان بر زمان دولتیت  
زبان تیغ قلم قاصد پست در صفت  
در چرخ می خواست تا کند قللی  
سحر کوی صفت با و جو این عظمت

کرکاک در که او عین آب جودانیت  
خدا کی ن سلاطین عهد شمشیر اویش  
که کشت تن و حکم روان خانانیت  
خروس تازه رخ فخر اشپتانیت  
درین پیرایه پستی چهار ارکانیت  
پس بر ماهی درش خبار دانهانیت  
ایستاد شیر لوارش جهان پریشانیت  
زبان لکنتی نیت این نیتانیت  
پس حرکت کنگ نیت عین غمانیت  
خبر نداشت این منصب الی کوانیت  
کمان بند که این پای آن خاقانیت  
چام تا طوع و نحریت و برمانیت  
مظله ایست که بالا بر اجسانیت  
پیشش دیت باغ لاله کیسانیت  
کرشته تا فتنه هر روی کسانیت  
ز بهر عدل تو چون پرک پید زانیت  
مثلا خط ترا آچان بفرمانیت  
پس هر که او سخت و سست بحانیت  
که حصر مدح تو بیرون ز حد امکانیت  
چون کنگر کنگر شاه نقوانیت  
خود تو را ورده پسر و کوانیت



چهار و ار سپر او را زه فترست  
سپاه مورب سپید خاتم که  
جودیت بر نهاید کلمه در معجز  
او پس نام چمن ختن مصطفی صفی  
ببین معجزه دین محمدی امرو ز  
همیشه تا که دین معجزه سپر پرده  
سپهر باد سپر پرده جلالت تو

مخالفت که ز سپر تابایی دست نیست  
بیت «طلب غصب سلب نیست  
چند جای شک و فرعون و عون نام نیست  
بر پستی تو سلمان بجای چنان نیست  
بهین سخن خنجر پارسی پستان نیست  
هزار پرده سپر مطرب خوش طایفه نیست  
اگر چه خیمه قدرت هزار جدا نیست

تو خفته ز دود عالم خیر نداری هم هیچ  
دلی تکبیر تو جودت شاد کن آنکه  
زخویش دکن آتش ناکه که خلاص  
اگر نه بر دل کویت خاری از دود آن  
ز غصه بر جگر دهنیز دای نیست  
ز جنت از پیل ربیب عیب برخیزد  
خواص خاص زعای جو که ممکن نیست  
برای مصلحت پادشاه کردن را

ز حال خویش بخواب عدم خبریایی  
بعد از آن از آتش اگر خبریایی  
اگر بیایی از آن تیغ ازین سپریایی  
نفره خون زچهره سپید خجریایی  
و کر زانچه لبش خشک و چشم تریایی  
برابر جیب غیب و نظریایی  
کر آنچه دل نخواست و شمریایی  
کی بخاورد و کای بی اختیار یایی  
برای خدمت اولاد بوالبشریایی  
که ملک نتوان یافت و بشریایی  
د آفرینتم از آن پیش بار و بریایی  
هزار بی افلاک کش آستریایی  
که خویش را در بیان معتبریایی  
بجای طبع کن و از آن غریبیایی  
جای آن بیکی ده زداد کرمیایی  
که بیشتر بدی فیض پشتریایی  
که گری ز باد صبا بخورده ز زریایی  
هر چه هست مقرر همان قدر یایی  
نظر بر کنی شمع اگر بصر یایی  
کزین پرای دود و غلظت و یایی  
کز آن جان و مقال جیب و یایی

ز چنین نفس خلاص ای عزیز اگر یایی  
ازین خسایه که مقام اگر بریایی  
اگر چه شمشیر مثل خاکست و تگریایی  
کمال قدر شرف مکنی چون طلبی  
ز خود پس کن اگر نه ای طلبی  
تو مرغی پری بر نیست زبانیایی  
بزی تیغ جو کوی نشسته تا نشد  
بدان قدر که بیای ز زرق رازی شود  
دست کعبه عرفان و کعبه دل را  
بوی دودیت پخش خیز شو یا دها  
چو کوه شود غریز نفیس و طیب نفس  
ندیم مجلس گردیان قدس شوی  
خلوت کرم دودیت آن زمان بر خیز

سپهر سلطنت مصر جانم یایی  
خوار لنگره عرش مستقر یایی  
بزر پایی خود اندر هزار سپریایی  
منازکی که تو میخوای از سپهر یایی  
که در چنین سپهران پیروز ما حق یایی  
ببال کن طیران تاز ببال و پریایی  
که پیک پاره از لعل بر گریایی  
جو پیش و کم ده قبضه قدر یایی  
د از صفاست تو سعی بکن کرد یایی  
که نوبی دودیت نه بکن دم پریایی  
پسور سپید و خونا به چکریایی  
ز پر ز نفس خلاصی بخیر اگر یایی  
کزین رده دود و نه تنق کذریایی

سپهر با عظمت تا کبیت است که  
تو برتری ز ملک زانکه کرامت نفس  
تو در مزارع دنیا جو ختم بد کاسی  
دو نوی قفس را جامه نیست کز عقلت  
ناله آن شرف اعتبار دینی دودن  
شانه باید بچی دخت بدی  
بخش مال من زبانی که هر چه دینی  
تو همچو منع مایه بعید چند آن  
چو غنچه خانه پر از برکت دایم دلشک  
مقدس نصیب هزار سعی کنی  
در کربت مکی چشم بر زد و پیم است  
لکن ملامت دنیا که نیست بنیادیت  
چاپسار و شوی آنکه کجتم و کوشی را

ز حال خویش بخواب عدم خبریایی  
بعد از آن از آتش اگر خبریایی  
اگر بیایی از آن تیغ ازین سپریایی  
نفره خون زچهره سپید خجریایی  
و کر زانچه لبش خشک و چشم تریایی  
برابر جیب غیب و نظریایی  
کر آنچه دل نخواست و شمریایی  
کی بخاورد و کای بی اختیار یایی  
برای خدمت اولاد بوالبشریایی  
که ملک نتوان یافت و بشریایی  
د آفرینتم از آن پیش بار و بریایی  
هزار بی افلاک کش آستریایی  
که خویش را در بیان معتبریایی  
بجای طبع کن و از آن غریبیایی  
جای آن بیکی ده زداد کرمیایی  
که بیشتر بدی فیض پشتریایی  
که گری ز باد صبا بخورده ز زریایی  
هر چه هست مقرر همان قدر یایی  
نظر بر کنی شمع اگر بصر یایی  
کزین پرای دود و غلظت و یایی  
کز آن جان و مقال جیب و یایی



جو کاو چشم ز دیدار عیب پنازی کو ر  
 کز بلال اسپستان کن جو باد تا خاک  
 اگر بپنجه تشنه جگر می نگر  
 کز تشنه غریزت بفرزه تا امروز  
 زمره می زمره مرد می امید مدار  
 مباحش دم غلجی که در دوش نوشت  
 به پسن که با جگر حسن الباقی کتا میست  
 ز آه پر خذر کن که کوه را چون کا  
 اگر کند خنجر غلاف مظلومی  
 جو از صداع شرارت کز گتوای یافت  
 همیشه نفع رسان باش و بر دبار جو خاک

چند مدتی حال صبا پیش سلیمان می برد  
 ماجرای قضا اقتاده را یک یک جواب  
 خد را از خویش که چه قصه باد و موایت  
 ای عجب کشتی کا بنایم را نیست بار  
 از مواد آری نیم ناتوان بر خاست  
 باد کردی از زمین بر آسمان می آورد  
 من یعقوب نیست هر بیت من اینکه صبا  
 صورت این قصه دایه جیت یعنی قاصدی  
 باد و آتشیم زلف جانان می برد

می فریتم جان بدست باد تشنه که چه باد  
 من بعد جان می غم خاکی ز کرد کوی او  
 زان پریشان می شود از باد زلف که باد  
 یک چشم در دوش با تیرگیان می رود  
 پیش آن کلر که خندان هر زمان ابر بهار  
 در ره او سپر نهادن چون قلم کا کسپست  
 که چمن پر اسمن از غم تا بدامن می درم  
 یک جهان جان در باد صبا افتاده اند  
 عکس جان و پرتوایان زرویش ظاهر است  
 نقطه نوش و بیانش غارت خان میکند  
 رغبت سیمین بنا کوشش تو مروارید را  
 در بیضا با بنا کوشش معارض می شود  
 تابش مهر خورشید جان جهانی را بسوخت

پادشاه بخود برادرای دین سلطان او پس  
 انکاد و پست از مر شالین با چنان می برد

انکه پستان میکند تیغ خلاف اندر غلاف  
 نیست می پروانه می تو فی دیوان او  
 رای عالی رایش بی خواش ملبی اگر  
 بلکه روی ماه رایت که بگردون میکند  
 بخود کار انیست خون در چشم و آینه در جگر  
 خون لعل ارکان نمی آید بردن جدا ننگ مهر

ناتوان اقتاده اسپستان و خیران می برد  
 باد صبح از زان متاعی دارد از زان می برد  
 پیش زلفش قصه جوی پریشان می برد  
 که چه بتری کرد و صدای ز پیکان می برد  
 قصه احوال من گریان و نالان می برد  
 کان ره سودا بغرق سپر سیایان می برد  
 کوی میدان وصال او گریان می برد  
 او که بوی زخاک می جانان می برد  
 که چه باز از روی ظاهر جان وایان می برد  
 کاه بیدای ربا بدگاه جهان می برد  
 چون پرتک من ز عین بحر غلطان می برد  
 آن چمن رخسار دست اندر دندان می برد  
 دل پناه از زلف باطل یزدان می برد

کر صبا منشور فرما نش پستان می برد  
 فی الملک که بکوتی باد از پستان می برد  
 التنا می میکند ملک سلیمان می برد  
 جاره تیغ را قلم خود آسمان می برد  
 پس جاده شاد خل و حاصل کان می برد  
 پیش زلفین در رکنان بد خشتان می برد



کویا احلی ندارد ابر تر دامن حیا  
 در مانش برده بدوئی خون مادران  
 چون میدان می رود با خنک چوکان پیوار  
 میکند پرتاب تیغ از پست می باید عنان  
 هر که او بر در کس سلطان می بندد کمر  
 آنچه کرده و نیک در روزی ز طوق بندیش  
 با وجود پست بر دشتا روز رنگ و نام  
 ای جهان گیری که تیغ تیرت از زخم زبان  
 حلقه امیر ترا در کوشش قصیر می کشد  
 آسمان میخواید از اسب تو بغلی بخر تاج  
 کیست هندوی که سازد نعل اسب تاج  
 مدت ماه نزد یکت شام تار می  
 خاطر یوسف لقا می کویر زمهر تو چست  
 آنچه پستان برده است از بزمین اندر عراق  
 کمر می کرده مرا جودی جودت سبک  
 هر چه سر تایی ناید آسمان دندان مسیح  
 چون ز زمین خال بودت ازین دندان غلام

که بعدش دیت خواستش پیش عیان می برد  
 کرک را گرفته کردن پیش جویان می برد  
 کوی خورشید را برگردون بچکان می برد  
 روز کی که جلد بر خورشید تابان می برد  
 دور چرخش بسته بر ده کاه سلطان می برد  
 روز کارش بند گردن بزندان می برد  
 نیک یاد آنرا که نام بود پستان می برد  
 پر کشان از مغر سپهر روز میدان می برد  
 پسند جاه تنابر دوش خقان می برد  
 غالب آن تاج را از کمر کیوان می برد  
 ظاهر اسب تو پای از ی آن می برد  
 دو دوزان حضرت جفا و جود و دان می برد  
 در کعبه آن تربت جور اخوان می برد  
 کافرم در جبین گراز کافر پستان می برد  
 پکان زین تویم سیلاب طوفان می برد  
 خال شکین از رخ کیتی بدندان می برد  
 تاک فرمان ترا بپوسته فرمان می برد

بسته بر بال میایون نامه فتح و ظفر  
 هم فراغ بال خلق عالمش بر بال و پر  
 کپر و قشش کرده نام شمعان زبیر و زبر

نامه از خون بدخوانان منقط و اندر و  
 در ترموشیاری قطب چرخ سیاحت  
 ماه ملک آری شاه سیاحت سلطان اوین  
 ارد شیرین اسکن در جشید فیر  
 پادشاه خرد بر خسر الدی طرد اعلی  
 طلعتش را اناور قدسی در جبین  
 در دل پاکش مخمدرل چون می در نشاط  
 کمر بر اطراف چمن عدلش نشاند شمشیر  
 چون عتاب آیین منتقا و کیرد هوا  
 و منطبعش کان پستان را عیش و نیکو است  
 ای کلاه محبت را چار کو هر چار تر ک  
 رای عانی تو خواند شمع کرد و راز جان  
 انما از من سپهر و می شود زبیرا کرد  
 بهر طوطی شکل این قرص حاصل کرده است  
 این همه را که می کردند در شش این زمان  
 که جماعت بودند فون زیر خاکش نهادن  
 بسته میخواستی ترا زوینک سال اولی تربت  
 بر کین وقتی که برده ان در صف میدان رزم  
 ان زمان که کرد میدان جتم کرده و کور بود  
 دره خار از پست باد بایان کشته خاک  
 بیواران در میان نیز ما جولان کنان

شرح غم جرم و حشرم پادشاه نامور  
 پای لطف الهی مایه فضل و جبر  
 اقبال بایه و رکعت الویری خیر البشر  
 خاطرش را نیند اپرا رغیبی در نظر  
 در پیکش مرکب بندل چون نی در شکر  
 پرده در یکل شود زین پس نیم پرده در  
 نسر طایر کرد از بهشتش فرام مال و پر  
 بخش چون از بون در برب خواند ز بر  
 دی قبا ی ختم را چو خ اطلس آبستر  
 طبع فیاض شمار دوعان را شمر  
 باز می آید و برت داد خود را از قمر  
 پس که کرد پست در خیل جالت در بدر  
 از لپا و جلالت بر جیده است آن پیشتر  
 حی ناطق شد با هم چو طایر نورال زل  
 تا بجا و عهد جودت پر فردا در  
 بشت بر جان و جهان که در و در و بیکد  
 وان زمان که با کاسان کوشش کردند  
 جوشن مایه ز خون ماه رویان کشته شد  
 چون بر اطراف شمعان و در کین شیران



تنگ کاسی تن زدی کاسی زبان کردی در از  
نما کرد ترک کلاه و کلاه را یک سوی فرق  
چو سپهر نقش می کردید گن دم در خیال  
تجربه ترا از هر طرف می پست بر تن و فوج  
تنگی می زد از هر آوا می می گشت پسر  
از بهار فتح و نصرت لاله را با کشت دشت  
بی قرار از دشت اسپهان بیگانه کشت  
پس که بر هر جانب می ریخت لشکر فوج  
مزدان در پیش لشکر ایستاده همچو کوه  
ماه قلب افروزی غنای آفتاب تنغ زن  
می درخشد از میان املین خندان و خود  
ماه ملک آفتاب می نشیند از پیش پیکر سجده  
تیرا و هر جا که می زده آمدش نصرت بی  
از نیب تار و مور نیزه شمشیر شاه  
زرد در زان آفتاب خاوری زان زینگاه  
آیین انکند بر دوش از شفق خورشید زرد  
بود آیین شمشیر که می شد شمس روز و فرج  
نصرت اول کرده بود از ظلمت شب راه کم  
صبح زیر لبه عایی خواند و آنکه بر دمید  
باد رحمت بر دیرانی که پیش تنغ و تیر  
آفتاب عالم افروزی که یکدم جو صبح

بردی از زخم زمان کردن کشتار مغرور  
در میان نگذاشت قتل از خشم شمشیر و سپهر  
چو پستان سیری می کرد آن زمان بد دل گذر  
همچو کرد از هر طرف میخواست پادشاه و شر  
تنغ چون بر جوشن تندیر آید کار کرد  
کرد ابرو کوس و عدو تیر برق چون مطر  
باد پایان لغها کردند آتش کسر  
همچو دایه ز جوشن موج می زد کوه و در  
بر کشیده تنغ و دامن پخت کرده در مک  
برق جوشن بوشن یعنی آسمان تیر و در  
هم بران صحرای که فولاد جین تابان کمر  
آن جهان می تافت که قتل اسد تانده خور  
تنغ ادر جا کردم ز دشدم او کار کرد  
چون شرف می کرد بهمان اثر دایره جگر  
رخ بتابید و عمارت تافت سوی با ختر  
آفتاب انداخت بر آله فکر زین سپهر  
زاد فرزند مبارک که وقت پخش  
شد در آوازه تنغ تو اوارا را بر  
زود بود الحق دعای صبح صادق کار کرد  
در پیت جانها پیکر کردند و تنها می سپهر  
لشکر را همچو آغز کردی از عالم بدر

شیر حکمت گزیده در دندان شمشیر آمدی  
سپهر کرد در باب غنایان و لیک  
کر کش می گوید ذات شریف و افسانه  
هم غیرند آفران اشرا که شمشیر شاه  
دین پنا مشهری دارد که در جنگ اخذ  
دادش از بر دمنفری بیاروی خیال هم  
پیش از این که تخت را دور از تو بر سر خال بود  
کر چه از پشت بد با سپهر و تخت آمدی  
پادشاهان پیکر تاج و تخت کردند اعتبار  
چون قلم باید بریدن سپهر تیغ آنرا کرد  
آفر قلم عدو بود اول انصاف تو  
بحر و بر کردی جهان این کار امن و فراغ  
کوش دل تشنه این ایام در ملک ملک  
بر سپهر عالم پی کردی چون او قصه زمان  
دار ملک سپهر و یجین زخمان لاجرم  
عالم اکثری زینها پست اکنون این زمان  
تابش و در عالم می رسید تیغ قضا  
هر زمان در عرصه ملک فزون ملک کرد

از مخالف جهان کنگاشتی یک جا فر  
قلعه کنار را آخر علی بر کند در  
میگشت ایام نسل عقدی نواله بشیر  
می چندامرو زوی میزند یک چون شر  
کس نبود الا احمد با احمد بیضا میر  
تا ندارد منت الا از خدای داد کسر  
بر پیش پست این زمان تاج پیران تاج  
انیر از بازوی خود دادی تاج پیر  
تاج و تخت پادشاهی شد تخت معتبر  
در زمانت سپهر بند بر خط و فرمان دگر  
رایت تهدید پیس از دجال کرد دشمن  
ماسیان در عجب یکشودن جوشن را ز بر  
چشم پیر شادیده این انصاف چه عهد عمر  
کو کند بحسب صلاح ملک ترک خوار و خور  
بر سپهر از اند اکنون کرده اکنون پیر سپهر  
اگر چست انکشتی ملک هم زین پیشتر  
باد شمشیر ترا در قضا حکم آن قدر  
هم قیس با رایت جاد تو خنم فتح و غلبه

راست کن راه نوائی زلی راه جها ز  
محرمان هم اندر هم پرده را

دارم آینه عجز ایست عشاق نواز  
راه جان کوش کن از عود کرده یافت اند



پردا پیازده امرو که خاتون عرب  
آفتاب طربک مشرق خم می تابد  
ما توبه بدر کعبه معنی کرده  
یار خواهی که بشادی زده باز آید  
مرحبا می شود بختی این ره زده را  
عاشقان حرم انجام ندایر میستند

ای بگرد حوت طوف کنان اصل نیاز  
عاشقان را بصفا راه روان سپر بار

جمله نوشنبت بر لب کوزه خندان  
کروکوی نو که کعبه معنی طواف  
باد قربان کمان خان ابروی تو دل  
دست چو حلقه می تو اگر بتوان زده  
نیت پیوادی پر زلف تو کار محکم پس  
می کشد پایت جزو لکنت تو پر محبت  
برعای قافله باد و یاور پیوشش  
باو صد جان مقدس بذا ی نفیسی  
ای دل از یاد یار محبت عشقش خود را

وارش سلطنت ملک کین شاه او پس  
شاه دین پروردشمن کین دوست توان

می کند جلوه چمن از شبنم عزت فغان  
خیز و می خور که نکرده تو به خسران  
رفته و آمده ایم از پس صورت باز  
راه دل پاک کن و خازن دل را در بار  
بختی از پیردانش شود آ آ آوان  
مطرب این غزل از پرده عشاق توان

آب چاه زخمت بر چه زخم طنان  
پیش روی تو برده قبله روزه غمان  
خا صند آن دم که پیش خورشید انداز  
بر در کعبه کوی تو خم رویی  
کان طریقت خم اندر خم و دگر و دهان  
راه پیوادی تو کان پر زلفش و دهان  
می دم جان تو بیستان به آفتاب جو از  
کر صبا بوی او پس از زمین آرد بجای  
حرم حرم مرحمت شاه انداز

ز استلا هم صراحی بنواقی آمده باز  
وی بنگان شده در شست عدالت حراز

ای فیروز تو را ایند خوشید نکین  
یکس یکس پر موفقتند دارد در پیش  
آغاز زمان تو پستم رام آفتاب  
انصاف تو چون ظل معای اندازد  
بخت تو بر تخت مقام محمود  
هم رایتغ تو در دم بزبان عالم کرد  
گریشای دگری مثل تو داند خود را  
راست بخور از دشمن جاست بکان  
کوچه خورشید عنان بر جنت مشرق تاب  
جان که بخشش رخ احباب فروز  
از بان تو مسرا بجا که باوان آید  
سرواد و در ملک سیح با پردازد  
کان ابد هم از در که تو دورا نکند  
بخت قدم صلب تر از کوه و لی  
از غنم مرا نیست جوینی دلدار  
سی بر در تو را می دایمی دارند  
شر پر خور از روی نصیحت میبکند  
آندشتن بنایان سپهان  
بخت از یکنی اکنون و قیامت  
راست چنان باد که دور فلک

عهد میمون تو برد امن ایام طرا  
در زمان تو که طسره خوابان طرا  
کشته انجام عدوی توان از آفتاب  
لکه سپای خنده زنده بر شهباز  
شدیم که تو محمودی و اقبال آیان  
در زبان دم شمشیر تو پست این اعجاز  
عقل داند حال حقیقت زبجان  
نکشیدت کسی ز محنتی از دست انداز  
کای از غرق بر در طرف مغرب تراز  
بستان در که کوشش بر بد خول فرا  
نظر کار کند از قله کردون پرواز  
بمن خسته تو یک دم بکارم بردار  
آفتابا نظری یا من خاکی انداز  
غم دوران زمانیت غم کوه کداز  
جز از ناله مرا نیست ندی و میا  
من بدی را سیم از جمله اقربان هستا  
در دو چشم سخن خوشش بطریق اجماع  
بشتر زین پسر خوان طمع دیت میان  
که بکنی نشینی و کنی پای دراز  
بیج با قیامت نماید جز از عسرا

یک کوزه کعبه

مکتوب

شکر و راز



افسانه  
آفتاب آسمان پناه  
کمانا بشیر چون  
ایستاد روی خلق باد جهان گل و دعاغ  
در زمان او چکر خونین دل سپور از حیات  
مهری بر لب رود رخ بر رخسار زرد

سلطان اویس  
باز غلامان قدیم  
و انکند نقش نامش لعل چون زرد  
در جهان جو ناز و دمسج میکین و  
شاخ نار آردی گلزار افروز

باز این منم که دیدم ختم منور پست  
باز این منم که دیدم پاخت آسمان  
باز این منم خادای سر طبع و بندگی

زان حکایت که پای شهیدان و پست  
زان آستان که قبله خان قیصر است  
چایان آن هر که باورش نمید

کتابخانه محکمہ تعلیم و تربیت  
محکمہ تعلیم و تربیت

پایان این مسموم بر این کعبه کمره جلالت  
ای دل شکایت کن که در میان روزگار  
این بنده حاجت اکبر است صحت و عافیت  
ذاری شرق و غرب شهنشاه بخود بر  
خوشید تنی ز کرب تیغ هر غمی

سلطان اویس پس پای حق کمال عدل  
دانش مژده دست بین پیامبریت

شاهی که از برای صلاح جسمانیان  
یا چون قضا صد ملکیت و تیغ شاه  
دو باد خاک نرود رفته است در  
روز ولادتش چون مگر در مشرق  
کردن بخار کن جهان بجز نو بد  
دوست پرایا پلشتش پای سپهر  
ای از شرق برآمد چون کل کاینات  
تیر تو طایفه ای چون که روز رزم  
چیز تو نظایست دین سپردا بر  
تا حلقه عودین خاک بنام تیت  
تیغ تو بر آید ختم تیت یک  
ماند ختم تو بکشت که مجوم  
نی ایله خود بعد و لشکر چه حاجت  
کرد که خود شود از دره پشتر

باختنهای پند و مقامش برابریت  
دایه نماند که در کار او پست  
کین بارگاه پادشاه بنده پروریت  
کاوصاف بخود شازادش برابریت  
از شرق تا بجز جهانش مخبریت

پس تخت و افروز او پس پست  
اندر میان کشید چون پیکند پست  
و آسمان گذشت بعد پای منبریت  
افغان داد گفت که او بعد اکبریت  
کین پادشاهش جنت و منوریت  
دکوش کرده حلقه و چون حلقه بر پست  
دانش مبارک که عقل محور پست  
خط فرمان بال جهانیش در پست  
کان قطره بر محط گرم پای کیت پست  
نام تو پست بر زمره و پای زیوریت  
از رحمت آید هر ختم تو بر پست  
کز شرق تا بجز حاکمیت  
انرا که خون و عصمت حق یار و دوست  
روز مصافقتش تو از دره کمر پست

قاری عقل مایه خدمت زیاده  
کمره خانگیر و حکایت کن طویل  
منصب با خیل توان با خست با کین  
آب خالان مدد آرزو ی تیغ  
آیا که نام و نام عدل تو می رود  
در روز عطش که منوریت از عراق  
شاهین که گیسو خواب نکرده ی زیم او  
و قی که محبت تو در میان غر نوال  
باین که رفعت تو زنده خیمه جلالت  
از زلف اخوار بدین محبت  
با خود که اگر چه نذر رد قوا بیت  
شاهانم بدخ توان طوخی فصیح  
از خیمه طبع من شایسته دین محیط  
من آن معجز دین خط را معزیم  
دورای حضرت تو کن میست پس بزرگ  
کرد و من تمام باعث حرمان بنده است  
دورای با اختیار ختم ز حضرت  
پیر که میخیزم بهشت و قصور و حور  
کز مدد قرائت تو روی که رفته است  
تا میان کلشن کرده و دمان شیر  
منصور را درایت تو کافی نیست

و معجزه شایسته و حقیقتش در پست  
با کشتن بر کشتن چون تو ملکیت  
کشته که کین یخ منس پست  
کابش در مخالفت حق خیریت  
آرام که مکره کسم غصه پست  
تا حد شورش و جدیت و عجب پست  
تا شش تدور است بدالین پست  
یک خیز عین تو دایه اخضر پست  
یک کلام از خیم تو خورشید خاور پست  
کرد تا بر دین حیات این مقرر پست  
دام بیو ی خلق تو با او بر پست  
کز لطف من دمان جهان بر و شکر پست  
هر جا سفید است کنان غرق کوهر پست  
کش مد غلام چو ملک شاه و پست  
از بنده نیست این پست چو شکر پست  
این خوی و طبعیت کرد و نغمه پست  
خود در از هم جای چه در خور پست  
و انکه پاکستای تو کان عین کوش پست  
پندار کرده ام که مکرده و شکر پست  
خوار بر مرقع این چشمه پست  
طالع ز برت این علم شیر پست



و کای کوی

صبح غبار از مشرق آید بر آمد  
از غبار پیکان و شهاب و م  
بر آید تیغ شمشیر و کمر  
ی در سپهر و آید شد شمشیر  
سلطان ملک کفن و تیغ بر نهاد

فرشید کرم شیخ او پیر لکه شریا  
در کوبه تخت او بن سپهر آ

بحشید جهان گیر خاک کف پایش  
آن فلزم ز خاک که خاک پایش  
تیغ و تلش غایت خوف و کشت  
یک دزد عیایش در یک ساهن خویش  
هر پیر که خاک او کشت مشرف  
تیر آید پیر شکاری که بعونت جو غزاله  
چیز چون خط نکازی بتان برده رخسار  
تا عاید پیر شمشیر تو هر جا که بجا رید  
تیغ تا خاک نسیم دم لطف تو اثر کرد  
ماند از پیر پاستم خم جوکان ملک را  
فی بطل کپس که چو رگس توانست ترا دید  
کمر که نقره دلت طایع کس صافی و پاکت  
کپس که در دلو بر و پسم خلقت

او صاف کالات تو شرح فروخت  
از کمر که شد در آتش کشت  
کرم زخم و از سپهر خشم  
تیغ که در آن خیزان سپهران بر د  
بر دوش سپهر آید سر خشت  
دو منکر خشم که یک یک  
دو دشمن خون جگر در دایره خاک  
پیش تو خاک افتاده چوپای  
نی ابله یکی چیت و برون شد ز میان  
شاهان و پندار که سپهر این فتح  
پیرش پوخته دامن که چرخ  
شاهان آن بی کویا که بشکست  
زان روی که در دم تنگین من پیکین  
باشد بجز پشی قدیم کپس لیک  
تسیر جو بتمدیر قطار رفت رخسار  
تا حمل بدو یک خم و شاد یا جرحه لکن  
چون رکن حرم قبله شامان جهان باد

ای کائنات ایرویت جان من قربان شده  
نقطه خالت سواد عین غم شید آ  
بهر خوره ای دامن تپست در روز سیاه

و صفت زبانه از دگر بشیر آمد  
مشتی که در آن خورشید  
رختش که در آن خورشید  
هر جای که دم و دم او کمر کرد  
و ز هر سو پیش بلای سپهر  
خون که سپهر پادشاه تیغ و کمر  
هر یک سپهر پیش بلای دگر آمد  
و از آتش تیغ تو جهان چون شراره  
و از کوی از دگر زنگار در آمد  
خیل و شمشیر و تیغ و سپهر آید  
بر جوشن از تو ی ملک کار کرد  
از کشته من کام جهان پر شک آید  
چون ناله نسیم خون چک آید  
کم تدری من بنده بقدر و منر آید  
پلمان چه توان کرد نصیب این قدر آید  
این خادشش چو کمر و دود آید  
در کار تو کمر جانی و کمر آید

شام زلفت را نسیم چو هر کوهان شده  
آتش لعل و فلک خشمه جیوه شده  
اشکاک کرده و دماغ خشمه نهان شده

و کای کوی







شتر کرد شرف بگرفتند فال از طالعوت  
بر هر آن جانب که شست کرد پیکار و ان  
هر عینت هر که را رخ بوده چون تیغ یان  
کلیع معنی شد روان در روزگار دوست  
تا همان هر پال پند زایران کعبه را  
روز عیدت شرح بدخواه اشتر زهر است

آفتاب طالعش در خانه کیوان شده  
تا صحر ایل بی در پی پیکان شده  
آند بر سر اگر چه رزم خود طریان شده  
یک این معنی برای غلط پیلان شده  
بر ساطرحت خان کرم میمان شده  
با دو پای پسند پر کشت قربان شده

عزیز معر جهان یو پسند سپری و جو  
طوطیات نشان جیبا حیدر  
چونم کو کیه شایه جهان او پسند  
قرین جان دم حاشیایات تر نش

روان کج کرش می دم ز باغ و جو  
جهان محنت و علیلست از غلظت  
بهر دایر که آب چشام زده پستش  
اگر ز شپ ایران بی خورشید  
لای چخشش کوهر پست کزین کوش  
کرا قشایر پست طاعت تو به  
کند قوت کرمیج را کلو سیر  
رفیع رای تو آن شع کوهر افروز پست  
نمای جز ترا طاعت هر روزی  
خواه میز پست پس نام پست  
بیا میز فلک باد خشت اند کذر  
چنان شود که بعد تو با خواهد باغ  
شبان شبان ز پست کرمیان شود این  
شایست غبار غم و کرم کا هست  
من این ملک غم ز پست نفوذ ششم  
بدین قصیده غمناک طبع وقت هم  
ز غصه بل طبع غمناک پست کرم

چنانکه می آویس از جوانیتش  
کوهر غزل پس چهرت بزرده پش  
فرو نشاند غبار جوادش غلظتش  
هزار بار شد با شکست پرده تش  
غلام حلقه کوشیت لوله او عدتش  
برون کند نجوم از میان انجمنش  
بحال باشد از آن پس بحال دم زدنش  
کرمیت طشت پهر زردین گانش  
شدن معارض خوش پند و پراشدش  
گر بر کند دل لعل پش از و غلظش  
ز نشان نور بریزد شکوه زرنش  
زده زان خوان پرک سید و یا غلظش  
کوهر کرم پش و پستش و مو غلظش  
کوهر کرم پست به از خون ناله غلظش  
و کرم پست مشن و مند و غلظش  
زما زاده و تو یی از و شیر چ غلظش  
بهار مدح و آورده باز هر غلظش

بیم نبود جیای رخ جیای پشش  
عزال از کله تا طوق پست بر کردن  
دل از عقیق ابان رجعت کلون خوان  
جیای خود بود از سپردن از بر شیز  
دل و ان پس زلف غمناک او خشت  
هزار باره از ان چاه جان رسید لب  
پر کرم من جوهر آید ز راه و یا بار  
اگر گرفت جهان از پر کرم من چه عجب  
کوهر بر سر پر و تو پر کرم پشنت  
بیوی آنک در کنگار من تو بکل  
ز پش و کرم خشت به حق کذا خشت  
کیمی کرمش دلمان تو نام پست برد  
بد و رستم تو با کوهر پست چرخ یان  
غدا به تو بکم غم تو در آتشش

بنش پش کرمیت جیای پشش  
بکو پست پی خون آموختش  
چو لاله داد اول بیارده هشتش  
ز جیای خویشش و نشاند جیای خویشش  
بدان طبع کرمون آید از چه هشتش  
کرمینا کادم بوی از رشتش  
بود همیشه بر اطراف روم تا خشتش  
جهان ریخت مرا خون گرفت خون پشش  
که بود باز پر سپرد و پرک پشنتش  
پشیم صبح چه و کرم کرم داد و پشش  
برین ترانه کرمینا غلظت و د پشش  
حقیقتیست که مغز از آن پشش  
کرم کرمش تو خواند کرم سیر پشش  
کرم خلاص و دزدان خلاص ز غلظش



دعای شاه جهان و اچیت میگویم  
که باد حافظ و ناصر خدای ذوالکائنات

در تیره شکست صبح را در تاخت سلطان خشن  
چرخ کانون کند تیر میدان در کائن  
خبر و چین میکند بر انبش زین پستام  
تا بشام اندر عقیب لشکر شب تا خشن  
میت کلون باد را که می بود لعل تو  
چرخ بر قلعه کجدار مشرق جو شش زده  
خروج تو چین را که در هر چه در تا خشن  
بیاد پای فرس کشت تند و ناخوش می رود  
دست و پایش را شکلی سازان شکلیست  
گرم کردن نان کیت که می کرد شفقت  
اشتب مشکین دم خاور بر آمو یا خشن  
صبح شکست پیاوش را بر افیاری بتا  
برگزشتگان کش سر صبح بود چایا

شسوار این دوران سلطان او پس  
آفتاب جهان ملک ظل ذوالکائنات

گوشه نعل بر آتش طغیان کوش  
افزیم پسندش پرده چشم برن  
در سپهر آورده زیر پل بران متشش  
دم نژاد و بزمین مرغزار بر سپین  
با محبت و پست در پاش برادر و جارا  
ارزش ابر آخور سازد در پای عدل  
و صفات مرکب هر چه کشتید عهد  
می کم تعیین دو بیت از شعر و عیش  
کشت ایستخ از چرخ نماید کرد قطع  
را که سحر از دست پان ابلق شام و چرخ  
چشم بر کرد سپید شاه باید و اشتق  
بر می خیزد بغیر از کرده آشتوبه قش  
ایا پیشین هر کشت سابق بخم رواق  
دی غلام استانت خیر و زین چین  
که در تیره شکست صبح را در تاخت سلطان خشن  
میج نواز از جایت و کربق بین

باد و دست ز نام آیدان تا آفتاب

ای کردی تو بعد روی و کل تازه تربت  
ایا کردی تو بعد روی و کل تازه تربت  
یارستان شش سپاه تو بود خوش یافت  
برقع عارض تو عافیت دلداد بود  
پیران ز سپرد زلفت کشت و دست کپی  
از ره دیده دلم رفت خیال و خط تو  
دانت دود دل بود که رفت و شش کرد  
چرخ انگیس کرد و رب پست و پست  
چشم ترک تو تیر نظر انداخت مرا  
پس کن ای دیده بیکبار و بر آب مرا  
حد از ره کذرا تشش رخساره او پست  
پسته را که در من باز کن مغرور بهر  
جوسان تو تنم کرد خیالی شده پست  
کی تو اندام از خلق زلفت کدشت  
پر کشی نیست جز لطف و او نیز جو من  
چشم دار که چشم تو بود ز کس پست  
بشکست زلفت تو در دارم حاصل  
پایه زلفت تو بر چشمه خورشید افتاد  
خوار کرم انک که موج عطا

ناصر ذوالکائنات او پس  
نام علم علی عامل عدل شکست

هر چه رخا بد عشان بر حد مشرق تا خشن

ای حیات بهر روی کل تان تربت  
کشتی یزدین و اهلین و کل آپ تربت  
عاقبت باز بر افتاد زده و تربت  
نما هر بوی از آن پرده نسیم چرخ تربت  
کرده پیکین ز بیهوده بدیا پست تربت  
تا بدانی کردم سپه خشکزار از تربت  
مکران باد لعل لب تیر بهر تربت  
چشم ترک توام انداخته باز از نظر تربت  
که خیال رخ او را بر جد بر کد ز تربت  
مردم چشم مرا ای اگر هر چه کد تربت  
پیش آن پست و ان کجین سخن از کد تربت  
بچنان این دل پیکین بخیا تو تربت  
که شش تیره و تاریک در د کد تربت  
از کن کوش عشق تو آورده بهر تربت  
و از دین صبح نظر نیست نیای تو تربت  
در جهان نیست جوین هر چه کد تربت  
خمن زلفت تو مکر چه شش و کد تربت  
نورین کد پستش ز شاد مشرب تربت

ناصر ذوالکائنات او پس  
نام علم علی عامل عدل شکست



و او رخن جهان را نکشیده و ده جهان  
روح عصمت تشنه عقل خود را آتش  
ای که خاک گشت پایت ملک کلی را  
خط فرمان تو طغیان مناشیر قضا  
فکر را دیده بدوران تو اندر خوابست  
مهر در گردن بدخواه پستگار تبت  
طغرل پرچم و ماه علم منصور است  
دوسا برادر ارادت رایت خوار  
خیل قدر ترا کله ز پشت ملک است  
آفتاب تو را به خورشید خان تو محبت  
در اموری که پی بطریق مقتبت  
عالم معلم تو ثانی ذوالقرنین است  
زبان جهت در دل خیم این زده بر آب  
آبگون بگر خورشید عتده دشته تو  
سختی نامیه از خالق تو حاصل کرده  
ظلمات بدوران تو ایتم زان روی  
تا بهیم اثر سجده خاک تو  
ملکت کن از من جو اطاف سحر تو  
هر که را که هر نام تو برآمد بر زبان  
مهر کس را شرفش از علم تو نیست  
آند برادر از نهایت پستان تو برزم

با وجود عفت در نظرش خست برست  
که جو این هر دو پر ابا لطف و صبر است  
نیل پستان همسرمه و کحل بصیرت  
کلمه دیوان تو امضا یا مثال قدرت  
تبع را بهت انصاف تو اندر کس نیست  
هر چه صادر شده از حدت تبع و بهر نیست  
آن شب قدر شرفش که ز شید نظرت  
در زمین آب اوجای درت بهر نیست  
چمن طبع شازهره بجای زهر نیست  
آبسیانی و برادره رای تو خور نیست  
در مقامی که بی قطع همایم بشریت  
خبر پیروز بهایس تو جای خضریت  
زین سیح ظلمات انی شد کو بهر نیست  
جگر تشنه اندای ترا آنخوریست  
داده تعصیل از ان با قلم بی شکرت  
روز و شب خط انشان حد تو بهر نیست  
میچ معلوم نشد که چه ملکات تو بهر نیست  
وخت آمو بهر در چشم دل شیر نیست  
دشمنش جو حسن پیکر لبالب نیست  
تویی آنکس که تو علم و ادب تو خیر نیست  
که بر رویت بدخواه تو اش بار و نیست

هر کجا پر زده در طلب چاک ریخت  
و از ان در کف پا بهت نشاندن جنان  
بیت با داغ و لای تو دلقق منت  
ما نه انطاک پدر چار طبیعت ما در  
و از دست که کین میانی ذات تو با در  
با عید تو جانین که جهان را هر روز  
ز یکسیر کر کش طره بجم بر شده است  
داشت است ایند که می و کون روشن شد  
ز لب شربت قدر چه رسید بهت بکام  
ای جلیب از دمن یار بهطار بکو  
فریقتی باز منفرج دل چار مرا  
می ده لعل تو ام پیاده جوی لیکن  
صبح بر خوابت بیوی تو صبا پنداری  
هر کجا کرده گذر بر سر زلفت با دی  
پیشم چار تو از دیده من کرد مو پس  
تا که گری بلب جام لب باز خور  
بعد ازین غم خورای دل کرم امروز چه

در دم از روح تو سیر بر زده غم نظر نیست  
که کیم تو را بکار جگر چرخ در دست  
هر چه اسرود بر اوراق فتنه پرده است  
باشند آدم ازین بهره نخستین پیر است  
که خست غلظت دوان تو پرده است  
دیدن ما چه مستر تو عید و کس نیست  
عاشش بار ازین عارضه خوشتر شده است  
که به دل عشاق منور شده است  
تک از شرم دمانت عرق تر شده است  
بر کشتن قدر کار از که مکر شده است  
زان دو با تو کس پرده بکار شده است  
چشم چار تو بایل بهر زور شده است  
که ز چاری دو شین سیکر شده است  
رو زمین چون شب تاریک مکر شده است  
نار دای که بدین کو خمر غرور شده است  
ای سپا خون که زغم دل پانز شده است  
روزی دشمن داری مظلوم شده است

پای لطف خدایا و پس از کج  
پادشاهان جهان را پرده شده است

اگر منصب شایع شرف مرتبتش  
ما حق سلطنت تو از بخور شده است



کنگه افکش قدم را پر کار آمد  
 خاک تپش اگر آرد به در خاطر  
 تا خورده غلات دل خشم آب جیوه  
 ای جهان که جهان بخش کارم از ل  
 مار رخت پستان مهره شکافه است  
 مژده بر دیده بدخواه تو چکان کشته  
 رشخست این که تو خورشیدی از آن جهان  
 کرکته عهد تو هزار سنبل است  
 غم در قفسه شمشیر تو کوب کشته  
 خنل را بپای تو می باید کرد  
 طاعت حکم تو با خود نهادیت کشت  
 دره از خون تو با صبر مقابل کشت  
 هر که از نام تو روزه چنین کرده نشان  
 و کنگه پایا اقبال تو بر نرفته رو یا  
 خیزد از سبب عارضه یک شید است  
 یارین شب چشمت بود که کف پرشش  
 پس که از پیوزد عای ملک و ناک ملک  
 گنبد سپهر ملک کند کل را ماند  
 دیت در امن آسم زده این عمر عزیز  
 صبح هر تو دعای چری خواند و دید  
 و کن بپرس ملک ملک بدیت

پای او کنگه قضا خط و میسر شده است  
 سپید از تیری آن کنگه پیکر شده است  
 تن برش جو خضر یکسگر شده است  
 بلبلت تابا بد تو مقرر شده است  
 شیرایات تو در مکر صفد ر شده است  
 آب خضر خشم تو خنجر شده است  
 شرق تا غربت قفس تو خنجر شده است  
 باز با عدل تو انبار کبر تر شده است  
 چرخ بر قبه خرگاه تو خنجر شده است  
 در داغ غم این فکر مصور شده است  
 در نهاد ملک این وضع خنجر شده است  
 زرد و ران تو با سنگ متعارف شده است  
 کار و بارش بدست تو چون ز رشده است  
 شده بر کشته تران خور شده است  
 چرخ را که درین خان شش و شده است  
 پنج چشم مد قتل در غادر شده است  
 او کنگه کشم کنگه کنگه شده است  
 پس که از پیوزد عای سپهر شده است  
 با دعایت ز لب ننگ بر شده است  
 بدعای چری این فتح میسر شده است  
 و کن بود و کونش بر باد شده است

کنگه این معشیت غمزه این صحت با  
 تا دل ندر رخ شهر آبی بشه  
 کنگه لب تو ز آفت جهان با مصو  
 باد چسبکی پدای تو جان د  
 در پستان بیاد دمان تو غنچه را  
 زان پستان که عکس ماه و مد چسب روی  
 کل کوز از حال تو خواند بعایت  
 بر دم کان که صیت تبار میسان کمر  
 در رشت زغال تو بر دل که عاشق است  
 ز غلظت دوزخ تو عطار باد صبح  
 با خند در موی حالت آب چشم  
 صغریا چهره را جو غلای کیم پیوال  
 غلظت پیوسته دوزخ طفل غنچه را  
 دمان فسر و صبر طبع ای دل ار ترا  
 دای که خال در چپ چسبید او بر است  
 با بوی لیم و راه طفت پر خضر بگو  
 دادم دل معنی بهشت پستک ی  
 غمزه ای که را مدد که دمد دل بر ی و فنا  
 شست خنجر مژده عالم غراب کرد  
 در کنگه کنگه کنگه قضا ز چسب

تا بان و تلم تیغ سخن در شده است  
 ناکه و آتشی از آتشی آتش شده است  
 کایه سخن دران بخش تو خورشید است  
 آب جیوه را بلبلات روان د  
 هر دم هزار بوسه صبا بردان د  
 رویت بکس چسب حد آستان د  
 باد صبا جو غرض کل و کستان د  
 آنگاه بیان تو اتق در کان د  
 بانی یک خط و ده بوسه کران د  
 بوی بعلی د و رایگان د  
 بر چسب لاله کارم و بر زعفران د  
 از دیده در جاب سرائردان د  
 کنگه ای صبا کنگه شش دمان د  
 روزیاب کار بکای دمان د  
 کان یکم کرد و به شب میمان د  
 بازلف پرد لک کالی دمان د  
 پس چون چنین دلی بیان دلستان د  
 باری جود د و مدد چسب باری د  
 کس شجر کشید و بیعت چنان د  
 چشم تو را پست دلی من نشان د



کرده بعین بسجده جسته جسته  
چون منبع دیو تا نگردد بقا حیات  
پهلوان سوزانی درین کز نسیم عدل  
دریای جویشیخ آویس آنکه دهتش  
آب نعال عدل ز تنگیان

شامی که فخریم و دارا بحیث  
کیوان یکدیگر فخرش کار پیدا  
بر قامت بزرگوار اهل طلیس فلک  
در ملکیت کلم کشت عدل او  
یکه زده و چه فخر دل و دست او  
بر رویان آمو که داغ او نهند  
بروز از شیر طایر چرخ آنچه واقعیت  
این پرو را که رای تو در اطمینان ملکیت  
چون چرخ بر طاعت خست ترا بدید  
به پستان حضرت اقبال را حرم  
حد بار کرد باش خورشید پر نهند  
از محنت شرم نازده سپهر و دن  
کشت پایی باز مشرف بدیت تو  
چون مظلایست که پکان خاک را  
ملکی پدید خاکت شش حیات  
خاک کشت شش زخون خود اوردی

هر که شرح آن لب شکر نشان  
آن لبیک پوپ پسر شاه جهان  
خویش روان بتاب نوشی روان  
دریای جویشیخ آویس آنکه دهتش  
آب نعال عدل ز تنگیان

کامی یاد و کامیاب روان  
چو خشن کراز مزاره ج نودبان  
می زبید از بزرگی آن تن دران  
تا تاب کوشال کند و پستان  
هر که زده و چه فخر دل و دست او  
بر رویان آمو که داغ او نهند  
بروز از شیر طایر چرخ آنچه واقعیت  
این پرو را که رای تو در اطمینان ملکیت  
چون چرخ بر طاعت خست ترا بدید  
به پستان حضرت اقبال را حرم  
حد بار کرد باش خورشید پر نهند  
از محنت شرم نازده سپهر و دن  
کشت پایی باز مشرف بدیت تو  
چون مظلایست که پکان خاک را  
ملکی پدید خاکت شش حیات  
خاک کشت شش زخون خود اوردی

روزی که گرد لشکر خویش زرم نشا  
بزمه روان که چرخا ز عیسا  
پای مبارکت چو کند روز بر کاتب  
رسم بیان پیسته نده بزم و د  
شاکر بکشت ظمیر از سپر طبع  
شاید که بعد خدمت یکسال در عراق  
داری تو جای آنکه من مدح خوان تو  
روح ظمیر اگر شود این قصیده را  
تصحیح نو نویسی ز مژده جاب را  
داد او پس بخت ترازین که چرخ

ای پسر کو که ترا کعبه رسانیده سلام  
پس راه تو چو بخت خاد و مرابیت  
پاکان طرف عشق تو تن کرده خدا  
طایر سار نشین را که جام هر بیت  
چیت زرم خاکت آن مشرب ح  
بیت است لب تو آب خضر بود مضر  
بر که کوی تو ز باغ چو پر شک  
کر بود پیکر بدل غایت جانیر  
کعبه روی صبا خشن تو در علقه مو  
چون بخت بخت فرق شاید کردن

بر چسب بر نشو و شب طلیحان  
عارض ج عرض جوشن چکین خوان  
دیت لاله تکت تاب عیان  
یکه خوان که شرح روز مکتب خوان  
این بیت طوطی و طبع بر روان  
نام من و خیر و مازندان  
صد سالان صد چرخ زل اریسلان  
حد باره بوپ پیش مرابرد نان  
هر روز طوطی از تنق خادوان  
هر پاشش بروی ناصد جهان

عاشق ترا حرم کوی تو مقام  
در ج تو این ناله عسره تن  
جان دهان بادی دیت خون آشام  
از مواد از خال تو در آورده دام  
جام با الیه آرد چو جامیت دام  
بی سوا یه تویت حرم کشت حرام  
ناود انبیا تری و آید تا نام ز نام  
دل ج باشد که بجز تو کد خسته قیام  
آفتابیت نیامیزد ظل غلام  
کر که است جمال تو و طویش کد

شیر  
خاک  
خاک  
خاک

خاک  
خاک  
خاک



هر که گفت جان تو که عهدی عیدی  
آفتاب تو جان کرد تو دل خرم جنت  
زان عهد عیدی که شکری بخش مرا  
صاحب دین مقصود قدم نرسیده ای  
چنانی من چند رحمت آخر گفتم  
دولت جان نیاید مگر انکس که بصدق

زده بیک لب خواب سپیاده عظام  
چو دلت که یک خنجره آرم  
که تو بان لبان شکریست با دام  
نکست آن که بکای ز سپید بکام  
کز تو ناله مقصود و دعا کایت کام  
بند احوام که کعب حاجات انا م

کترین تایی یون تو دهنده حکم  
ز وایای سیریم جرم معدلت  
شد چون عهدیت تنغ خدی تشنه  
می گذارت تن خود را ز لطف ان شوق کی  
نغم چون شای تو سپید ساخت قدم  
مهر جان باد حایون و مبارک عیدت  
شب اقبال نکو خواه تو در زیور رو اند

آیین زانم منج کشت بر احکام  
شده طایفه پس ملاک خایت جوام  
که زبان زد من آنگاه برویت پیام  
الغشاه که نقش چین از پای تا م  
طرح من رخت بمان کوش دا قدام  
ای میایون ز رخت عید شود ایام  
صبح احوال بداندیش تو که پست شام

صورت لطف خطا مظهرین شیخ او پس  
ظلم حق دردی قفس پرست شام ایلام

لغات طغر از پریم او می تا بد  
رای او آنگاه مد پیر خود را تعلیم  
خوانده از چهره اش روز خوشش فردا  
ای ز اندیش تنغ تو بداندیش ترا  
شرم زای تو رخ عین کند چو دل نون  
عکس رای تو اگر بر رخ ماه افتادی  
از می پاهای لطف تو جایی نمانید  
نظر پاک تو در کتب عدم می بیند  
دید از کجک ایام تو شایین شای  
چرخ بر خزم طواف کوی تو هر روزی  
کو را کرت قصه تو بیکر دنا که  
آب با خطت پای بود در زنجیر  
با کشت بر حیا داشت شرم خواهش لب

چون کو اگر است یوا ننگ زلف طلام  
فکر او آنگاه سر قضا را اعلام  
دید از روزن آغاز لقا با ایام  
نظر از صلب کبریا و جبین از آرم  
زخم تیر تو دل خاف کند چون من لام  
خواستی صحرای کس از رخ مد نور بوم  
وزدم آتش تو تو شاد روی پر آم  
آینه اسپک درج دیده در آینه و جام  
کرده با شیر بد جان تو آرام آرام  
بیت از جاد کافور و جویست لعل ام  
خون لعلش بطریق عرفی آید ز شام  
کو را با غضبت مرنه و قد با اندام  
گفت چون ملتقی میگردم ز کرام

بکر چشمه محبت دیدم محرم کیا  
ترا چیت به حق ز چتر خود رشید  
ز شام زلف خودم و غلام عیدی چکنم  
بدان در چشم مکمل نظر در آینه کن  
زینل و خایه تا بر قفس زدی رقی  
چه طوف کرد دل چشم منند منزل تو  
بنای پیمبری دل کو احوال منیت  
جوان رخ تو ناز کند و می آید  
خیمه قدم و چون چکمی کم فریاد  
بیان رخس جانش راستی بر سپر  
حکایت پیر زلفین پست در اطراف  
نظر بر آن که تو بر چشم ما کنی گذری  
ز تاب محرم جال تو چه حق کیتی

تو عین آب جبهه ای عین عین آفتاب  
فتاده خال پیامت چو پیا در بن بنا  
که دهده دانه پست غرض کویا  
بچین رخا زخمه م چرا شدیت پیا  
هزار بار کبود سپید بر آمد ما  
که راه راست قلبت طوفان کلا  
اگر چه غمشو نه کرده است چرخ کو ا  
دو زلف آن دو طوفان کواز کند کما  
ز دست عشق که عشقش پست بر من راه  
بهمد کدش چشم تو که نهاده کلا  
عبارت لب و دندان پست در اخوا  
نهاده ایم بر روز چشمها بر راه  
اگر پناه غیبی جگر منی آفتاب

میکشاید  
اصولها



منزه است و پادشاه روی زمین

کرامت او پست است و پادشاه را آگاه

خجسته یافتند و چون پادشاه را رسید  
که چون جلیت بفرست بر حاکم

نجوم کوکب شامی که در زرم کشند  
بغیر کاه را در زمان معد تشنه  
اگر سپای کند انتقام ممکن نیست  
دوای ملک محار و دگرگانه ز دوات  
شمار تیغش اگر در خیال کو افتد  
ز می سپهر جهان دیده با می پری  
پس در خاک جناب تو گردان بر شمشیر  
ز دست چپت جواد تو فرجی سوال  
ز زخم سپیلی حلم تو روی کوه کبود  
پستار پست پستان تیغ ای جبار  
ز خنجر دانه سپاه اندر تو روان پیچید  
تراخوم و نلکش که در لشکر که  
یک کرات تیغ رای تو کشت خون خورشید  
مردن تاج برگاه اگر به بندد چرخ  
تو همیشه تقا تو بگو سر اصلیت  
دو دشت تخت از موج خیز خون بر جری  
ز لطف خلق تو کشتن قدر منافع یافت  
برای تو خراج عطا تو نوزاد است میکیگان

شهریار جوانی من گذشت و رسید  
برای تو جوانی که نامزد جوی و بویست  
زمان خلوت ایام از داپت میرا  
برای تو هم که گشتم پای فقر در دامن  
پس از قضا و حیوة بناد رفت مگر  
و لی زمانه جانی غیبی ملامت  
میشد تا گذرد روز و هفته و د و پال  
تو هم فرخ عیدت مبارک میمون

خران پری انده فخرای شادی کاه  
ز پس که بار جهان یی گشتم بهشت کاه  
نمویم شرم مال و دوس منصف شاه  
برم ملک قناعت ز تیر آرز پنا  
اگر کم بدعای حقوق نعمت شای  
تو ملکی ز برای من از زمانه نخوا  
شاید که زان باه روز و هفته و ما  
پس حاد و جهات ملایم در کاه

در دج در عقیق لب در دمان نهاد  
تغی ز لعل بر دآن و چو ز د لب  
باریکه ز مومکت را د قیقه  
شیرین تر از شکر پختن طبعه  
از قامت خیال مثالی خود باز  
تا کی جو شمع سوخت را کشی بدم  
ای دل مجوی سپرد ز سودای عشق که  
ایزد سوای خاک ده دست پیش ازین  
جانم جوی از لطف و دست وام کرد  
هرگز که کرد پس نبل او نشان مو  
در پیش طاق غایب دارد مگر روی  
لطفان بوی از دین کز کال عدل

چشم عزیز یافت بجای نشان نهاد  
خالت نه غیر آند و مهری بران نهاد  
تا کاه دل آند و آهش میان نهاد  
رویت خود لعل تو نامش دمان نهاد  
در کین لطیف دل اناروان نهاد  
کوبانده میان سپرد جان را یکان نهاد  
بنیادین معامله را بر زبان نهاد  
در جان من نهاد که در خاک جان نهاد  
دل پیش تیر غزه برهم نشان نهاد  
آورد جمع بر طرف از غوان نهاد  
بر خاک پای پادشاه کاه مران نهاد  
دستانت تو اند و شیروان نهاد



از کینه فواصل انعام عام او پست  
 عریضانی تو پس ایام چرخ داشت  
 در عهد او بفر ترازوی باد کشش  
 تا توانان دوانست در شایسته قناب  
 تا بدگشتان بطریق ریش مکش  
 نعمت که سرخ پخته او بود تنگ او پست  
 چون دست نشان جو داشت کشادگی است  
 ای داورش کیل سلیمان کن اعتقاد  
 مشبه نیز خردی ز نه تو را کای یافت  
 قدر تو چاکستان بر پستان نکند  
 بنای روزگار که این شست ز رنکار  
 چون او چ بارگاه جلال ترا بدید  
 در کام خلل نعم تو چون دایره شیر کرد  
 از پشت دشمن تو نیاید بدرون یکی  
 ذات تو گشت واپس نهنگ کوهری  
 در قبضه تصرف تنگ تو آسمان  
 ایزد داری نه فلک آبیایی چرخ  
 هر بره که کرک بدو تو باز باز یافت  
 از حلقه و بن خود انکشت بیکر گشت  
 در روز محنت تو ز افلا پس مخفی  
 و حکم که تو که با شک حمد هست

هر که هر تپس ککان در دکان نما  
 چون پرگشت و کف آن نوجوان نما  
 ایام هر که بود که بار کرد آن نما  
 پس طعنه که بر کرد تو اما نما  
 پس چشما که بر طرف ملکشان نما  
 بر شاخید دایت او آشیان نما  
 او را ز ماز موسی در یابان نما  
 پر بر خط مطاعت انیس و جان نما  
 تا شپور قدر تو پا در میان نما  
 صیقل تو با شال عیان بر عیان نما  
 بر طاق جاد بین بلند آسمان نما  
 بر کند مهر از دور برین آستان نما  
 که درون لعاب عشق در یابان نما  
 غیر سنن که کوهرش می توان نما  
 کائنات لطف در صد کن مکان نما  
 تنها کار و بار زمین و زمان نما  
 بر آبی بیا که کشتش نشان نما  
 در دم گرفت تو بر بدین شبان نما  
 در روز کار است تو بر دیدگان نما  
 بنوشتی چرخ پیله و در دست کان  
 طبع زمانه خاصیت عزان نما

هر چه بر کار کرد که بیکش می سپرد  
 بخود بخود تو در آن عرصه صفت خوان  
 قدرت مکان و پای خود چون تپس کرد  
 بی دست منزل تو منزل نهاده بود  
 از خاور و نصیبش بگردون ز آو رند  
 شایان انکیم که خود در سخن سرا  
 پس آید که طبع بدو لکت  
 پیش صبح تا بدار که فکر من از بیان  
 آن طعنه بدج تو کردم که عقل از آن  
 و در در لکت تو که با دور آسمان  
 از ضایع مملکت می نیکو نهاده اند  
 ابطارین قصیده نهاده پست این طریق  
 نامی گشت سپهر ز ران قناب صبح  
 با دای طبع مدوی پیل صبح کو  
 جادید حکم ران که بنام تو در ازل

دو در درج کوهر دشت این پرده کون عالم  
 پیچاده در دایام بعدی داد پیوندی  
 جهان را یکند بنیاده سوری آسمان امشب  
 مرصع هر که درون کشید پست این از لودران  
 بزاران شایده رو گرفته هر یک شعی

صد ساله بخت تو قوت طایب استخوان نما  
 پس کایهای پر گرین مستطان نما  
 در پست جلال و مرتبه بر الامکان نما  
 از ضایع بخت خشت خشت دیتی بران نما  
 جواریت این خواجه که بر خاوران نما  
 شیر صفت فصاحت پر بیان نما  
 در آستین و دامن آفرزان نما  
 در مجلس جماع کرو بیان نما  
 هر نکته در مقابل یک جهان نما  
 هر وضع را که گفت چنین صحنه نما  
 جو وضع او که بخت ازین می توان نما  
 رعیت پس قدیم و کوهی خلاق نما  
 کش روزگار پیل سپید دامن نما  
 پر در سواد لشکر مند و پستان نما  
 ایزد سپاس سلطنت طایفه انهاد

پیرایه شایسته صفای جوهر عالم  
 وزان بوند شد بیبا نظام کوهر آدم  
 که هر چه بود تا عیش و شجون از رخت عالم  
 برای این چنین سوری بر شتاب حاد هم  
 فلش را می کشند برین پرده کون عالم

۹۸



کشید یامد این چتر معلا را بدوش امشب  
شب قدر آمد و شب قدر روح و ملک منزل  
فلوت خانه کو بر شید امشب بخار و دوسپی  
زمین در جوی آید زمار عیش بی راند  
در شاکل زده و شکسته شده بارشش  
ز عصمت کعبه دل را هوی شد چنان پید  
سبار کلاه فرخ داده میمون باد و فرخنده  
معدی تار کشید کل که چون زده باد و دم  
خنده لاله رویان در عقود کوه لاله لاله  
پستاد و کین دغایان گلشن خضر  
قاری بر سپهر و از مقام راپست در نقت  
عده پس روی پوش کل و در پرده با بیل  
نقشه آینه لاله در نشان لاله بر شا  
پیش پید و سپهر غم از دل کن کنون پروان  
بصورت لبلی قدح کش تا بر پیا  
زده یک سیج دانی چیت تا را حائل یارن  
بهر روز و روزهای ده ماهی مطلق رسد

کر این سندی میستم برده بودی متعالی محرم  
دم صبح آمدت این دم در و صدق و صفای غم  
بیوی جلد بیست یک یک یی خواهد جم  
گلک خورشید تیکر در بصورت زیاده بگشتم  
کو بر پیا یی کار و بار الحق و جایت عالی و عظم  
کری خواهم زهر و طهارت و غم ز منم  
و رسول هدایان کو کسب برج ابر اعظم  
عذار نماز پروردش دم اکره کشت اندم  
اگر خواهی بیایگر عذار لاله بر ششتم  
و کسپر بویک بدین پیدا شده با توانان توام  
زمان زمان پرورد حالت کارین کسپتارم  
و مان بکشود زیر لب حدیث میکند بهم  
چنان کنز بیاض فای شفق کون باد و غم  
کرتع و پید و سپهر غم چه دید انا حضرت سپهر غم  
و مان از ذوق دین زلفین چشم از کون و خوار غم  
شش کی نفس با هم بر آوردن دی بی هم  
بجام نشاء خواهد زد همانا سپهر در هم

بخر کباب مشکین دم بیوشش اکلان دم  
از آن دم شده و بر کل جو رویش ناز و غم

بجاش را زبان جفا چه گوید و صبر کیه خوش  
حدیث از لاله کسپر کز و پیچیده میگویم

بغایت غم داشت چشمت و من پیران مشم  
اگر بر آتش جی جز بهر ش بکشد کل  
ندام زان لب شیرین چو استیج چون کوب  
در دن مان سپود ای تو دریا جیت تابستان  
ز دم برده ش اندک و چون خواهم که بر خیزم  
اگر مریخی بود جان بود دام تو در مان  
سرا زان لعل چون مل هم بی جیت نمی گویم  
بکشد و غم دارا را ی فریدون فرخ فرمان  
خدا و خدا و خان محسن الدین و الله دنیا

کوتاهم نه سر کان ز غم دست بر هم  
بسیون غم ز غم و شید و غم ز غم را میسم  
تو بداد و کز کشت شد بخت طالع من هم  
کزان داکش بر دم چای دهن من هم  
و ایسیل انکس غم غم غم غم  
و دم ریش بود بد دل بود ز غم توام هر هم  
سپه طغان وی دای که باشد پادشاه مدسم  
خضر الحام موی کف محمد خلق و سپس دم  
کسپت اخلاق و ایشاش خروان اکر کسپت

بمان سلطنت سلطان او پس ن شاه دیاد دل  
گشمتی را بکام او پست شش نام و او هم غم

شهنش می کرد جل و قایم را ای و کوبید  
کین از جودت اولف موسی بن عمران  
کز جیت جواد او پست سیل نیل را منبع  
کی سوار کز کز او کز او کز او کز او کز او  
در خنم شش را چن کسپت کسپت کسپت  
چه کرده هم بر کسپر عزم نمایونش  
بود در حکم او مار آچان منتظر  
ز می را حکام منشور تقدیر این اختران باطل  
دم گلک تنبیل بر من کار و تلبه دی  
بر کان چخت سپود ای غلامت کباب آن سپر

بغیر هر کای ناگرد علم آموز سن اعلم  
دمی از باد خلق او دم سپس بن مریم  
پیکر گلک کیم او خواتون راقص  
کیمی تبر و صفا عذاره بیان ابکم  
حقان مننه و یا کسپت من قله اشتم  
شود با غم هم از او سپا منتح حضرت خم  
شود و سپر گلک میر اختران مد غم  
ز می را اعلام منشور و لیایر پیمان مغظم  
دل پاک تو عقل زو یا ند تلبه یم  
میان صحن میدان شد سکارا مشرب معظم



سپاه دشمن از غم و غش از شدت شکست  
تو تشبیه همان دریا مبارک طغیت و طالع  
معدودت صبح اقبال است و سرمه چشم و دنیا  
الانبار بر پستان صبح در پستان  
جمال طغیت بخت تو باداد مرده و قتی  
خیام جهان و قدرت ملک بر زیادتون دردم

هر بیت میکند چون از غزیت آفشی و در قم  
تو خورشید جهانگیر یا عیان سر کعبه مستم  
مطالع غره فقت و شام غمزه زید هم  
گفتند آید ز نایاب تاج لعل در منظم  
جود و بی خود چنان بهار ی تاز و غم  
با تو داد باد اطهار عمر سبک حکم

ز کمان چو بخت لعل پری تاج شود پیدای  
می گشت از افق طالع که پیش طالع سپید شد  
قضا تا ثمید اغفال فلک را میدید و چشمش  
تنبیای اظلمس کرد و نیت قدرش از برده ی  
سیاهان مقدم آمد ماه همچون خال و رخ ی

که کو تو با من لطیفان من که شادش لالا  
که چون تو لایق بیست خود شیر جهان را  
خدا باند این مایه دین کهر را میست  
بر بند پی قیای او ازین نه شکت و انا  
سارک با بر سلطان معز الدین و والدین

پھر سلطان سلطان اور پھر آن شام کو  
جہان دریا پر عرض نمایا جتہ کرد و نیا

ششانی که در تشریح اعضا یا دماغ ایشان  
حساب نموده اند که گنبدی بر جهان نهاده  
بوده و سراج لبنان در کف آن کمال آورده  
و در شش صبح می زد و در شام صدق آورده  
بوده و بجای آن که در وجوده پسند ندهد خواهد  
غیر ششین پس او را آن چون آب میخورد  
و شان احکام شرعی بر طبق عقل می راند

بشرح کوه پاکش ز بانامش شد کوه  
زمین را بودی ازخه سرشید و گردان خیر است  
طایفه حه عند او از سپه سالارانی  
که حقد اند و نیر را توان دانست سپه  
تو کوی مشتری و تو پس و خدشیدند چو  
ز رنگت سپه امیر ز نقش صورت قد را  
که اندر سر غی اندکست شورش ز رهنما

برای او بود و سپستعل میل اخترانی را  
نویست طبع او شب روز دشتان  
راه دیو سپاه و سر با جنبه یا به  
دعای دولتش باشد چهارم از درج کمان  
جواز ناع گمان کرد و عتاب تیز روی آن  
و سلطانند دنگ مر و ت خست طبع او  
بعدش داد کل بر با گیتوری خود مانع آن  
ایاشاکی که تغ تیز آسن روی روین تن  
توین لطفی و دیای اعظم آب سطل  
سواد یا جت توتور دیده و دست  
طاس از کریان سپهر آورد پرونی پر  
گذشته روز شب آب چاهان پیر دشمن  
سپاه و علق عدل چهارم از درج  
جویند شعله یغیت شد آب بر آتش  
کجا خیل بدانیشان جوار و مور شد جوشان  
خوای می شود و ز بعون عدل دیدار است  
الان قطر آشیان که از صاب صاحب آفته  
همین کوهر ذات شرفست مستظم با ۱۵

پیوسته بکلی فدا باشد عیش و تنهش از  
 کس در قفس ایمن بود و زود کیست خانه  
 نیاز از قفس او تراشید و نشان دید و با  
 نای حضرتش کرده کمال هر دست اعراض  
 شود بوم وجود شوم و سخن جنت با عشقا  
 کردادان ابرار دارو ماند این بنی بجا  
 گشتندش بر سر باز او ریخته آتش و پیر  
 نیار و کردی امر تو بر موجی گذر قطعا  
 تو نور بخشی و گردون کردن دود استغلا  
 خیابانل شید ز تنبیل حصار و در  
 زمانت و این آخر زمان ای کشده پا  
 نشسته پال و همه خدایت دل اعدا  
 بسط عالم قدرت ملک نام و لود و نشا  
 جوخته و باغ زینت یکیده ابر برده یا  
 سپاس از این بیخا خود از چو بلبله نا  
 شریعت چهار ماه را جدا کردی ز سنت با  
 کند و تیش و حد فیهایی که هر نا  
 عقود رشتن پوند نسل آدم و حوا

سایقی زمان آذود و زمان بهشت  
در عالم آتش می کن تا مانی

جوہ زلال زلال بہندان آفت  
ایزاتحادین کہ میان دود ششیت



زان جام بر فروز دل تابش خورده را  
 گنگن نی بیار که میسج اعتقاد نیست  
 دست ز عشاق ابلق ایام باز دارد  
 بهمن پرشت مرکب جم بر نهاده زمین  
 در آسپد به هم آتش کشیده تنغ  
 در تن ز باد بر که زره داشت وین دیش  
 خورشید پیاخت آسپد اطلیس فلک  
 شد آسمان کبر و نه چهره ای ز مهریر  
 بر کند دل ز باغ و بر آتش نهاد خار  
 تا که در آید بهمن باز دل سپید  
 زمین پیش بود آب و آید ان در بن چین  
 انگشت د خلد بر آسپد د خلد  
 مردم به بعد آتش و ناله بسوزد ل  
 چون آتش سپرد که آمن زنده پیک  
 سلطان موزدین که چهار اجانب او

وای ای همه شمع آید پس که ذکر او  
 منبوح کرد و قصه را را و بهمنیت

آن پای خای که غل غلیل او	کلیکیت بر سر کیتی ملکیت
در پد باب فتنه کیتی پیکند ریت	در تلغ طبع سخن دولت تعلقت
آیا فتنه و نعره آما و مسج دم	در غه نواهی خیلش میبشیت
بافیش دیت با دل و خرچیکیت	با ده طبع روشن او بر کی کوهیت

میان

پلکان عقل تابع فرمان رای اوست  
 ای داد و رای که مدعی پاکیزه کوهر  
 از زان خلق را گشت تو قسم ایت  
 ایاد غیب اگر چه فرو بسته شد و لی  
 تا هم غلامیت کند دم کینز کیکی  
 لفظ مبارک تو شر ایت کز صلا  
 کرده و شدیت داخل ملک تو زان سبب  
 باشد برای افسر وقت انگشتش تو  
 ناری ضعیف تا فتنه آرد و خیال  
 رای تو آفات زمین تو عین عقل  
 آمان خطوط جبین تو مطلع ایت  
 خستای قافه آلتج واقصیت  
 قدر تو بر سر آمدن این رخ ابد  
 خصیت که پاک کن آید بدر کمت  
 حلم تو اخله دشمن جانتناست  
 هر کس که دیک کین تو سپینه می پزد  
 زان پان که بود در عین مالک یخن  
 پلان پاکسیت سلیمان ملک نظم  
 وقت بیان خاوسن کر جشمع را  
 تا از شعاع جام زرا نه ده آفتاب  
 از یکس آفتاب دولت باد نور بخش

ای که گرای تابع قوی بر شصیت  
 تنغ ترا بخت قاطع میر شصیت  
 اسیر ایشب راد پاک تو خرنیت  
 از شش خامه تو در ان خانه ز نیت  
 خورشید پیاخت که هم مرد دم نیت  
 حای بی باغ و فخر شش ددی دیت  
 انجا غزال را حرم میر ملکیت  
 چون شمع بر کم کردن و انکه فرو تیت  
 چشم ترا جهان کرده چشم پوز نیت  
 آن صورتیت روشن دین خود عینیت  
 آجال را حده چپام تو ملکیت  
 بالایا سپر طایر کرده دن شصیت  
 قدر تو با سپهر جو آید غلقت  
 چون گرم فیل بر بدن خود کف نیت  
 البر ز راه پاک ز پیک نلا خصیت  
 از دست خویش کوفه طایر با نیت  
 چنان که یافتد در لطف ذوال المظیت  
 زیر کین طبع سخن پرور منیت  
 آتش می جده ز نهان کین انگشت  
 اطاف طرصد از کان لحو نیت  
 جای که قصر رخ ز نور شش منیت



عبدی که پست نم بردهش چون هلال  
چون که قدر او پست فرزند از هزار ماه  
خوشی بخارم و نین کوشش میکشد  
با خود خیال بر روی او پست ماه نو  
مندی یا او پست بر سر ماه از آن جهان  
خالع شوی خفته بود که عا لیت  
لعلت خفته می شکفته حقیق  
با چشم سپید که بیدان چرمی برین  
چو کان زلفت که بیدان و لبر  
کم میکنم حدیث دامن تو چون کنم  
رویت کل دوره ی یکس که چون بدید  
باتی که میانه نظر آید یک ملک  
خوشی صبح بختی و ماه زحل محال

سلطان مودین خدا پادشاه و پسر  
سلطان بن عدیل و شهنشاه یشت

شاه کمال مرکز جلال او پست  
شاهی که بر شمشیر شامین و دولت  
ای که بر ملک آن همه محو کسین تو  
تقدیر داد تا بدست تخت لایتم  
مهر و ماه با به نرین ترا خلا

برین عید بروی چون تو پست دال  
خاک که مثل او بوده هزار پیل  
هر دم بدوش غاشیه زلف او شال  
کوشی شود در نظر مردم این خیال  
میکویش مبارک و میکوید شش هلال  
بی عید طلعت تو تو در دال  
چشم که می کسلد رشته لال  
خون مرا که هر امیت یا حال  
چیز که بوی ماه در آرد بود محال  
کاجا سخن نمی رود از تنگی محال  
صد بار پرخ و زره براند از انحال  
کاه جو ما عبد مبارک فرست خال  
دال و یو یو کو که مشتری خصال

دوران منت دارم تا نقطه کمال  
خوش خفته است که بی با فراغ پال  
دی که کرده ملک آن کن پشته پای مال  
از دیر و دیر از دست ملک لایزال  
کافیه و طرح جدا از اعیان

آفاق ز پست حرکت ششاه امل  
از تو مرکب آن جهان که بدو ل  
ای خانی خانی تیت که تو فرشت  
وان طوطی تیت که در چین پلپیل  
از کر که ز پست که به خوا را کند  
وان تو فرشت که ز باد حیرت  
بر کو به باد که ز باد حیرت  
مربخ را زین شره ز سر به باد این  
به خواب تیت به پست پست دید که  
از کاش که چرخ سپهر تیت پست  
فل غلیل جستر تو موی به جت  
کرانگی کند بنو خورشید خاوری  
چرخ دوال باز که پر کشی کند  
باد و لوت چه کار کند تخت پست  
دست پال پش تو پال چه آورد  
چو تو که در منبع تر از و از آن شد پست  
شاه ابدان خدای که از خان نوشت  
کاه روز جمع ممالک منم که پست  
از مسج تا بشام دعای تو میکنم  
از نه بدست چه در بندگان تو  
بر غیر حضرت که او پست شرمین

الک که پست که در پست خد  
نوی و غشیا که پست که عقال  
خون بیست پست که کافه از ل  
بر روی کف می زدنش طبر از لالی  
بیدار میان هر دو کتف فرق از جلال  
آب جلف زهر شود در عسوق نال  
کردن چون پست سلطان چه هوا جلال  
با ماه رایت تو که با بد انصال  
خود را بدو پند و اگر دارد احتال  
ماه نو او نشاء بود در صف نعال  
ریشا نو و پست از پست از نعال  
و یک بریم دور نه یک کوش زوال  
است که شد بچشم تا چو است دوال  
با تله جبال چه پلوف ز ندر پست  
چون پست پست عطا تو بر سوال  
بیزان پست موی همسران زوال  
دنیا پست که ناله و غشیا که پست  
بر فکر دخت تو را مسج اشتغال  
ای انگشت قدم جمع جاد و عس و مال  
من بنده نیزه اشتی منصب و متال  
کان محسوس طاعت تو هر مدتی خال



تا در طایفه آتش و آب است اختلاف  
با دانه و دانه که این را اختلاف

تا در مزاج باد و باران است اختلاف  
با دانه مزاج امر تو خالی را اختلاف

پیام صبح سلام بدستان برپان  
هم در حیت دوازده و از خواص کرده  
هر از قصه رسیدت زمین بکوش بکوش  
کنند غصه او با کمر جو در به جو  
بمال دم زده نشکر برودان حضرت  
باستان برپان نشکر غبار زمین  
دل مرا که گویاست می جلد خوش  
بر غایت خبری زمین دل شکسته بده  
گرفت باغ رخ او خنده بار و بار  
زبان پسین و طبع لسان بهار برخواه  
از آن ده لایق پسین و کل ده  
محرکت را غبار در کشتن خالی  
بر کام دل ماه و شربت زانی لب  
ز شمع ناله ای آید و می کشتن  
بکام دل پیش از آنکس خط بده  
فراتر لعل لبش خون من خواهد ریخت  
دان میان کرده کام عاشقان آبست  
می کند خشن زنده و با و

پیام لیل عاشق بکشتن برپان  
رو از کرد جان ز من روان برپان  
و که حال نباشد یک از آن برپان  
دقیقه ز من در آن میان برپان  
زمین بپوش و دحام زمان برپان  
مین خباری از آن خاک آستان برپان  
بر پاشش خیار دستان برپان  
بکوش من بختی زان دمان برپان  
زمن سلام بر سپهرین و ارخوان برپان  
بزرگ لب سخن صبران زمان برپان  
و دان کلار پسین بکشتن برپان  
دعای من بکشتن محکمان برپان  
بکام این دل چار نا توان برپان  
بیا بیا بکشتن او دشتان برپان  
عنائی کن و حلوا ای و خان برپان  
بیا و زان و شش قائم زمان برپان  
بگو بر برش برده غلام برپان  
ای کنی من اول یا ستان برپان

بکوی و در دست حلقه آبست کوی برپان  
هم در حقیقت لبش رسید جان  
حیثه هر یک مرا بکشم او ز  
نیش از پیر زلفش بیا و جان برپان  
حق صدیق و محسوس که در این دم  
تو بر سر این انیس و با تو ام خفیت  
بعون حقت سلطان ز آستان بگذر  
زمین بپوش و زمین بپوش خاکی  
بر زده پست یک بار بکشتن شمشیر  
تا زانو خود برش جهان جا ده  
سپهر خود بکشتن بکویان رسید به پایش  
اگر دهم بهار است و آبست انده  
فراتر ز من رنگه و باستان  
بگو که کمر بند کی شد در بند  
چرخ کو که قسم بکشد پهلوان  
جهان با کلام دار ختم را بکشتن  
اشاره بکشم که خیز و بر سر دست  
تبع کو که با زجر آب کن جا ریه  
در توبه اندیش اگر نخواهد نان  
بانتاب خیر و کشت فیض سرا  
عدل و داد و زانی جو بخت زینت

بغایت هر یک با جان و جان برپان  
پیام حق از جانب یگان برپان  
بکوش با برده ای که می توان برپان  
بپای مزه گویم که رایگان برپان  
که صدق من بجان هر جان برپان  
بتریت خشم را باستان برپان  
و طای من بر شمشیر او بر جان برپان  
باستان از آن دولت آستان برپان  
بدست لید و هر طایه دان برپان  
روان بران و برقی بکشتن برپان  
زبان بکشتن او را بر چپان برپان  
خبر بکشتن که شمران برپان  
مثال نافذ از شش برپان  
زیر لیدی خود با تو امان برپان  
ز و خل بند برده و شش گلستان برپان  
ازین جهان بکشتن بدان جهان برپان  
نوا گرام با پارس و جان برپان  
ساقی بکشد با شمشیر برپان  
بد و دانه که می از پرستان برپان  
ز قهر و آن جهان تا برپان برپان  
کزن کران جهان تا جان کران برپان

سر خشان روزی خدم زهر سر



خداوند زدی داشت خانه ز کس  
 با کرد خطای بر سر کت کت  
 جباری خدا هیچ اگر مجال افتد  
 اگر سخن نتوانی زمین ریاید  
 باب حیوة یعنی خاک و کاشش  
 حدیث موجب ۹ مان من بدان حضرت  
 زنا توانی بایم بدست عذری میت  
 ملازمان درش را پیوست صدی پا  
 پیاده ای که در اشکال اختران دارد  
 بگو که بایر کام و مراد هر دو چنان  
 میان برکات ام ایس قرن

بیا خن زدی شام بختان بر پا  
 کفیف مایم وجود ما بکان بر پا  
 دعای من بختان بختان بر پا  
 زود من بدیش ناله و فغان بر پا  
 دنان بشوی و دعایم بدان دنان بر پا  
 چنانچه تا تو بگویم هم آن چنان بر پا  
 تو عذر نکستی بوی که می توان بر پا  
 دعای من بختان بختان بر پا  
 سپهر پر دین دولت جو اند بر پا  
 پادشاه جهان بخش کامران بر پا  
 بعد دولت این صاحب قران بر پا

طواف بیت چهار بار بفرموده این  
 زلف خاک بکشد بر سواحاب  
 کف نمایی قروح بر او کشیدگان  
 حویر برهن شد شکوه را بپستر  
 لعل آب غمش آید که ز لعل رود  
 تن بدست نه جرح برین بپایید  
 طغالی نکس رعنا بعینه کوی  
 کاشته اند محسره که غداست بدست  
 جاده لاله که بشیبه با خیره

که هر زمان خلیف آسمان ز روی زمین  
 بنگار بکشد شش از حیا عرق زمین  
 مواز برق جان بر جهان کشاد کین  
 کنار بر کسین شد غمش را باین  
 ترا نهایی دل آویز و حوتمای  
 ظاف غمت نه جرح برین بدست برین  
 که در جن تماشا لاله سپرین  
 بلانده اپرت و با ز چشم دوران  
 کشاد غم دنان خوش بخت شیرین

نسیب خیره و انجم بختان بختان  
 به خط طریش کل بیل غزل خوان  
 در من چه نظم نژاد و از او چون شویست  
 جان چون چمن با باغ زخم بر جو  
 چه باد صبح بوی گل چمن بر خیز  
 بگرده و ترکس پا لاله دیر  
 زانکه پا غمی را جو غمچه در غم  
 دین چمن پیر و قتی نام آب چرا  
 نقشه پست آن میشود مجلس باغ  
 کیم دار زبان غنچه داشت سوسن را  
 کرای ز فیض عفا تو دلها پس خضر  
 ز عهد خاک نبات نبات و الطقت  
 حایرین کرمست هر پسر در آویند  
 بختاد جوای جو آب چو پسن را  
 ستم کدای در محروم و غم با ستم فیض  
 خبات لعل ملک معیت غم و ملک  
 تضاد آن قدر قدرت پستان پستان

زده غمچه کل بر منازل بد بین  
 معانی و کلیت پست نازک در کین  
 اگر کرده اند در آن نظم و کشت تقنین  
 اگر معاینه چو بی بدست ما معین  
 چه ششم چری بر کنار سبز نشین  
 چنین رو و لعل لعل باغ روز چنین  
 نمان کند و نشیند و بدل خن  
 مگر بدست در او برون کند این هم جین  
 که در بهار فردی روه غمچه کلکین  
 کشاد و گردن چنان بختان کین  
 کل چمن کباب جلیه کشت مجین  
 بر او در بذات نبات غمچه برین  
 با ج لعل تو آویندای در غم  
 کمن کم هم آثار فضل شایسته این  
 کدای بدست دل پا و شاه روی زمین  
 عز زمره ها ملک موده و لست درین  
 زمین و تار زمان پسر غمچه کلکین

نما و بدست بیالین غمچه سحر اویس	نمونه کربد ان کین جو شیر علم
محیط محسره را آفتاب بر زمین	هر پشته و انجم بختان بختان
رو و غمچه کلکین با و شیر خرم	کریمه کدالتانی از پسر کین

نسیب خیره و انجم بختان بختان  
 به خط طریش کل بیل غزل خوان  
 در من چه نظم نژاد و از او چون شویست  
 جان چون چمن با باغ زخم بر جو  
 چه باد صبح بوی گل چمن بر خیز  
 بگرده و ترکس پا لاله دیر  
 زانکه پا غمی را جو غمچه در غم  
 دین چمن پیر و قتی نام آب چرا  
 نقشه پست آن میشود مجلس باغ  
 کیم دار زبان غنچه داشت سوسن را  
 کرای ز فیض عفا تو دلها پس خضر  
 ز عهد خاک نبات نبات و الطقت  
 حایرین کرمست هر پسر در آویند  
 بختاد جوای جو آب چو پسن را  
 ستم کدای در محروم و غم با ستم فیض  
 خبات لعل ملک معیت غم و ملک  
 تضاد آن قدر قدرت پستان پستان



برور مردی او گیت شمشیر ملک  
ز نام پرچم او تو در فتح می تابد  
ز داغ طاعت آن ستر خلک کرد و ترا  
در آن زمین گیسو که کش بجای ناست  
زین زلوح خیر تو عقل علم آموزد  
ز جین نعل بران سو گیت دل تافت  
چنان بعد تو میزان عدل شد طیار  
از آن گذشت که در روزگار احسانت  
بطالع تو مشرف شد بهت شاه ملک  
ظفر بند کند تو مقیم شد که گشت  
بایستخ تو میرد بر دوز کین که خود  
اگر سپهر آید بسیار عقلت  
مرد زضعف شک بر زمین بران ملک  
اگر ز دروغ خلقت غزال بوی برد  
زبان پشیم آن داد ده حدیث آید  
اگر چه طبع روان نیست عسر کمر  
مرا تصور ده عت چنان بود که بود  
سخن دراز کشیدم کوفت زان دعا پست  
همیشه تا متولد شود اناش و دگر  
پژا را بر جان بقای عسر تو باد  
که در ملک ملک داعی در می و طبع

غزال نام زن برخ ما که شمشیر  
چنانکه از کین زان شکست حال یقین  
ز راه مرید پسر پستی که نت پیرین  
برادر یکس از خاک کفها ی دینین  
زین ز فیض نوال تو ابر که هر جین  
بزار بار شده رخت چون پیر پیرین  
که میل میسوی کبوتر می کند شامین  
برای رزق کسی خون خورده بغیر چین  
بطاعت تو منور شد پست تاج و کین  
که فتح راه ازین نیست مسج جلیتین  
بود عدوی تو بر زمین جراتش بر زمین  
بناب پرورشین ملک شد تینین  
اگر دقت تو بر پشت او پند زین  
پس از تو دوی فرد آورده پینیل جین  
اگر کم بشنا یا تو این سخن تلقین  
و که چه شومین نیست پسر تینین  
شکست بر مکی و هوا ی علین  
که جبریل امین زاپت بر زبان آیین  
همیشه تا مراد تو شود و پشین  
شهور آن سدا دهشت فرود برین  
خدا با عز وجل حافظ و نصیر و معین

ی منزل ماه عسلت اوج شد چون صبح تو بذل تو کمر فتنه عدم کرد پست خاک زان در رخ خورشید در آن خوشنود اید عهد تو تا در صبح	روغ نفس را از دین تیغ تو بیدار چون صیت قتل تو رسید بهر جا سوخ کرم آب کند ز هر چه در پا در اول احکام از آن نام تو طعنا
یک شمشیر بر اید آن تو خورشید منور که مار پستان تو کزن پود دل دشمن و که در عهد تو بنا زد تن بهرام ای دیده او که از منظر اهر و ز	تفاخان جهان شیخ اویسل که ز تعلیم شامان جهان پست دست کعبه علیا
عقل از روشش را با تو آموخته تا نون و حیده و گاه تو خواند که با شنید جز بهر شکست که بالامروای چرخ برداشتن تیغ و کند ارج کنا حیت	یک خنجر دار دوی تو کردن معلما که شیر لوی تو شکست صف علیا و عدل بعدت بر از د پسر و ما تا غشده بر کار که عالم فرودا
بدخواه و سپکبار ترا و عدله مرگست اضافه که شمشیر تو باین می تیزی آن خطه که از رخ دم نیزه و بیگا از پس کبریا بدینک کرده و لشکر	روح از اثر لطف تو انداخته احیا اگر یک پسر ده پسر از دوس چه جزا زیراک سرامی رسید این منصب بالا و عهد تو حیت این سده که کین اعدا
آن روز تو روز نه پان بست شمشیر از رخ مداح فرخ که پس صدا بیش آن روز تو روز نه پان بست شمشیر	زان که ز کراتش پسر آید بتقا ضا باضم پیکار پس کرد سدا پسا چون خا بهر ز نور شود خانه غارا چون قوه غبارا شود این تیش خضرا
	فریاد دینا ز دل محسوس است پسند با عاف امانی تو کو با

تا  
در  
این  
نوشته

این  
نوشته  
در  
این  
کتاب  
است

چون دید زیاد و پیری خشم ترا تیغ  
اینگاه کند لشکر بد خواه پیاپی  
بر یاد ریاست اگر آری پیوی کردن  
که قلع و منعم بپارده پیشانی  
ای پیاپی حق پر تو انوار الهی  
تو بپیش عهدی که در گهواره جوان گشت  
بی در و پیر نیز و آمد شد چکان  
اطراف باد تو شد از امن مزین  
الهی که درین فسخ ندارد  
شاه چو سپهر کج آبی معانی  
نما که خیال صفت و نظیر آید

کای کار مرا زلف تو انداخته در پای  
از روز رخت ساز دل من شده در پناه

هم لعل تو جادیت لب لب لب لب  
از باد چو سر شام و زلف تو مشوش  
افشاده بر حلقه از زلف آتش  
بشاید بخت جلال تو بیکدم  
و زلف تو جمال تو دل خون شده مردم  
و دل عشاقی ترا صبر دعا و است  
آنگاه خفت و پست بر تو بهر جوارت  
مرا که تا تو بر دم زده مردم دل اجاب

هم زلف تو امیست پر پر پر پر  
و ز شام بریشان تو خورشید  
بر غایت بگره کش از چشم تو غوغا  
و در کفک شع چنان تاب پیما  
بر منظر چشم من آید بتما  
و داد و بیدار که مرا نیست دعا  
مد جان لب شیرین تو آورد و پیما  
چون تاب و تیغ شهنشاه که مستی

شاه نام آن جسر معانی که بدست  
تفاهم کو بر و رنجیم شنائیت  
تا آب روح ملک و آینه تیغ  
با دامن نقش مراد تو مصور  
چشم ملک که کرد سپاه تو مکمل

ای که پستان پستان اینم یا بر پستان  
آسمان پستان و کین آسمان بر فرا  
ای که در روز و شب پای قدرت سپهر  
چون چادرات الهی و چون ارم ذات الهی  
و چون پستان پستان بازالا سیل  
بر پستان رحمت که با رحمت را زوال  
با طبع و شجاعت یک شسته ماه از آفتاب  
سبز زار است و شکرهای زنده و بر کنار  
با نعل جیسا رت شاخ طریق و اصول  
سروخت از بند ریاست که پی پستان  
شیر کردن پشته که بر سر غارت بگذرد  
با ده آریست چون با ده تیغ و آب خنجر  
جان و آب و نعلی و با کوه تا پستان  
دشمن تار و زنجیر شمشیر ابدان تو  
آید از روشنان کردت مکمل میکند

و بی شیت پستان پستان اینم یا آسمان  
کستان پستان و کین کستان بی غزلان  
و بی زلف پستان و با بند و تیغ قتلان  
چون چادرات الهی و چون ارم ذات الهی  
و چون پستان پستان بازالا سیل  
بر پستان رحمت که با رحمت را زوال  
با طبع و شجاعت یک شسته ماه از آفتاب  
سبز زار است و شکرهای زنده و بر کنار  
با نعل جیسا رت شاخ طریق و اصول  
سروخت از بند ریاست که پی پستان  
شیر کردن پشته که بر سر غارت بگذرد  
با ده آریست چون با ده تیغ و آب خنجر  
جان و آب و نعلی و با کوه تا پستان  
دشمن تار و زنجیر شمشیر ابدان تو  
آید از روشنان کردت مکمل میکند

و بی شیت پستان پستان اینم یا آسمان  
کستان پستان و کین کستان بی غزلان  
و بی زلف پستان و با بند و تیغ قتلان  
چون چادرات الهی و چون ارم ذات الهی  
و چون پستان پستان بازالا سیل  
بر پستان رحمت که با رحمت را زوال  
با طبع و شجاعت یک شسته ماه از آفتاب  
سبز زار است و شکرهای زنده و بر کنار  
با نعل جیسا رت شاخ طریق و اصول  
سروخت از بند ریاست که پی پستان  
شیر کردن پشته که بر سر غارت بگذرد  
با ده آریست چون با ده تیغ و آب خنجر  
جان و آب و نعلی و با کوه تا پستان  
دشمن تار و زنجیر شمشیر ابدان تو  
آید از روشنان کردت مکمل میکند



آبجان مرده و زنده است و جرشه می رود  
بکره کار باغانت است سفک کرده و از چید  
با غلامان دست انقیال و شاد با خواجه باش  
ای بسیار کز برای کمالی پاست کشید  
نابرو بارانی رحمت آید از مات فرو  
بر دست کیوان سندی را زده ام چه  
میکشید بر پسر از مژده تیرین پای را  
داورده نیاموزد لیس که در احیای عدل

آبجان باغانت سلطان ادیب

کامیابان جزاد خورشید را شد پای بان

ایک سلطان خورشید را یک چون آفتاب  
در زمانش که غریب تازند بر چشم در  
خاک آفتاب خورشید را که بر شش  
تغیر هوا جز بر خور لاد خوش داشتی  
را پست می ماند جا به چه و پیر زده اش  
داد مردی داد و از شرفی که مرده اند کرده اند  
در کنار مرگ می پرورد لطف بنا  
بعد از آن زمان اول دوران تو پست  
کاف و در یاد است از دست سبطه نیامد  
بند و با شاکل پس از او پست که بند کیت  
زاده و با لطف شرف و فیض تمت

ز ان کشاید لب تملک شکرت که من  
کمر عونه دولت بودی کجا بکر  
انقا پس کرده ام زین و بند بر تن  
چون ندیدم ملک غالی را بر تن هیچ اعتبار  
تا برین خشت خورشید و سیاه پسر  
تقدیر دولت که آن محمول این زکشت  
بارگاست آن جهان چای که هر روزش قدر

ای غبار و کت چشم جهان را تو تیا  
رایت رایت بر پرده ای جوهر انتخاب  
بار ز جنت پای بر پیرین برج انداخته  
آفتاب در کباب مشرقی که کوکبه  
بخار و نعل شب و نروغی در ده کون

شهر تبریز از قدم مرگ سلطان ادیب  
چون مقام ملک از پنجاه مهر آمد با صفا

ای بشارت چمن مردم که می آرد پیغم  
می نهند بر خوان دولت خانه کل حد که بر ک  
ای نه فیض طاقت آب که شراب تاب  
پایا لطف خدای تا جهان پاینده است  
ملک لطف را از خورشید که بران زمین  
و حسن لطف و حسن می کرده ابرو بهار

می نهند انجا پسر بار زمین تکرار را  
می نهند بر رده و هر آن رود بیل حد نوا  
و لای ابرکت باغ اعلی طویلی نما  
بر جهان پاینده با و این پایا لطف خدا  
عطف خیل عافیت می کست اند بر خطا  
سویین و کل راقی بر جهان افشا و این حیا

برافق هر از نیت روی تابد بر کین  
دورای استوارت کاشفت خط است  
غیر بودی نیست بر دخت عفت  
و نواز خوشیشت قضای بیم است  
نایت عزم شریعت و لایق استلاب  
دشمنی پیاپی رخ راست ۵ لیل  
آفتاب کس شمشیر تو می گیرد فروغ  
و جهان داری و آیت تو را از تیغ و قلم  
که گوی پیاپی است بر کین نیت استلاب  
اگر که آموزد از طبع تو پرسم سردی  
پیش چشم تو شکرانم بر سبک اندر رسید  
اچسبی بر قد قدرتی زل می دوختند  
صدور از چرخه کماند امرت خطاب  
هر که نیفت می کرد می خندد اجل  
ناشنگاه ابد میگردد از فی زوال  
بلک کین رایت شد و عهد تو زان پیاپی که باز  
کاسی از کشتن تبار و در دخت که چایان  
و شمت چار و شیر طبعی حاد چیت  
هر که در بر دخت بنهاد شد کارش بر زور  
هر که چون دل در درون دارد معای حضرت  
چیت شستن نیتا دخت اعوان دولت

باز که ای اتق را نیز بناید  
دکشتی از استقامت خط استلاب  
کیندیلو تو می کرد اشتی بوی و فنا  
بر سپر شوم عدوت خواه آید این فنا  
پسند و تدبیر فیت پند ای انت  
در تدبیر هر عقل را کاکت عصا  
آچان از بار چان تو می کرد و ده تا  
گایان خواند می از اصباح این مایا  
کردش استلاب کینت ای روشنای مرچیا  
بر زمین دیگر نرو یا ند بر مردم کین  
جهت و اکل را بر ارض می پیاپی پیاپی  
و خط اندازان از ان طبع کین شد قبا  
و معناد و طاعت نشود سپع از صدا  
هر که کاکت می نالد می نالد بخدا  
که چیت میکند چون پیاپی خوشد از انجا  
نشود صوت مخالف چکس زین جار تا  
از نیت تیغ نیت زک کهر با  
بر پیش می آید و می پیاپی ز دش در دم و دا  
کاکت کاکت کهر دارد خواص کین  
و پیاپی استلاب و قتی دارد صد و جا  
کرد کاکت نیتا شور شخت کومیا

تیر باد آن روز و پیاپی که دارد بر سپهر  
خوشی پیاپی که نمی دارد ز دخت عفت  
و نواز کین که کیندیلو تو می کرد اشتی  
شع و ارم روز کار از جان شیرین تو دور  
تا مکر و صل و کیش و صل کارم شود  
من یسیت کرده ام با یاد خود را حدی  
چیت بر می و دواز عشق تو بر جان ما  
و میان چشم و دل کرد چیت و دواز روی تو  
خا و این پیاپی که دلت را صفای حاصلیت  
آن جهان کین جهان داری جهان بخشی کین  
دواز و آفتاب نرو کوه و پیاپی اند  
پادشاه چیت و نرو کیش کاکت و پیت  
و دپای پیت همچون با نیت پیاپی دار  
نرو پیاپی بر جارت نرو دآمد که در  
شرح این در مفاصل را منصل چون کین  
ضعف پیاپی که در چون کین جهان کین  
و دپایم کرد من از کاکت کین و کیت  
اندین دکت بود از غم صبا ح من عشا  
موی روز و شیش کیندیلو تو می کرد اشتی  
تا جاباه و نرو پیاپی نرو دآمد کین  
سم و کاکت و دچشم عاشقان که کین و نرو پیاپی

جسته خورشید و چشم کیندیلو تو می کرد اشتی  
این غزل از خط و پیاپی که نرو دآمد کین  
بر نواز کین که کیندیلو تو می کرد اشتی  
باز و اد کیندیلو تو می کرد اشتی  
و نواز کین که کیندیلو تو می کرد اشتی  
لا جرم بی با کیندیلو تو می کرد اشتی  
بود خا و کیندیلو تو می کرد اشتی  
خیز و نشین و میان هر دو پیاپی کین  
از غبار و کیندیلو تو می کرد اشتی  
تیغ کاکت و جهان را با کیندیلو تو می کرد اشتی  
آفتاب نرو کوه و پیاپی اند  
دوازین حضرت بلا و دپایم کین  
و نیت پیاپی داری و دد و دپای  
هر زمانه و کیندیلو تو می کرد اشتی  
کیندیلو تو می کرد اشتی  
پیر کون از جایی خیزم پیاپی عشا  
خاک بر پیر کیندیلو تو می کرد اشتی  
کیندیلو تو می کرد اشتی  
نرو پیاپی کیندیلو تو می کرد اشتی  
لا جرم انداز و نواز کیندیلو تو می کرد اشتی  
سم نیتا باشد دچشم کیندیلو تو می کرد اشتی

نیتا



کلی گشتا پیروزه بر برکت مردم خدایب  
تا جی نکس را با یاد بر پیش نهاد  
روضا طرکت که است آن ملک باغ بهار  
عالم فرسوده از جو کس چه آسوده باد  
باد ماه زوز است یحیی و هر روز نشانی

صبح خیزانان بد بختی که ملک صلا  
آتش کل را برافروزد دم مردم سبا  
با وجودی در ایضا آسوده از باد  
جاودان در پای این رایت کیتی کشا  
ابتدای دوا که کارنا باشد انتکا

دولت سلطان او پس عرصه دوران گرفت  
هر چه را طواف بحسب آنچه در کنگاف بر  
ما حو را پیش بر سنگ بر فراخت  
از طوفان تشنه تا کیوان به بیت  
کرده پیا پیش که چست پر بر چشمت غفر  
پاحت فرشتش ز قدر مهر و کمان برت  
ای که جو خورشید برخ از پی آرام خلق  
از جن ملک بر که خورده انگار  
حکم تو را که گرفت از همه عالم غار  
نسخ ز امر و کردی ده یا مویکت  
نمکت را که داشت خیم بد پستان بد پست  
دولت که مسج مور یا نیا زرد ازو  
خیم تو را بر پست که چست بجای موش  
از رخ خیم بر سر طرب عشاق و خوش  
که کلاهش ناظر جان گرفت

ماه پر خشتش پر حد کیوان گرفت  
داشت بر تیغ آفتاب شایر دکان گرفت  
شاه با جی زودم تا که کمان گرفت  
در نهشت لشکرش ملک سلیمان گرفت  
ز قوت و نگاه بیل عین پستان گرفت  
دامت قدرش ز بجز جرخ بدندان گرفت  
شیرین طایر جهان عزم تو کیسان گرفت  
یاد هم تیغ را با دکلستان گرفت  
دایره را ابتدا از خطای بران گرفت  
با تو ز جعد ازل آه و پیمان گرفت  
در هم حرمت فشرده پای و پایان گرفت  
یک به پست کسان از چشمشان گرفت  
مور حیات خیم ما را خدوان گرفت  
این عزای ز تو اخلاص را منان گرفت  
چون رخس خورده را بکلستان گرفت

زلف زهره شش آن بکلی که بکلیان پیوار  
خط خدایشش بکلیان که بود قفسر  
را به پیشش نافه سنا تاریا گرفت  
دیده ندارد در آن غارش ز سنا نظر  
داور یا زده دیده دل پیشش شسته برده بود  
خال تو جان مرا در چه پیمین ز رخ  
مردم چشم گرفت خون و به بین چون بود  
در تو کیده دم تو پنجم یا د کیه  
چندین از دست تو بر سر هر چه غبار  
خان یکد پسریرا که کین کند ویشش  
پسیرا که باید باز بر او آفتاب  
باز در ایام او طعنه که کشش داد  
دور حواش گذشت که دل محمدش تنها  
ماه بدورش سپردار و خورشید تیغ  
یا ز نوال گفت قفسر و دره  
پیا به جتر تو کشت عین چهار اسوار  
بود و مجذوب و جو پیش بدخل خوان  
شاه پیوار که چون را ندیدند ملک  
چشم بدان از رخس دور که سپید ملک  
چون ز کریان چرخ قدر تو بر کرده پسر  
قدر تو رخ در ج از پسر را گذشت

لشکر از جین کشید مملکت خان گرفت  
کلیز در دهر خط ایان گرفت  
چاشنی شکرش چشمه ایوان گرفت  
نیمت کسی را بران زلفش نشان گرفت  
و بهشت روی دل جانب دل زان گرفت  
کرده و بعین پسر شاه ز خندان گرفت  
حالت مردم در آن خانه که طوفان گرفت  
یاد هم با صبا و کل خندان گرفت  
خواستم و خواستم دامن سلطان گرفت  
باغ ز قیصر پستد پای ز طاقان گرفت  
پسر در بر خویشش منت دکان گرفت  
کر که بدوان او میرت چه بان گرفت  
حاشا به جرخ را آخود و ران گرفت  
لا هم افلاک را چست پریشان گرفت  
آب ز رفیق ملکیم پستد کمان گرفت  
انکه در آفتاب صورت انسان گرفت  
خروج عطای ترا چرخ جو میزان گرفت  
کو با ملک را حکم در خم جو کمان گرفت  
فال پعادت بران طلق و رشتان گرفت  
قرط خورشید را کو کایر میان گرفت  
حیث قصد چال را در زمان سواد کمان گرفت

سجده اقبال شاه بود که پیش از این پادشاه  
ساک بوده آفتاب تفتن نیم روز  
رایت فتح نظر رایت خیل تو باد

نسخه و این پر غیب خاطر سلطان گرفت  
 آنکه خجسته از جهان حد و پاسبان گرفت  
 آنکه سگ قلعه فارس عجب و پاسبان گرفت

پیش از آن مکن که جم را شده میسرش ازین  
از غبار فتنه آب تنغ سلطان بشت

شاه را گفتون بر چه روزیست و زیر کیمین  
روی عالم را بغیض فضل رب العالمین

پایه یزدان مولدین حق سلطان او پس  
استان مکه و ملت قهرمان ما و و حسین

افزون بر حضرتش آنجا که نشاند تخت  
در میان پادشاهش پسر پیر پادشاه  
از حوادش خلق را درگاه او سپیدید  
و در پیش با آسمان کردیت باز و در کر  
و گفتد با پادشاهش عقی اگر فرض کند  
و این آفرانما را بر جوامع می کند  
پس خایر که در این بخش فراهم پال و پر  
که سیم و دهان نماید در زمان عدلی او  
شک خفا که در دسوا بی لطف او  
آفرینان که کتابت آید و حجت واکزید  
و نه فقط امور مملکت امور و نه کرد  
آفرین فرخنده بی راه پیر و بران داشت  
مستند است که تا کنون نماند از ملک

آفرین باشد شمار از حضرت جان آفرین  
مجموع خورشیدیت ز نشان آب و سیمین  
از وقایع ملک انبیا و اوصیا حصین  
آورد و بد با رشت اسما بر ز زمین  
با تکیا بر عقل بی نیجی غایب بر زمین  
آن دو را یک کرم کو داده اند آبتین  
چو نگاشته اند کسب ز راه گمان او کین  
خوار آتش ز بانفش بر کشد دوزان پسین  
در دوش پازد عظیم الشان چو کجایین  
از برای رحمت حق و نور علی دین  
پای حق خوا چرخش بدین سر کار کین  
خو سلیمان چنان از آفرین یارید چنین  
که در رشت بدست بدین پند نشین

و بکشایه و نظام لایک داشت  
 و اندیشه بود که گردون کند آوار  
 آن که برین کز و دید یاسپار و نکبت  
 داغ فرمانست نه چو چیه حیبال  
 ملک اصفان تراحدن بحال ادر خوار  
 عقل اول اول زاریست زدم در امور  
 هم بطریق نیست مرغان مطوق در هوا  
 و از آن قیم حین آید سجود در کعبه  
 کر نشانی شد بر جبار سوی ایستان  
 و بدید و عود الوثن فکر انگیز  
 کس نمی چند عهدت بر میان ناکران  
 کرده ز مغزی و آستین بهر اشرار  
 آنها باشد مبارک کمال طاعت  
 پاها خواص شد و حرکات تلبیست  
 قدش بر عالم و بر شاه عالم و دان  
 و در وقتی که است تمام گردون مطیع

کو کاشک گویند که از نهام شکست چو  
 کافور سلطان خوشتر آمد قرین  
 رود باشد که نیکو سبب یای زین  
 طوق ایچان کند در گردن خاقان حسین  
 غرض فصل نژاد چون عطار خوش چین  
 چون زعفرانید جهان فروز صبح آفرین  
 هم دایغ قاعست شیران شرف زین  
 زین سعادت بر پر آید از عیش  
 بادین حکمت یار در بر دوی از یاسین  
 گفت من زین نه خوش بماند چه جبل تقین  
 لاغری را کو یوی یکشد بار حسین  
 آید از مشرق برست هر روز صبح حسین  
 کاشنار الاغ او یکشد چرخ حسین  
 ایچان از هر زین افرین در حسین  
 خورشید فرخنده باد آیین رب العالمین  
 در محال خلعت خاقان و نصر حسین

شوق آمد جوین و ماه نوید جو جام  
خام نما رشد از شفق لبالب جو قدح  
پایه آغاز طرب کن جو هر روز گذشت  
خوشیست پدید شد و باد طالع طالع

غرض نیت کے امتداد میں خاصیت  
کو پیش میاں پیدا شدہ نیت بجا  
نیت شایع و دو جام میاں شایع  
روز شایعیت و روزہ و امتیاز



پسر کو چه نشان بر رخسار  
نقشه شد هر که پیام خم خمار  
شاید از دلکش جمال از حق شام غمخوار  
مهر بر رخسارم از افق خمار  
چرخ با شعله صبحی هر شاه آینه

خاندان کورکوسید و نام صیاد  
 و درین آتش کورکوسید و نام صیاد  
 و درین آتش کورکوسید و نام صیاد  
 و درین آتش کورکوسید و نام صیاد

ایک پیر زلف ترا در تنگن حلقہ دام

زمین و آسمان روح آمد با طوق حمام

تا که از این طاعت خط کشین بد مید  
 داشت پست و شور پست و لب تشنگ  
 پر ز لاف که زینا قدم و پیش قدم  
 چشم که لاف داشت چیت که پند چهار  
 همه خواند و از تو من خواست  
 سخن داشت لبه با من و از دی که کثرت  
 چون میان من و تو نتج می کشد می  
 با خیال لب لغت و زام غرق غرق  
 بر وصلت و اگر می بخور و من غم عشق  
 این سخن بگویم عشق تو پرور  
 دارم امید که هر که توام کرد امید  
 حاضر و غایب و هر که توام کرد امید

بیاض لطف خداوند جهان شمع او سپا

مرید دین بشتی پناه اسلام

انکه بر عزم طواف کرد او می نهد  
 آنکه بگوید در نیم زد دست بفتح  
 سحر است شش بزم ملک خلیه بوی  
 کاره زن از روش رایست ایافت قرار  
 سازید بان رضایش نیست از اعضا  
 از بختی که باران بر او از خر صیقل  
 از این اثر طالع ضرر خنده تو  
 بدقت بصر بفرمان دانستن  
 در جوهر که خشت ازین پس نبود  
 جان احسان تو چون خنده زد و مجلس  
 یزداد خلط تو می ماند خصم  
 بادست طالع من ثقات غفلت  
 می ای تو چه ایست که آب نبات  
 نبرد پیکر کی جلالت افکار  
 چراغ هر دو ایروان که بیاورد  
 غلط ماند زان تیغ ببرد زان کشت  
 بکشد تیغ تو که گو به بید بر عکس  
 خواست رای ترا خواند بخورشید غود  
 این تدبیر که بذل و عطا بامد کس  
 درین است غار غیبت زین پروریت  
 شکر مرده افکار چه خاتون هلال

مستاجرام چه زمان طاعت اقام  
 از میان یک سوخ برادر بوسا  
 هم در کرد پیش روی او کلاه غلام  
 شد ملک آنکه خورشید آمد نظام  
 اغراض را بنود مستی و غلام  
 کشتش آب و دیا ابر بر پیش یام  
 بخ نوبت زده و دست و پام  
 گر کسی غصه افکند چه بود بکام  
 آیمار از حرکت بزم زمین را آرام  
 گرداند را دور کرد ز دست تو غلام  
 بشفای کرد و خنجر زده با ضرب غلام  
 ابرو بکند بنودین رشتان اقام  
 باشا با تکلیف است جوی ملی طعام  
 رسید به سر حد کائنات اقام  
 جز بهر غیر تو نگذرد تمام  
 قدر و واجب محسوب شد بنیام  
 کوه را روزه از آن هم قدر اندام  
 گفت خورشید بعد از شایان و غلام  
 در آن یک طایفه با درم و آن نیز اقام  
 که گذرد و دشمنان ملک را غلام  
 بر شایان از زمین تنقش شام

برای آنکه عیال و اولاد را در راه  
روزگار به نیکی و امان رساند

تا بخواه علم شاه خورشید پسر گنج  
خبر جاده ترانه زمان باد غائب  
عهد میمون ترا باد همه قدر بیال

در اقبال ترانه عید ایام

و میدکوب لب لعل نظر زنگاری  
صبا شراب منار یخت در پیاله کل  
زمان زمان کلیت طواف پا عزمی  
بیا توج آیات صنع باری کن  
نهاد کنبه کل پن که از زمره د لعل  
مهند بیان سواج زلف با ران  
چو قرص کرم ملک دید کل دهن بشود  
شب از تحصیل علم حکمت عین  
اصول و حکمت پند خلافتش بنکر  
فغان زده دل پارو ناله پشیمون  
اگر باد زبوی شنید چون یعقوب  
چگونه پیش رو لشکر بهار آمد  
طبع که دیده ترکش نظر بر دم هیچ  
ز ترکش چشم نثار که لاله را پسند  
نهاد شاخ شجر تنه های بر آری  
ز نیمه خالی بوی نغمه روی زمین  
انوار لیل عاشق شنو ز ناله چنگ

ماده نوا محبت این سپهر خیا م  
و آن غنا بشو محبت باده نوا د عالم  
دور اقبال ترانه عید ایام

در اقبال ترانه عید ایام

بیا و قدح افکن شراب کهناری  
یک بیال کل گشت روی کل ناری  
کی آوری می اگر در زمان کل ناری  
که داده است با بر این محو باری  
نهاد اندوه و می کنند زنگاری  
براب دایره نایک شند پرکاری  
نفاش بخور جبهه بیدار شد این شکر خاری  
بیا که ز کس می بین کشید بیداری  
شو کلام قاری و منطق پار ی  
که بیت در دل پار علق پار ی  
جرا بمتعه خندید لک کپاری  
که میر بر برای پایا پار ی  
نیکند نظرش بر خوه پست پنداری  
که لاله نیز چهره ای کند داری  
کشاد باد صبا طلهای عطار ی  
نهاد ظاهر کل رخا ن فرخا ر ی  
که از بخت کل شد مواب و عا ر ی

مده مجلس کل چنگ را جمال کل  
بست چنگ بیکه رو پست زبان  
بناز کیت عده پیا بهار را چینی  
شاه حضرت کل لیل ارجمیکو ی  
چو کلک سی بدعا و شاهی شاه پسر  
موز و درت وین پای خدای که بخت

محیط مکرمت کان جوده شاه ایس  
که بر راز دوش با تپیت ادا ر ی

شبی که بزود شد فعل ایش را  
همان تحت اذن رفیع مکتبیت  
اگر د آورد اطل جاده را بجو ر  
جوید رایت افکنت آفتاب بلند  
کن مطلق و رو ز ناله نسر د  
ز جام یاد کشش اگر عقل جو عه بچند  
حاکمیت که لاف کرم زند باد  
پیکر کشد جوقم در زمان اوده زمان  
ز جویان جو بنگه طپیت دشمن ا  
ز بی بقوت شامین محنت کرد  
پسر راه تر بالشی کند کرد د ن  
چو ی خلق تو یابد جیه و بر خیزد  
زای قدر تو که زانک کشش در پیر

عویس پرویشیت و چنگ بازاری  
ببیت ز زبان آوری دل آری  
دایه غنچه نمایی و لاله ر خپاری  
بایدش زن آموخت نوز کفاری  
زمان نیکو کر لاله را شده قاری  
بیا طلس آفتاب ز نهار ی

محیط مکرمت کان جوده شاه ایس  
که بر راز دوش با تپیت ادا ر ی

برای ساج کند مشرقی خسر یاری  
که کرد منت سپوش چهار دیواری  
ز جاجش خورشید را کند باری  
که کار تیت جهان گیر و جهان داری  
خیر او پیاده خط شب تار ی  
نخواب نیز ز بند خیال مشیاری  
اگر چه یکند شش دعوی مواءاری  
نصیب او پست سید روی ویکاری  
چو ایدش کشد بار پسر باری  
عسره یار زادی عدل طیار ی  
بگرداش او که تو پسر نرود آری  
نسیم هیچ کجانی دی دانه چاری  
قبای اطلس کرمون کند کل داری



زخم تیغ چو خورشید تیغ زن بر لب  
کرد جهان گری بود طاعت بند  
جهان عدل تو با غیبت بارور کرد و  
بروز جاده نصرت نیاید پیر و زنی  
پیرا کشتیم تو بر دل نوشت کشت عزیز  
پیش کنه ز زرد آمد بدید خورشید  
اگر شمار دم میکنند یا دشمنان  
بجز مورچه تیغ وقت قصد عدو  
بر کشد و دگر تو که با حق پیک  
شهابیو شایسته ملک شرق و غرب  
که اکبر ختم طالع اند و آفاق  
بود حال خود از کشته نجیب و کمال  
خاک پای تو کاب صوفیه ازو بچکد  
پیر که خوار یا فرمان کشد معانی  
همیشه تابوده این قرطاملع دهر  
پسین عمر آباد باد نور و زیا

پناه برده بگویمت کشته متواری  
کر آن که کنگد بر میانش ز ناری  
چو از دست نیاید کسی کران باری  
زگر و خشک شود پیر و پسر ز ناری  
مگر دم کرد دست تو میکشد خوار  
بلطف خورشیدش کرد نعم دیناری  
توان شوی که دم را بهیچ نشاناری  
رواندا شست هرگز که نور آزار  
رود چو کاه بیا از چو پیک بیاری  
می بود ختم را چو شک تا ناری  
دی چه سود که طالع می دیناری  
دو بیت کرد خود بر زبان من جاری  
اگر بشود اشعر من بینشاری  
بلی کشد غریبان بر ایند خوار  
کرد و میکشدش پیر و پسر تار  
کیال آن حد و ده شهر آزار

نیم بر زمین شد جگرم سیاه  
بیا و یک قدح کش جو میکن آتش  
ز آب پرخای افتاده این سال خود  
ازین محیط تلوح از خود جی طای

بیا و کشتی و یا لعل را در یاب  
که در شتار سپید آتش بشو آب  
چه جای زال اگر بستم پشته از پیر خواب  
کسی زنت بدون چو بکشی بی تاب

سین زمین همه و اینست غن کر  
ز دست برد جای پست پای سر پیوار  
رود بیا و چه دست چنار پنجه سر  
سیان بر ف بود پای را همان قدرت  
نکست که شد آفتاب می لرزد  
چنان سراج موابره و تر شد پست کون  
نیکند نظری همسر آسمان بن زمین  
کداز بر کزیکل فیکند خورشید  
چگونه نور بر دم رسد که عین زمین  
زماز حاک سپید خورشید نکند بر پیر  
من آسپای ملک برد قیق می یابم  
ازین و قیق چه حاصل پیر چه از آن  
نیکند از این آفتاب ممکن نیست  
عظم گوشت است پیر و روز آمد روز

پساده می قی از تو می میکند بر تاب  
که دست برده و پای می برود ز کاب  
نمود با ناله آنگاه آورده بر وزن تاب  
که دست پنجه منوچ پایت چه سیاه  
ز آب که بر جبهه نمائند هر دو در سیاه  
کرا از من شست و دوش و فادانست لعل  
که میانه هر دو کدورت پست سیاه  
نیم انگ بسا و نور و دجله سیاه  
آه بیاض گرفت پست تا سواد سیاه  
ز دست برد لی بر زمین نیاید تاب  
اگر چه نکره قیق نامدو رای صواب  
ز زمین همسر براید که ده همتاب  
که با چنین قیق آفتاب دارد تاب  
چو روز غمزداید پست شاه دوش سیاه

جمال روی تو قشعی عجب چه سیاه  
ز آتش پست بر آب صوفیه پست سیاه

چو نیت و نظمن چلیپان سیاه  
قیال چشم تو دارم دی ندرم خواب

بر این و تو چشم نیست بیست پیل  
خیال چشم تو در خواب می توان دیدن  
عین و عارض و خلقتی بر ند چاه  
مراد و رست شد قیق که جوهر تپس  
همه شرح جمال تو داده و یک فصل

چو نیت و نظمن چلیپان سیاه  
قیال چشم تو دارم دی ندرم خواب  
بشت و طری و طری قلم چمن تاب  
دیدن شود از آفتاب عالم تاب  
بشت و طری قلم چمن تاب

دل را بر زلف تو کرده خاند سپاس  
 بهر خست این دل و خام و یکدم دل سپید  
 لبه دامن ترا ای پسر حق تو ملک  
 هزار صد یک سو یا میکشی در قید  
 دامن گشت تو از روی رخ بیدار نیست  
 محبت که در کابل خناب برق عنان

مودع درین پادشاه شیخ ادب پس  
 کش آفتاب طیار از ملک خطاب

بگویم کوب شاهی که در جمع امور  
 ز می زمین زو قمار تو گوی که در رک  
 نواس تو خطاب بر پسته راه پیور  
 بقول که در پی در حصار کرده و نیست  
 بجز چرخ کنی در برون زانک نیست  
 بهر تیر تو پره صای فتح و ظفر  
 ز باد عزم تو خنده ملک را کلین  
 قضا دانا تو فکر تو ماند بد اقول  
 شمال را رفتی پست آنکشتی محتاج  
 عطای دست تو نماند ایر را پائل  
 چه حاجت پست که پائل کند پیران تو  
 عدد باری که آب تنگ تصور کرده  
 بر در کار تو ابراز محبت آن خواست

غم تو از دل تنگ شد پست خانه خواب  
 بکام اگر بر سپیدی نه خفتی خواب  
 کوچه تو بر جگر پیش و پنهان یکبار  
 کلان طره جگر سو که میانی بر تاب  
 گرفته کشت بهبه خدایگان نایاب  
 چرخ بهر سیاه ایمان عرش حساب

تو بر تشنه لبی تیره روز را بست  
 اگر ز بهم تو خیرت کند عذوبه لب  
 سپهر و قد شاه جو رفت بر لب شاه  
 اگر چه برکت تو ای نداشتی لیکن  
 جو عزم بود که باشم ستم و طردنی  
 ستم بهر جای از چه چیز نیست که بر  
 امید بهیست که کند عنایت شاه  
 بدولت شود ازاد گردم از تندر خن  
 همیشه تا بهیاض نسا رمی آرند  
 حساب طره بتای تو باد چند آینه

که آتش طلبد با وجود ما ز پیرا  
 که از نیک تو فیهم گشت مسکن و عاب  
 که بنده بان نماند پای پیو پس رکاب  
 شدم بکام اشارت صاحب حساب  
 قیام بنده بغداد دید شاه صواب  
 ازین بهر نصیبی که ازین بهر نصاب  
 که با شتم این و آید و محمد ابواب  
 محبت شود آید و خاسم ز غدا  
 پیوسته لیل از برای خط حساب  
 که در محاسب عالم شوی ز گل حساب

که در خیر بر تو بازو یا حیدر گشت  
 بان که حل و دم بوم بان شای ظفر  
 اگر یک زخم و باز یا زده یا نبرد  
 سعدت شش تا کند ظل صای امام  
 تا در راقبت گشت راه او داشت پست  
 که بدندان تنگ گاه با کشت گلک  
 مژده از خیل او پست که پنهان شین  
 منبری از رای او پست غل که یک نظر  
 یک رقی از دین او پست که غلاطون پست  
 چنانچه پست با چون زنده گون که شاه

بیگ ازین نفع را پیاپی حی گشت  
 از طبع شیر شاه بال زود پر گشت  
 صورت پست عریف می کند گشت  
 دیده با ز پست بان پیش کوثر گشت  
 چون که گشت پست برج دو پیکر گشت  
 شعله احوال ملک شاه پیرا پیر گشت  
 از طرف با ختر تا و خیر گشت  
 شکل اپرا را ز پیده اخضر گشت  
 یک طوقه که او پست که پیکر گشت  
 پای خلف پست پست سحر گشت



آیت فخر الله ایت رایت سلطان اویس گشت بر پادشاهان زمین آیت سلطان اویس	
در هر من زلف شود ریش پودا نکند مصلحت من نهادن سر در دستش تفاوت رعنا و خویش کرد همان زلف آمد اولی دلم بپستد و چنان شکست آموخت چنان ز باد بوی دهفش شنید دوش با فروز داد و ده ککاست هم لعل تو در کوشش من نلوده الا نهاد تقدیرم بیکان این نه جای خودیت	شوق ریش آتش من شیدا نکند ریش خلی رخم من آن حد پاک نکند فتنه و آشوب در عالم بالا نکند رفت و آمد آنکه بر عرف پاک نکند شد متغیر ز شک نافه بصر نکند آه که امروزی و عده بنسرد نکند لفظ تو از چشم من قسم ترا نکند خواصه کفایت خدا پیر بر آنجا نکند
مرکز دور جان نقطه خط کمال وزن لفظ آتش شایسته جاد جهان	
ای جزو ابرویت تیر و گمان پاخته صنع جهان آفرین بر کف چمن تو از سیر کویت صبا بجره گردان شده از روح تو چمن را آمد و چمن بدست ما بترشغول تو خانی از حلال ما در علم بجم جهان پوخته را ضیاع شد ز آتش رویت جوش جلد بد پوخته	چنان دل عاشقان برود نشان پاخته یکدخستید را ذره دمان پاخته وزخم زلفت شمال غالیه دمان پاخته صورت اسباب خود جمله دمان پاخته مانگر اینم تر باد کمران پاخته کریم می شود کار جهان پاخته آنکه تو مدح شاه و در زبان پاخته
چشم و تارش منیم که کبریا پست وزن لفظش طوف کبریا پست	

زنده می دارم جان با مید و سال چو سپهر آمد سر و شب تاری خیا ل آتش رخت برقع آب زلال بامه دیار تو نه تناید جلال خاندان شایسته دم آن زلفه خال طایر اندیشه را سوخت بر پرواز ل من بشیر تو تن ز روانه طال می بره از رای شاه محراب چال	
روز شمشیر ز در زلف و چون ترپست منصفی جان طال دم دم افزون ترپست	
اگر قیاس زمان دولت پیدار اوست چشم و چراغ نظر تنج جهان کبریا چیت تضاد او را از کار جهان ناز و طالعش کعبه سعادت کبریا نامش گشت پیکر ز بر جبین صدا قدر تراست منزلتی که شرف مرکز جاد تراست منزلتی که جلال	و اگر قیاس جهان خاکسار اوست بسته پناه جهان عدل جهان دار اوست عقل بد و استکار و کبریا کار اوست کرده کرد مشنری جامع بیار اوست زبان زده کارش بر دولت و کار اوست دایره آفتابش بر دیوار اوست این کره لا شوره نقطه پر کار اوست
روی زمین آن تبت بی ککبیر هم عالم انیسال تراست ککبیر هم	
ای طرقت پشش روان حشم کاتب تراست زین علم روز و شب	کوکبیا بخت پس روان علم قلم حکم تراست زیر کین ملک جم

مقدم

خوردن خاک کینه است و صبح خاک یک چشم	کشتن خاک در چشم کوه یک فریب
وزن دل طبع تو نیست ای کرم پاک	نیت اصل با دل و با طبع نیست
خاک کینه بر زمین بس که باله شکم	حکمت کرم پای در پشت سپهر آرد
عدم تو چون سیر کرم ماه فرد شد	دای تو چون شمع ز صبح برآمد ز کار
بایست روز کا فسخ جهان پا خشم	با علت آسمان کبر عدو نصیب کرد
با شرف دولت فسخ جهانیت کم	فخ دی چون کرم فکر که پیش غم

عالمیان شکر این عالم کلین کنید  
بنده دعا بصدقا میکنند امین کنید

خشت زراعتش برش سپرای تو باد	مطرب کردن شپاره سپرای تو باد
کز خاک آید فرو و خاص برای تو باد	فضل خدایت عام یک سران و ولایت
بار که دار تو لطف خدای تو باد	بار که دارد خلق لطف خداوندیت
دای زمین و تابع دای تو باد	هر دستور کند قصه و ثنائان و رای
بویال تو کشت ابر کدای تو باد	با قزاق از ابر کشت که با منش برند
بر پریشان روز و شب نخل مای تو باد	باز از آن طالعند باز سفید و غراب
دامن آغز زبان وصل قبا ی تو باد	نشان قبا ی بنا زبیب تنه آدمیت
ورد ملاکمت عزد عای تو باد	کار خلائق کنون مدح و ثنائی تو کشت

ز دهنش خدای خدایان شکست	کند لیش کند لعل و خشان شکست
کویا دلم را که شد باره و چوگان شکست	یار یک کمان زلف آید و چندین بیاخت
خاک کرم که برده تا بان شکست	کی برخ اورید با مناب آفتاب
خاک شد غبار درون ریاح شکست	یا خط خشم که آن انشای با قوت ویت

کرم درون زاپتین دست که خون ریخت	دمن چنین از خرم بر سر دستان شکست
یوسف خان پای پیست پیستان دل	غده پیر پیست ز دزدان شکست
برقع او و پیست زوی من ندان	کار یکبارگی بر من از میان شکست
ماه رخا فلک با تو مقابل شد	همه جرات فلکند بر سر رخشان شکست
چشم تو هر نادکی کرشم مشکین کان	بر دل من ز دزدان ناو که میان شکست
روی تو پیس تنها کنی برقع غم	چشم تو پیس قبله که نصف روان شکست
کرم خنین من رسته کرم کرم شکست	خنده شیرین تو خنده مرجان شکست
در روی تو ماه ترک خور و خواب کرد	بر سر کرمی تو هر بای دل جان شکست
زای تو زرم کنی ترک تو نتوان گرفت	زای تو زرم شکنی عهد تو نتوان شکست
در دل من بود و پیست از روی زلف تو	چیز توان از زود و دل سلطان شکست
آتش روی بیتان آب حالت نشانند	کردن اعدای دین دولت سلطان شکست

داور خورشید فرشته او برانگاه  
از شرف و عزت ز پای کعبه ان شکست

اک کفش در پیوال کام لب بر پیست	و اک کفش خال دپشت و کج شکست
آب پاش بر دم آتش قصه نشانند	لبس نشانش بیدار بخت خاقان شکست
نخ پیر دلش صاحب چو زانوشت	هل نال کفش کند نیزان شکست
سخت عالی او کو که بر عا	را ند که نعل ملال در سمیران شکست
روی فلک لشکرش در جنبش نرفت	پشت زمین مر که بر صف جلال شکست
پشت پرستی او کرد و پلان شکافت	صعود بیاری او چو عقبان شکست
باز دی او که در زم بازوی استم پیست	بچه او در زود و پنجه پستان شکست
نیر و مد آن یک قدم چو برادرش ز ند	هم قدم این برید هم قلم آن شکست

کرم کرم  
کرم کرم

کرم

کرم



چنانکه گنجینه است رتق جهان بره  
 کاینکه خان ملکیت و مملکت  
 ای که کین جاده شد که پاسش  
 شب خلافت مرکز و نفس در صبح  
 مملکتی که بر و قمر و شب خون بر  
 صیانت سنانست بجز کوشندگان پیشت  
 ز بهر مطرب تراپا ز مغن کشید  
 چرخ بدخل جهان خرج تراشد ضمان  
 نیست کسی سدرت زانک بدوران تو  
 طبع تو هر که داد که هر مظلوم نظم  
 عقاب چو آفتاب یی ترا در کنت  
 بخت جوان تو بر کوی زیر ملک  
 قند آفرینان پای پایست نشاند  
 با جو سنجست بر در سپستان و خوار  
 دولت تو کار کرد یک خدق من  
 نو و لطف ترا قدر خوشنما خستند  
 ز دیکر ملک دیده آنکس که ادا  
 بود و جو سپود صورت عصیان بخش  
 ناریت کرد خشم مدق و عاقبت  
 با تو معارض شود شد تو ادا  
 دعوی خدا کرد جوت تیغ تو قطع

بسم الله الرحمن الرحیم

پیروز انعام به پادشاهان شکست  
 رویه یارین کاینکه پادشاهان شکست  
 قند خان خطا که خان شکست  
 در سن شب جوان همه دنان شکست  
 بیضا جوش که در کوفه دنان شکست  
 زخم عودت بهر همه شعبان شکست  
 تیر خر ترا کاغذ دیوان شکست  
 بال ضمان بر کله اندر دنان شکست  
 یافت جوی از و زلف بریشان شکست  
 گلکته در زیر پالو و عیان شکست  
 پای خورشید را پاییزان شکست  
 در کین خیره روی قوت بران شکست  
 لشکر کش فساد جلد طوفان شکست  
 لشکر ماندان مجو خایان شکست  
 با تو بگویم که کار از چه پریشان شکست  
 کردن آن طاعیان طاعیان شکست  
 نان دنگ خور و رفت خان و مکلان  
 سیلی انصاف کردن عصیان شکست  
 جانب گذارن گرفت بیعت چان شکست  
 دیو تواند بر بویک سلیمان شکست  
 رایت اشداد رایت قران شکست

بکر برانت شرع کا کار جهان  
 و شید جهان قصه جلالت که بخت  
 ن ماه روی اگر بخاید دی  
 بریش به مبارک و زلفش لیل قدر  
 ای غده لغزین تیر بر قد و کشت  
 تا عاشقان بروی تو بیند ماه عید  
 پروا ستاده است همه روز و غار  
 بکشای بر شمشیر لعل ریشان بکام  
 چون در باستان توام بر اید بار  
 بر غره صباح مبارک که عارضیت  
 کرد خیال دوست محرم چشم من  
 من می روم که روی بنام زکوی تو  
 جوع من روی تو آشفته عالمی  
 از باغ وصلت به پروم بدست باد  
 باری میا سوا یی تو خواهد بیاید  
 خورشید بهشت بیکر کردن سلطنت

یاد آوری چه شکست که در شکست  
 هیچ نیار جهان خاند و بیای شکست  
 در وجه او نیم دل و جان بره فنا  
 خود قدر آن لیل که داد بغیر ما  
 چون ماه جاده مشیر بر خط استوا  
 بر در برقع و خم ابرو بهای نا  
 تا بهر جاندار زنی قدرت کند دعا  
 جاز از آن مفرح یا قوت و کشت  
 با یی که کو خلق بکوشش من و را  
 مردم بطیر طره مجو سپاسیا  
 آری غیال دوست که داند آشتیا  
 سو یی تو می کشد بقلبان سپس مرا  
 چون مویت افتاد آتش روز و قضا  
 پایم بکافرو شده سپر رفت و هوا  
 آری اگر عنایت سلطان کند رجا  
 جیشید جارا باش ایوان کبریا  
 سلطان مغرور و درین پادشاه اویس  
 آن بر جهان عدل تحقیق یا شا  
 آن بایه لای که کردن ندیده است  
 خایم سپهر و صیشتش بود ظنین  
 د آفتاب گردش از آن پایا خد  
 کاخ زمانه را همه شکرش بود خد





هر شب که گوشت می پختند و می خوردند	چون پسر زلف و چشم می پرورید می کشیدند
گفته بودم در کشم و امن نه توان یکسان	تا توانا از بسا زوی توانا می کشند
باد که در من از اندیشه می کشد	و زخم ایکه در میان شمس رسوا می کشد
عازر سواهی غنیمت ز جاده نیست	تا خط دیوانگی برده خنجر می کشند
دل طبل از افشای نقش کرده گشت زنجار	و کوزه زینهار که اینها پر جوده می کشند
بان خاکی آن در کشم سینه گشته زیندار	چون بنفشه دامن گلویی در پای می کشند
کی کشم بر شب خام چشمه ها با یی توان	شاید یاران آن که بر یاد تو در پای می کشند
عزم نمی پستان که این آمد شد یا فرام	از لبه یاق و دوت و دهان می کشند
بر دل طایر کین داران ابرویست گمان	خفت شیرین یکسره که از نشان می کشند
آه بر من عاشقان ماه زریا سرست	ای ماه کمر افزون من با دامن سرست
نظر کس بر این چشم و دل نیست ام و تن زلف	فرماندیشین این صفا که میزاد دست
تو پسر و بان جنتی از دوی جان بر کشته	باشان طریقی گمان نشاند از کشته
من چون عشق ترا د جان و دل کار دلم	کام می سپارد به آب گل دام نگیند محبت
کشتیم یکسره تر است باشد که را بگذری	بر ما گذر آید بر من ز آفتاب و ترست
ای شاه دی جان سر دنیا با نایاب از دم	باشان کزین خفا میج بام بخت و محبت
من حاصل مرد و دهان بحر نشاید هم	کرانگه حاصل می شود سلطان پنهان محبت
مجموع وجودی که پریشان تو باشد	م آن دایره که بر زبان تو باشد
دایره پسر و سامان که باید طلبیدن	زبان شیشه گمانی پر و سامان تو باشد

من عدم بادم که و بیگاه که با باد	باشد که نسیم ز گلستان تو باشد
آن روز که چون نسیم از خاک بهارند	چشم که آن گل خندان تو باشد
خوامم سر خود کوی هستی باشد و کین	شرطیست بر آن پیر که بگویند تو باشد
بوی که کمان خانه ابروی ترا دید	شاید بوی که شک تو بران تو باشد
و امن کیش از دست خدا سرور زیندیش	زبان رده گشت من و دامان تو باشد
خلفی هر طبعان جمال تو و پیلان	چیران جای نگینان تو باشد
ترا و تن رسد صوفی که با جبار نشین	کران سجاده بر فیضی و در میان نشین
کر شکرین کلاه سهوی زلف بر فیض	پای خود بر خیزش رویه دیوان
زبان آواز گریه و عاقبت زده کرد	دوای باغ گلزار که در گلزار نشین
تو صافی زاده رویی بوحسین چه بودی	چو از خورشید بگریه و با یک
ترا چون پر طاووسان خوشتر شش می کرد	کجا نشاند که با بومان دین و دین نشین
بیا بر ششم ز نشین حال بدی خود را بین	بد ریخته و خواهی که با دانه
تو خوشتر شیدی کجا شاید روی زنده بیاوی	تو شوی خود را با یک که بی پروا نشین
کرا و بدی شش و کشتن نشاید بپیر پاست	نشان مردی آن باشد که تو مردان
بزدادم ده ناله مرا که نرسان به تو	تو با و کجای طغان بدین انبیا نشین
آتشید با آتش خورشید که در غدا است	و تا به ناله سخن از پسر که در غدا است
پروانه چون جمال بر من شد ز کوی	یاد بدین نسیم که در غدا است
خفا نمی شود از شمس که کوی	دود لعل که در غدا است
دایره که دست لایق آن من و نشین	کام و دل باز تو در غدا است

خون عوام باست که باقی بر روزگار  
در گردن سسراجی و پیا در گشت است  
صبح از سپید زلف شکوید دیده است  
عالم چو شام غم غم بر گشت  
با دمای بیوی تو باغ رفعت است  
بپس نورد ما که بر گشت است  
آتش که اندر دلی احباب غلویت  
شعشع که چون بران در گشت  
دل با خیال قد تو بر رست و اندلی  
زان روی را به شکل صنوبر گشت  
شکل صنوبری که دلش نام کرده اند  
سلطان بیایند تو در بر گشت

تا بر خیزد از سپرد دنیا و هر چه هست  
با یار خورشیدین بتو ای دنیا نیست  
اشتباه گشت به که از گشت چشم و د  
کاملی حلقه و کوثر نشینان شفق است  
صوفی بر قصه کس کوین کو گشت پای  
عارف ذوق بر چه عالم فشانده است  
چاقی قدح به در هم سپارده که من  
دارم هنوز نشو و نه از پا خراست  
آن مطربان راه نه از گشت صوفیان  
فراستند بره جبهه و دستار و هر چه هست  
من جان کجایم ز گشتش که با دمیج  
چاهای دانا سپرد زلفش بگشت  
سید کی که کله تو روی ای سر شد  
ز انبیشه شفا صحرای زار و پست  
احسانم اگر بر روی تو نماند اند نیست  
فرقی میان مذمب اسلام و پست  
خواجه کو سپرد بلند شوی از هوا چو کرد  
سلطان بود خاک و قدم دوست گشت

بر دی نظری کن بن که در ویشم  
بر منی مددی ده مساکم دل ویشم  
مرزا تا یک یک گشت جان سودای  
ز جو خوشیش بر آتش تابان ویشم  
ز کوته سپن و جوانیت کجای کن  
حال من که اسیر و غریب و ویشم  
غم تو و بیس زلفی غم غم نشاند  
خدا یا دانم از برین پس چه آورد ویشم

تو در زلفش زلفی نامده پیا و من  
بست خیش خیشا فتنه مرا چون تیر  
مرکز غمت نیست چون کنم پیلان  
آه که بخت تو مست

تیر که غمت از جان ما گذشت  
در وقت جهان بر شمع از مر باد  
چهره که با د بر لطف تو نه سپید  
بر مال آید به شمعش تا بر و ل  
یار به رفته کس را دوش کان صتم  
چندان که رسم کن بود اگر کس  
سلطان دای دل از کس طلب کن

سلطان دور و درون را کس طلب مکن  
عزیزه زلفش ز کس دیگر نباشد  
کی شب و آن کیت آینه به پویست  
با خیال رویت منزل و آب دیده  
هر که بدین طراوت سر و سخن نرود  
دو کی عشق جان باشد خط اگر چه  
دام که آید ما باشد سپس اثر  
در خلوت که عاشق بینه جمال جانان  
بخت غمزه هر دم توین سخن عاشق  
از چشم خود غمزه سلطان طبع که را

جوبایه در تو که بران چه پیا ویشم  
بدان نشان که بر او روی اول از کیشم  
نموده پست ضرورت قل ویشم  
آه که بخت تو مست

برمانه زلف تو چه کرم جدا گذشت  
گذشت آن چه بر سپر باد هوا گذشت  
فی الجهد چون رسید از آنجا که گذشت  
باران رحمت آمد و سیل گذشت  
یکانه و شش و آند و بر آتش گذشت  
آیه کوی با خنوا ندان گذشت  
با د خود سپان که کار از ده گذشت

با د خود سپان که کار از ده گذشت  
دست چه خیالی نه نه بتر نباشد  
کجای ز شمع به کس که سهر با  
گردیم تا کس با بر که گذر نباشد  
هر که بدین طراوت سر و سخن نرود  
چا که عشق باشد جان نظر نباشد  
چین چه سود و تمیز که از اثر نباشد  
با هر که دمیانه فیروزه نکل نباشد  
ریزد چنانک قطعا کس را غم نباشد  
آی نه بر آتش کان چه نباشد

بخت تو مست  
آه که بخت تو مست  
بخت تو مست  
آه که بخت تو مست



پسر که تیرگی ملک سلیمان ندیم  
 دولت وصل تو شد و از دست ایدم است  
 جان پسر بعل تو خلا داد بن  
 و پسر ای که در پسر حسن بار تو باد  
 جان چار مراد باد که گوشت چسبیری  
 دل شکست تو از آن شد که کرد  
 روی بنای دایه جانم تا من  
 پسر زلف تو کرد که تا دست دسد  
 گوشت تو باد و در شکست و زایل

تا بدیدم خلقت زلف تو من شمشیر  
 یار بنی ابرو چو عیار است که سودا داد  
 پیش کس عارضت میم که شمع از غلغله  
 آفتاب میم که در خانه طالع میشود  
 پای دار ای شمع و منشن تا پسر ندیم  
 حوشتان که منی دارد چای و کشید  
 چمن و دیت قبل من نیست تنگای من  
 جان بزم دست پست پای دار و کوب  
 روح سلطان قهر و غنچه بر تار پسته زشت

پسر سودا ای که هرگز پسر نادر  
 بر تو خود خلق زلفت ممکن نیست  
 پای پست ستم دم در از نی تا پست  
 هرگز که گوشه دل خلوت خاص تو بود  
 غنچه تکیه بزم و زمین سکین میبشتم  
 پسر دل دل مانی رود اند دیده کبود  
 نادر ای که ستم داریم بیزار غمت  
 بد که می گویم که لم رفت بخوبان سلطان

که زلف پست ستم زلف تو پسر شود  
 شمع و یار شمشیر که زلف تو پسر شود  
 عاشق صادق چو دار که کعبه و کعبه پست  
 شمشیر پسر پسر و پسر و پسر و پسر  
 پسر از آن که دارد شمع و پسر و پسر  
 پسر سودا ای زلف تو پسر و پسر  
 خرد سواد سس بر خواهم که از پسر و پسر  
 ی زلف تو بر دست من ملک و من مجنون

ساقی ایام کل آمد عینا ایام کل  
 کوشش کن که کوشش کن که پسر  
 عشق چشموه و پسر و پسر و پسر و پسر  
 خود و خود خوشی خاصه و ایام کل

۴۰

۴۱

نیست شایسته گلزاران سبزه چمن  
 ز دم بادیم با گل کند مردم غراب  
 گل بعد از آن چه در دست چمن نرنگ  
 گل شکفته و لیکه شادمانا چه  
 احاطت میکند مردم بیخوشی زلف جان  
 مرغ خورشید و غایتی غایت  
 بیست و سه سال پیشان حال بدست  
 بشم و در از گل و گل کار پس  
 دید و کار کرد و شد که چه  
 دل بد و کار بد و چشم بد  
 عاقبت هم سپرد کار کردین جهان  
 خصمیش چنان آوردن که  
 اگر آن روی میام بکار آید باز  
 قاصد باز نیاید باز آید باز  
 نتوانش نشین جدید دل سپیدان  
 به دم رفت قمار با کفر و کینه  
 فرس و سپرد کار و تشکر  
 گشت بر کردین چه خون فراق  
 آن دم ز دست سودایان باز آیم  
 بر کردید سر زلف تو در خاکش  
 خسته و سراسر از غم و غم

[illegible]

دست بستم و گفتم که در زندان آورده  
چشم نموده که کسی را که در چشم  
حق را بداند پس در حق

کام و کرد و خاتم صورتی و دیگر که گشت  
و در چنانچه از زمین آنگونه بپوشد  
هر که با روی باری گشت و در پیر و گشت  
دل بگشت و خون حبای و دوان و گشت  
سکیر و یکنه و دیگر که گشت  
یکشتم و گشت و گشت و گشت  
و گشت و گشت و گشت و گشت

[illegible]

تواند که پیوسته پیوسته پیوسته پیوسته  
چشمه سوزانده میبرد خوار  
عشق ناشدنی می لعل تو در کار آور



مستحق چه باشد که در تو بکین میگردان  
مگر با ده پستان لب لعل تو چند  
بار رخ و زلفی که گفتم که بر تو آید  
که بر باد و که این دل آشفته مرا  
زان زود و زود که در دهانت چو سیلانی

مستحق چه باشد که در تو بکین میگردان  
مگر با ده پستان لب لعل تو چند  
بار رخ و زلفی که گفتم که بر تو آید  
که بر باد و که این دل آشفته مرا  
زان زود و زود که در دهانت چو سیلانی

آید بر لب کس است که با جان باشد  
کین کس که در کس است که با جان باشد  
بدست که در کس است که با جان باشد  
تو که در کس است که با جان باشد  
پیران که در کس است که با جان باشد  
کس که در کس است که با جان باشد  
ز من که در کس است که با جان باشد  
میان که در کس است که با جان باشد  
بنا که در کس است که با جان باشد

آید بر لب کس است که با جان باشد  
کین کس که در کس است که با جان باشد  
بدست که در کس است که با جان باشد  
تو که در کس است که با جان باشد  
پیران که در کس است که با جان باشد  
کس که در کس است که با جان باشد  
ز من که در کس است که با جان باشد  
میان که در کس است که با جان باشد  
بنا که در کس است که با جان باشد

تو که در کس است که با جان باشد  
آفتاب که در کس است که با جان باشد  
کس که در کس است که با جان باشد  
شیخ که در کس است که با جان باشد  
باب که در کس است که با جان باشد

تو که در کس است که با جان باشد  
آفتاب که در کس است که با جان باشد  
کس که در کس است که با جان باشد  
شیخ که در کس است که با جان باشد  
باب که در کس است که با جان باشد

مردم چشم من از چهرت غافل است  
خنده بر کزبان من زدی و نه پست لب

مردم چشم من از چهرت غافل است  
خنده بر کزبان من زدی و نه پست لب

آید بر لب کس است که با جان باشد  
کین کس که در کس است که با جان باشد  
بدست که در کس است که با جان باشد  
تو که در کس است که با جان باشد  
پیران که در کس است که با جان باشد  
کس که در کس است که با جان باشد  
ز من که در کس است که با جان باشد  
میان که در کس است که با جان باشد  
بنا که در کس است که با جان باشد

آید بر لب کس است که با جان باشد  
کین کس که در کس است که با جان باشد  
بدست که در کس است که با جان باشد  
تو که در کس است که با جان باشد  
پیران که در کس است که با جان باشد  
کس که در کس است که با جان باشد  
ز من که در کس است که با جان باشد  
میان که در کس است که با جان باشد  
بنا که در کس است که با جان باشد

برده که در کس است که با جان باشد  
بشم که در کس است که با جان باشد  
بیایان که در کس است که با جان باشد  
بگویم که در کس است که با جان باشد  
مرا که در کس است که با جان باشد  
زبان که در کس است که با جان باشد  
مرا که در کس است که با جان باشد  
زبان که در کس است که با جان باشد  
مرا که در کس است که با جان باشد

برده که در کس است که با جان باشد  
بشم که در کس است که با جان باشد  
بیایان که در کس است که با جان باشد  
بگویم که در کس است که با جان باشد  
مرا که در کس است که با جان باشد  
زبان که در کس است که با جان باشد  
مرا که در کس است که با جان باشد  
زبان که در کس است که با جان باشد  
مرا که در کس است که با جان باشد

۱. یقیناً که کارهای انجمن به این است  
 ۲. و امشب که در این است  
 ۳. میوه آن را که کلدی را به این است  
 ۴. کار و فرستادن به این است  
 ۵. این کار را که به این است  
 ۶. این کار را که به این است  
 ۷. این کار را که به این است  
 ۸. این کار را که به این است  
 ۹. این کار را که به این است  
 ۱۰. این کار را که به این است

این کوچه فیض است که در این کوچه  
 ای که تو پست بودی و مشهور من مباح  
 کاندازد پای بن بر سپهر بلبل  
 کار و جرات بر این در دره  
 گردن از کمر نهاده این سپهر  
 گزیده است عید و روز و شب  
 پیروز و بخت جان تو اقبال

۱ شعله را با دشت دم ملایم کاشت  
 ۲ لاله از دامن کوه آتش منوس بخود  
 ۳ بابل آشفته از ان گشت و دوامت کعبه  
 ۴ از من سپرد و کل بابل شیرین گفتا



بلبل برده پیرا صفت چکارا که خواست  
 بودم افتاده ز پا شوق توام چه که گفت  
 پسر زلفت که ز اسلام کنایه دارد  
 پروبالای بلند تو بدین شیوه توان  
 عشق تو کیش من و طاعت شام و نیت  
 پیر را باد صبا منصب بالا بخشید  
 بود بر غنچه گل و جوی دان و چدر و ن  
 دامن بر من یوسف کل را بدرید  
 گفت صد زهره زهر شاخ زهر شاخ مگر  
 نقش بند جن آری طبیعت کو بی  
 کل رعنا جو زهر ز کس محو کران  
 میشود باز دل از آرزوی طاعت شاه  
 یا دشامی که کال و شرف باو شیش

مهر بر سر نه خفته عشقا آور  
 پسر کوی توام سپیدان پا آور  
 در میان عادت زمار و چلیپا آور  
 هر کار رفتن دل و معش سیفا آور  
 مؤمن آنکه آفرای بدین پا آور  
 لاله لطف سوا خلعت و الا آور  
 بلبل از غنچه تشنجه و تقاضا آور  
 باد کوی که بر غنچه زلفینا آور  
 شاخ گل و پسته بر زهره زهر آور  
 نقش خضر ابر بر صفا غبیرا آور  
 دیدد ساغر زین بی حسرا آور  
 غنچه دل مکران مکر و قنار آور  
 نقض در سلطنت جبین و اما آور

خلل حق شاه او پس آنکه آفات ملک  
 ملک را در کشف چرخ ملک سا آور

آنکه دعوی ملکش بر خود بران خوابت  
 تیغ او یکدور اعیان و لیکن در قلب  
 ای خاک و شب رنگ تو زده است چشم  
 و یکه فعل هم اسب که کوش ملک  
 دین نماند بذات تو و ذات تو پناه  
 هر یکا سوگب منصور تو یکتک بنهاده

آیت محدث ملک آیت آور  
 آتش شسته زبان تا بیا آور  
 جوی کل زری دیده بیگما آور  
 کرد چرون جهت پاره جونا آور  
 خداوند تبارک و تعالی آور  
 دولت از چار طرفه بی باجا آور

چان فی ۱۵ عدد از غنچه قنیل بلبل  
 هر چه بر سر نه خفته عشقا آور  
 مشرق غیب بدین غیرت استور  
 نیز قمر تو تخت غایب دارد  
 بهترین صورتی اندیشه اخلاص تو بود  
 نور خورشید خیر تو دان بقدر که تانت  
 پا و شام آه هم شش که چاری و ضعف  
 رخ زلفت پیر برق دار دانت هر روز  
 تب هر زهره و پیرای ز میستان گل داشت  
 رفته بودم ز جهان با دم آباء مرا  
 بویس سالی سطر با زبیدا مرا  
 در عاق آفتاب من از ظلم و نقد دیدم  
 کرم یوسف زن و انکس قتیان عراق  
 یارب نیم شب و آه چرخ کاه ضعیف  
 یکمینای ظلمت بمان خاک انداز  
 نامه افراف جهان زمره مردم خواهد  
 ملک کسری هم در کجاست فرمان تو باد

مهر بر سر نه خفته عشقا آور  
 توه آو و شش پیران که بر پا آور  
 از دلایان علم پیرا نرسد آور  
 که هر چاکر و دن رنت مناجا آور  
 زان تصور که خود دل دانا آور  
 شاخ زربار همه عقد شرابا آور  
 جد بلا دور حضرت پیر ما آور  
 خواستم روی بدین کعبه علیا آور  
 هر چه آورده بودیم تب پیر ما آور  
 دولت باز باز تو ی توان  
 جرات آنوی مولود منشأ آور  
 شرم دارم بر زبان بعضی از انما  
 ای بسا آنکه دیده خارا آور  
 ای سپار خنده که و کند آغلا  
 که خدایت جهان از دل احیا آور  
 همان دگر جهاندار کی کشی  
 که جهان باز خواهد جو تو کس را آور

وصف ماه من بچشم تو منور میگردد  
 لعل لعل که رخش می سازد کران  
 چشم مستش که با جانم بر تو لعل او

افسانه مطلع آن شوهر میگردد  
 قند را لفظ اندر رخش مگر  
 آینه ساق با خرو در در ساغر میگردد

۵

تا نشان از روی بکشد چنانچه  
فصل از دیباچه پس تو چنانکه بهار  
چون رشت نقاش چین را بر خیزد ز رشت  
دارم از عشق لذت شکل صنوبر در دو ان  
خاک بایست یکم بر آب حیوان اختیار  
مندی و یکم به برشته شد قوی در برشته  
من که چون آید امیکه و صافی دل مرا  
هر که که ای سواست می نه دای میس  
یکم است که می نه دای ترک میست

نار و انکه در دیم میز عرق میکند  
لازم به خیار کلان از خیار ترا  
صورتی از مجاد با خود مدور میکند  
زندگانی جان بدین شکل صنوبر  
کر میان هر دو که در خیر میکند  
شیر مرد از آب که در پیلد  
دم ده که نام را دم کند میکند  
روز اول ترک میز با خود میفرد  
یا غلامی در دای میفرد میکند

آفتاب طلعت سلطان معز الدین میس  
انکه شمع حکم بروج اختر میکند

انکه که در شمس حمایت میکند که کرد را  
آفتابش داری که ز پیش عرش می برند  
میش که از که شمس از عهد اول بر شوبه  
صای جزاه بال معایونی باز کرد  
انکه با بر سپر ایوان جتیش آفتاب  
کر که از شمس کند بر قلعه منتم فلک  
ای که شمس می که قدرت بر سر سلطنت  
در آن حضرت که پشت می فرستد آسمان  
آفرین بر برق تیغ که یکدم خشم را  
یده فتح و ظفر امیل در میل آسمان

نار شمس این ترازو قوت می کند  
رای صغی و میان آب آتش  
و نه بر یاری که اکنون با غنم میکند  
باز بال خویش را جز که کوثر  
دست حکم که کند و دیگر میکند  
ماه را بایست یک ماستش مخز  
تکلی که زین بالش سپهر در میکند  
پسند که تمام خوالعه الا صفر  
خرق بیدار میان چرخ و مغف میکند  
از غبار شاه را مست کل خبر میکند

بوی انلاقت سبب انضا با خصای بر  
عده شکر ناده اند از لطیف طلفت نایه  
شروع را بایست که عدل که گر خداید حکم  
باید انضا قفین عدل تو فرید که در بیت  
در چنین رایت روی تو روشن دیده اند  
می رود با سینه جگر تو هوی را نسیب  
آفتاب نو دشتی و در طریق تربیت  
هر که مستوفی رایت قلم و پر کشید  
نکرده مدتی تو چون در دست پاک است  
آسمان بر بیت دست دشت خورش برین  
دشمنی که درون از خند رخ مرصفت  
دشمن بر پسته دشت تو پست باسی که او  
روز خفا که شکر از کور بختی زانکه او  
شاید ملکیت عدل که پس که میجو تو  
انکه با پر سپر ناز و تنعم می نه  
پادشاهی جن داد که کل را زانکه کل  
آن منم شایا که هیچ من ز عقد مدحت  
می خورم از جوانی با مدحت من زمان  
نده را که دست اندک شقی و آن نیز صرف  
پس من جو سوا که دست بخت نیست  
من که چشم بر درخت حلقه شد اکنون مرا

صیت احسان خورشید که شود میکند  
روز کاران هر دو را با هم بر  
این نه آبار جلا از جبار مادی میکند  
یکم در پاکان جود تو لاغر  
آن راه چاک را و ای از پیکر میکند  
نامد انساب خود را که پخت  
کیهان التفات چاک را ز میکند  
کامیاب راق ماش کلک دقت  
زاشن کوزاشن دجبر اختر میکند  
کر که خون خود در عرق شمس غل اشتر  
رو جایش ده که سواد می زور میکند  
بچه با پر پنجه شیر و لاور  
دشمنی در خفیه با خورشید انور میکند  
دست آغوش با شیر و خنجر  
رو که کارش در جهان پیر در سر کرد  
با وجود نازک از خار پیر  
بر عروس سلطنت صد کوزه میور میکند  
دقت عیش مرا بر بی سیر  
در دای پادشاه نده پرور میکند  
یکم دای پیر می منع چاکر میکند  
طالع و درازان در درازان میکند



در کتب معتبره

بنده در کتب معتبره معطل لا محرم  
گرمی باید بکشد پس تعیین در نهایت  
کرم در آن حضرت هم فکر مدح حضرت  
کنند ام عمری دعای شاه و در آن کائنات  
توقه جو جهان و بیرون وضع بدن  
قبیله رعای دنیا بین که با این کسکی  
من دعایست بیکم هر جا که بستم یاریا  
بیز سخن را من نمی گویم که در مصداق او  
تا آن کل کار زرش کار و کار کرده اند  
از کار نو و در آن بوستان هر باداد  
مغفر لعل شتابی که بر پیر می نهد  
باغ ملک تازه بادا تا داغ غم را  
رایت و نظرت قریب باد تا در شرق و غرب

همچو کج از دست طالع خاک بر سر میکند  
نکست و جوی من ایام کند  
تا به پیاد که کسایان فکر دیگر میکند  
که نظر در کار این پیر معتمد  
این به حالت مرد را یکبار مظهر میکند  
تا جفا در زیر این فیروزه چا  
وین به بیکدم دست نام که باور میکند  
این حکایت شعری در جزو در بر  
ششش آوزنای در گوهر میکند  
با در پیچیده عالم معطر  
چو شش سراج نیل جزو بر میکند  
از نسیم گلشن دولت معطر  
رایت هر روز فخر ملک دیگر میکند

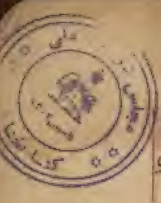
از رخ روز میکند صبح تناب غیری  
عارض صبح پیافیه پرده شبح بدو نو  
لعل روان ز جام زرد نوش و غم فلک نشود  
کشتی ز لطف و قلام لعل چون  
تلاطم بحر با ده در حرم نشاط کشت  
مستی خود مستی از پیش می که بستر من  
سپاس بخت طرب بحر خود را است

هر بهشت روی من خواه شراب که شری  
زان می آفتاب شش پرده صبح در  
زین فلک می دی که چه با می خوری  
کوش که جان بکشتی از قانم برون بری  
پیش رخ روح بین حاملش و خستری  
ملک قلندری از ملکات بکندری  
دین کاو ز روان که در برم با حسری

از دستان و دل شهنشاهان که پیش من  
چو کمر که بر شش بخت بکوه تنگ شد  
چو کمر که بخت ساخت نوای عود شد  
پایه نوای این جهان بخت یکدم  
نکست را به غایت کن کل بخت کشت خم  
را به عیب جو من عیب شراب خوارکان  
که به زاهدان دهد دیر با سپهر کشتان  
مطلب بزم عاشقان دوش خواست مطلق

بخت بخت داده ام کار جهان جویند  
یک یک شش بخت جویند جهان را غیری  
از دم عود و نگرش مجلس انس غیری  
بر نوای یکدم شد بودشت قفا خوری  
و نظر بهر آن آینه است غاوری  
نیت میان با تو بسج محل داوری  
بخشش او بخت این حداد تو از لیان بری  
داد تمام نظم کن گوهر در پی

<p>داو با در جویند شل طری با خم و است که داشت حداد بخت</p>	<p>مندی یا خال را جوید بر آتش رخت چون خنده شادان بارخ تپت عارضی</p>
<p>کدام بخت بخت تر حالی و هم برابر ی کار عقول عاقلان با غمت سپهر ی آید بخت بخت کند بارخ تو بر ا بر ی برده باوالت شش آب زردی پیافری دل نهاده بختش نسیم و تنبیری اکم بخت شش در دست خزان شتری شد ز خال تا مرگ بخت لعل سویری روی نماده بردست و وقت کشور ی کسب کلاهی در شش و سکه توانگری</p>	<p>پایه لطفی بر دیشخ او بر آمد بخت عالمی دین احمدی دارش ملک سعیدی</p>



که حکایتی خفته از دینا پرستیت و بد  
 یوسف مصر که در تنگه پرستیت  
 بر جبهه مشتس موج زده جبارت شش  
 در صفت نم هر کجا خواسته آفتابین کلمه  
 آن نظر خفاست که آفتاب بزدان دهد  
 وقت بر آمدن بصر از طری غضب کند  
 و در جفا ماه در پای او رود و بد  
 ای بزمای نعمت ز نعمت عالی تو کم  
 که قدر جبارت آنکه ز عورت شرف  
 تو بر کشتیده در دست شست  
 رای زار است شتر بی داده خطی بندگی  
 که هر دو در برادر خاک بران زمین کرد  
 عادت شیر و رم او پست درین دوزخ  
 با حقد و مروت پست که نماد پسر  
 در فلک پست کشت بعلت حقد  
 شعر نیست قاصد از مدح تو که چنان  
 سیر زمانه را تیرت مرده کند

بیت پست باید از نعمت پسر طاری  
 آجی صد چو نیل را نده در مری  
 قبه نیل خاک کرد در شش و بی  
 خود کلاه پر کشان یافته اسپم جو  
 کسب کند زمان زمان منت کجای گری  
 صبح بخود فرو رود و پس از مکتور بی  
 نور یکس چرخ را بوم صحرای منور بی  
 سجد و پشت بر سجده فرود آید و بی  
 طایر پسر در میکند در خوش کجوتری  
 که چرخش خوشتر نیست با جمل جوهری  
 امر تراست آسمان پست که بجای گری  
 بر پیش آفتابش پای کن و بگذری  
 شیوه رای را بیت نیست بغیر صند بی  
 جنبه حرکت را هر که جسر خ جنبه بی  
 مرده و ستور در آن روی منور بی  
 شوازی بند بر کف سخن و بی  
 این بدست پسر بران پسر کسری بی

دود و در اخط فالت نوزاد زانک تو
قره عین نه بد ز بد جبار ما در بی
عید اخی دور پیش خوان کاشی پست
عالمی زمان رو چون قربان روز عید پست

چنان من قربان عید بی با که خود پسر پست  
 دید خواب رشتن کلاه بزرگ پست  
 که شش شش جاکه زان دیت و باد بی  
 کعبه خفته در پیش جلدان کعبه زلف  
 هر کجا سلطان جشش کرده یا عیدی ندا  
 صبح حدیثان هم غرض طواف کنی تو پست  
 را غشش راه فرد و دست که پست  
 تا کیم کیم بی جسر م خطایر گرفت  
 پنج سو دایغ را چون در شست باد بی  
 و صبح عید را نازا جوی و ا جیت  
 خایه بخار خوان میت لکرام عاشقان  
 دید جان چاه ز فغانش سیدش جان بلب  
 در میان شش کی صفتش بر من عزم کرد  
 روی من در شش و شش پستی دیگران  
 نقطه خط شش پست با سکه هم  
 سایدان که کرد بار کاسه من و زو شش

من و زو پست آفتاب کعبه جبارت پست  
 از جبارت بالایی او آن خوابی بود پست  
 و آن شش را ز غبار خاک کوشش پست  
 نال او سکه سیاه و چشم او از منم پست  
 نور کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم پست  
 هر کجا بیت این مقام حدیث دایم جمل  
 خوش دایغی فلک کز هر جبارت پست  
 نیست بر صید هم در کیم کیم کیم کیم پست  
 از نم چشم و سوا بی جان و دل شود نما  
 ساقی زدن کیم کیم کیم کیم کیم پست  
 شوقم خاک کیم کیم کیم کیم کیم پست  
 بر کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم پست  
 غیر از آن چاه ز فغانش پست  
 من درون کیم کیم کیم کیم کیم پست  
 خاک مشک کیم کیم کیم کیم کیم پست  
 بحر طاعت طواف کیم کیم کیم کیم پست

قبله شامان معز الدین حق سلطان اچ پست
کاسستان او قنای طلاق را عینا پست
با که بر عزم طواف کار کاشش هر پسر
کشتش آن طفل با رک طاعت صرخ طاعت
قتل نم که متصد کعبه در گاه او پست
با که کوفه کون صبح اهرام پست
کش جو اسمعیل منم رشتان خاک پست
در شب تادی دلیل نور ایش پست



همچو شکافه عبد مناف از نافه ایش  
 مم بردی و شجاعهت چون امیر لؤلؤمین  
 باز کرد ابواب جنتش بر خاص و عام  
 چون فلک کسره عالی پسره و شرق و غرب  
 خانه خوان عشقش که ز بزرگی و صلاح  
 آن عالی خصل چاه تنه در قافله  
 پندره قدر تو چون قدرت ندارد انتها  
 آستان سدره یعنی که باغ طایرسان  
 عقل بر و جنت بر نامی خود ساختند  
 آن جهان کار ملک است که یکره عرق  
 چون خلیل الله اساس کوه ام القوی  
 از عرسله و جنب ریح تو آنکه کوهر است  
 در مقام خاکش پس کعبه قدرت نیافت  
 حضرت یاسر که برد ازین صفای نماز  
 در بیابان بلا جستر ترا بر رخت  
 باد شام بر دای توست می شود من  
 یافت معریت جدیدم جوهرت حیرت العشق  
 کعبه نظم من در خانه گوش انگشت  
 اگر چه سلاقم غلغله که چو چسب نم بد  
 با عرسل روی پوشش نازنین خال هرم  
 مقدم عریت سبار که باد و بادا محرمست

داده از تبریز خلقتش بود یا جبر خلایق  
 مملکتش از قیامت چون اقامه انبیا  
 و زحمه باین ندا املا و سبلا امر حاکم  
 کانه جازا بر سپهر آن سوره و عطا  
 جبهه تقابلت با نیت زوایا از واپست  
 بگویند که خورشید طبع کرد از کما  
 و دستهای انتهایت را بمنور این اتمایست  
 از کبوتر خانهای کعبه قدر کشت  
 حضرت عالیست کن بر و جازا ملحق است  
 تا جازا و ازده اش و دیار و نواست  
 کرده ملک سلطنت در جهان راست  
 که چه جوخ آورده بر دشمنیست  
 با وجود آنکه قطع منازل تن بکا  
 جنت و دولت بایان صاحبها و انبیا  
 که خلائق کرده دفع با بر خورشید  
 لاجرم چون کعبه برین ازان برت کعبه است  
 خاصه آن ریحی که من بر دای پادشا  
 راستی این کوهر دی بدین منصب است  
 در جنات که طهارت چون جنا مصفا  
 در جایی بلین آبا ساکن بیت القریه است  
 هر دو کان در مقام صدق و وادایا است

خورشید پادشاهی سلطان اوین شاهی  
 کائنات عدلش در برتر و جبر است مل  
 انوار رای او را همسر از تنباخ  
 تنج میا یکش را قاطع بود بر آمن  
 موج محیط لطفش کشتی عاصیا نرا  
 ظل ظلیل دارد ملک سپید و افرا  
 تم برت ز لطفش پای آمدت در سنگ  
 خط مپیلش بین و ان معنی و عیار  
 ای حمد مدحت تو افراخته منابر  
 ای قبله جای شامان چون قبله خاک کیت  
 با قندم عطایت چون آل آل بر ملک  
 خورشید را در قایق روشن شود درایت  
 با برشت به بند در ماه راه رفتن  
 نیز گذشت بر دل ختم ترا و او را  
 آنجا که رای تیزت ضبط امور کرده  
 جایی که چون بیان ی بردست باد شاهی  
 هر طاعت تو در دل اندیشه که آمد  
 بر نفس سعاد کا مد از قبض و دم خارج

یاد این خیر مبارک که پادشاه عادل  
 جمشید عدل کسره خورشید آسمان ظل  
 انعام عام او را بخیر و برافراصل  
 رای مبارکش را روشن بود دلائل  
 از و طه ملک می آورد و با حل  
 غم شریف آنکه نفس لطیف کل  
 هم باد را ز عزمش بار و قندهار کل  
 کر علق جان ندیدی و غیر من ملاسل  
 وی دست و دست تو آراسته میا فل  
 مقبل کسی که کرد این خاک رای مقبل  
 در معوض کلاست ای دای این وایل  
 بر چسپ را ز دهنش کشوفشد دایل  
 مشکل رسید بسای از منزلی منزلی  
 نگذشت راستی خود هر پیر میج بر دل  
 عقل آمدت هر چون که دکان جابل  
 با شید تو شش کیرا با جازا طغرل  
 خفا و تم حقا اندیش است باطل  
 پستان سعادت کونی و نصرت داخل

مهر و کرم  
 کرم و مهر

باجر کشت کوان کین پادشاه عالم ماده ایم و خوانده از روی خالق او ایکشم غلامش پسر که خدمت کشت از میر کشت تا صبح نام خلق زید که از قدس امروز نیا و حضرتش میش از کرب که با هم باز است و یک مدم تا جبر شاه انجم چون پستی تو کرد مخل خلیل جزت بر شرق و غرب عالم	مهوره بهمانا کردن و تنفیج حاصل این شکل و مبادی وین نقش و ادویل وین ملک من ز کشتن چون کشتی غافل شد با وجود تیغش آتش با فاصل چون آب جلا قد در پای شمر موصل کاشاد را بعد از شد اتفاق حاصل کاسی ز شرق طالع کاسی بوز مایل پایند با دو این خلق جهان دان خلل
صبح جمال رخت جو نظر آرد بیکر طاهرین چین پال کشاید فرس اگر بکند چشم فوشت چشم این تن چون موی را خیال تو کوئی شاهد رویت که در محل قبولیت هر محراب از رنگ شک نافه زلفت هر نفیس از آستان حضرت عشقت شک من از جوی روی تو دست شدم را که جاست کج دانت لوا و باقوت بیگانه از چشم بار تصور کن که بیش تو آید کل کشاید نقاب تازد وقت	طلعت خورشید را بخت آرد طول بعثت جو خط سبز آرد باد صبا چشمهاش را بدر آرد دشب تار را بکوه فی پیر آرد از چه جانت رود خلی دگر آرد آمو ی جین آه و ناله از جگر آرد مردم چشم تا بین کعبه طرف موای بهار اگر مضر آرد هر محرابی ناله از عدم خبر لعل بیت را کسی که در نظر آرد ز رخ دل ریشش عجز پیشتر بیل سیار که چه در سر آرد

در کین از بر شمع جو آرد خارج از کین که هر یک که چشمه خیر پای رحمان معز الدین که چو پای شیخ اویس آن علی کرم که بعالم رای زربش قواعد عر آرد	بهر شاد تو که هر یک که چشمه خیر د نظر پادشاه خسرو بر سیده جگرش با اعتقاد خور آرد
شاه سوار ی که در کشتان ملک را پادشاه خسرو که دست جوادش میر عرش هر طرف که خواهد که کند پای بر وجود جو کربس شما است از شایم دم خلقش که کین در حدود مملکت او ای که نواست بیک سوال به بخشد شاخ عقابت جبرش تارده بار نیم و شمر که در زاری تو یابند جعت اگر ما به بنا میبخشد با شکر افشانی دم قتل فی سگ خود تا کند دست بنامت دوس سگدات ز خاک زو کیم صبح صام تو هر یک که اثر کرد از روی خدمت برد مو پس تاج خود که کند با هم پیری که جو خوش	کهر رشتش رو شیار بهر آرد روز نکام فغان ز بحر و بر مژده افش و بشارت نظر آرد ماد آیام به تاج و در آغ نسیم بهار در پسر آرد بره ویر غار را باب خور هر چه برون خور ز جگر آرد بارغ و فاقه صدهای شمر نیم و هر شکوفه کان شجر آرد شاخ برونی زهره نه زهر شمر ناله که در میان شکر آرد صبح زدم هر صبح قوش خور ز کس صاحب نظر چشم و پیر آرد مو که بخش زمانه بر اثر آرد از پیر شایان و در میان کرد هر نفیس از تو معیت پیر آرد

احمد





تراست بهر شایان فضیلت آن مقدار  
اگر که گوه شود خصم پاره پاره شود  
دل عدوی تو پنداشت و کشتن من و سنگ  
یکالتفات تو باشد مژگون از این کنگ  
جبه نباشد اگر شیر لرزه از غضبت  
با خدای مبین و جبار نامشروع  
خضامت است ای روشن تو کند  
حقوق من که ترا بر منست آن منت  
یکگرفت عدالت چنان قیام نمود  
کند عدوت به پهل این کلام را میل  
ایمان قبول بود سان طبع سلا فرایست  
نهیست تا که کشاوردی دیر بهار  
بهادر سلطنت را طراوتی با دا  
بصورتی که تو خواهی و یک خواست

نکته بر لبای و ایام قدر و اعیان  
که شکوه تو ظاهر کند بگوئی  
از آن در آیین سبک پرده ما و میا  
بزار بار بجشد عطای کبری ما  
کتابت قصرت و دی پرست حق را  
بعد و عدل تو توان نوشت فتوی ما  
که اجابت پیغ طریق او لی را  
که بر عشا بر میست من و پیلو ما  
از آنک که شکر نیم واجبت و لی را  
ز رشک نیز روان زلال اعش ما  
که در قبایل اعراب عدل پسلی ما  
کند به اقلم خاد نیز انشی را  
که در خیال نیاید از آن سینه ما  
بزار مال بانی سزار حسن را

باز بگفت اندر بر کین در دار التیلا م  
غیر از آن که دل داشتند نه غمی  
بر داشتند بدون کل لاجرم بر داشت  
زاده قار شکلی انبیهش بود فا  
نکس و پسوسن که اکلند نیا دی در کله  
از آن سید روی و زبان در کام لال

در طواف دید غلای را بگای مدام  
بوی فستی زد مکر با دمارش بر شام  
این چنین باشد جوهری بیرون آید غلام  
خود کسی بوی و فاشته ز انبای بیام  
هر دو کوه و کوه و اسود با صیب تمام  
از سیر روی یکسر آمد پیش چون اصل مدام

غیر کل را سببا چون قلم دست یافت  
بر کشتن آید خند و کشتن شایست  
آید شمشیر و شمشیر کون منشا کل  
بر هوا اکلند سرین چون گناه از انتحاج  
خیما کسرت و انداز مار بر لاف شست  
کوه می نال از ذوق دایری که بر ذوق  
که بر بیزی فراز و کوه بیروزی ز ند  
هر چه بر کوه جلم آید ز دم سپردی برف  
که فرسخ شاه اگر تلقین کند بلبل باغ  
بر چنین دین دست در دم داده سر دم خیار  
شتری رای عطاره فطنت کیوان و قار

خندش چو بر زبان و لبش خند می نام  
رشت و چو کیم کش و آن قاصد نیر و نام  
بر سر پر شکست از دوش و شاد کام  
لب لب آید فرام غنیر را از ابتسام  
ترکبان چون قاصرات لعل زنی و غنای  
سپیدی رقصه بنان و غنای خند و کام  
رایت شامی صنوبر را به شادای نام  
آن فرو خور و جایش کرد یک چون کام  
در کلام آید زبان سوسن مالاکام  
راست چون کار جهان در عهد و ای نام  
آیت بر سر و عنبرت نام مرغی انتقام

انبر شامی معزالدین حق سلطان ادیس  
اکو در دمسک که کوه کوه شش غلام  
اکو در دور تو جو کوه کوه می خور  
آفتاب و خورشید راست غلای لایالی  
در کج از شش بر کوه خارا کذر  
هر کرا انداخت هم تیغ قصرت و ز پای  
بی گرفت آرام شیغم پیش ازین و آن غلام  
خدا انبجان الذی ای پیری بعد یکیشی

جاشت خان و نیر و زده و جده و شام  
آفتاب و خورشید و خورشید است عین لایام  
کوه بر نیزه ز جانی خود برای احترا م  
بر غنیر اند صبا و جود فی یوم القیام  
شد بعد عدل و آرام بر شیغم عوام  
را ند تا انصاف شام و آن بر باقی بری کام  
چون خود از راه خراپان تا به تیر به بذا و صبح  
شرف و غنیرش را بگرفت کیم تا شام



ملازمه امینا به پیش نهادی نمود و از  
 جویشان لاکرید خیل سلطان رنج  
 از در قیامه تاشا علی وادی نیل  
 استخوانهای بزرگ بود و آبار بتغ  
 ای وجود از قدره قهر و لطف علم و زحم  
 رایت را یز ترا شمس قدره کو کب  
 لشکر عزم ترا آمد علم لایعترف  
 کرکس تیرت از تاج و کلاه و هوا  
 قشما را بخت بیدارت جهان در خواب  
 منزل لیل بلا اعضا ی بدو امانت  
 نیست لیران در خور جا تو چون خورشید  
 ی بدسترس شستن چون آب بخت بخورد  
 جز خلافت در میان خلق بدخواست  
 بالله از مستر آید در جهان با معتمد  
 عزم آنگه چون دندان دشمن کند کرد  
 چشم آتش شمع تو از آتش شد سپاه  
 حال دشمن با تو چون احوال مراست  
 چون زدی بکمره باد شد اندازد پای  
 مگر رایت خود خورشید مستحالی چون  
 تا که باغ فیروزه رنگ بپستون  
 خیزد چاه تر کن سدره می زید پستون

بسیار شادمانم و بهیچ وجه از این  
 شکره را نیاورد با آلا احضار  
 لاله نغان نشاند از برگ نیلوفر سپاس  
 زنده کرد از فضل سبحان الذی یحی العظام  
 مفتوح بود از ازل با جبار کاکان کرده و  
 عامل لطف ترا می بخشد در امتحان  
 در مقام کبر زاتش شمع شاد تایم مقام  
 بوم شدم جان بدو امان شوخ شام  
 کین عشق ترا سپست اتفاق با نیام  
 کرده قطع آن منار لیل تو یای تیر کام  
 کامی از مشرق بر آگاه در مغرب خرام  
 کار بختت در پیر بدخواه بیکر دمام  
 که خلافت در خلافت صفت در انکلام  
 بر دور باید جامت مستن امرو ز اختصار  
 لاجرم بر کند دندان با کایه کام  
 دوده و چون دود کرد از پیر پود ایا  
 تا بود در ظل دریا کار او ارد تو ام  
 بر نیار بدو ازین دشو را می پس نام  
 باو بی نیت متبادل و شکر کرده تمام  
 شام کرد و دیگر کون و بام کره سپست نام  
 با دست حکم شاه بحر را و تاد و ام

بدریای آل دین و ناکامان بیکر

بدریای آل دین و ناکامان بیکر

بسیار شادمانم و بهیچ وجه از این  
 کل حد برکت حد برکت کند خوش خوانی  
 دامن غنچه لب لب شکر خنده شود  
 افسر شوکت کل را جوهر بیند بیل  
 جامه نیز از استرق و سندس با فند  
 غنچه را با دو آید تقاضا اگر شش  
 آن دود خوانای تو و تازان اند  
 خلق کسین کر شیر ست زبان کشاد  
 میکند باه سباطان جن را در خواب  
 فرخا لا اطل و من نور پسته  
 فرخ آنست که لا ی شمشاد بود  
 با دجله آواز داد مرغ عزیمت خواند  
 ساقی بزم بری جام بری دار بود  
 آن جام بری دار بیاد و چاقی  
 کاه بر دایره کل نقطه زار خند  
 زرتندست مگر غنچه و کریمت  
 سایه ابر در کبر سرستان افتاد  
 بنده خیر و ایران ملک ملک حکم  
 در حال خال غور شد روز افزون

کل فرو کرده بدان مجسمه دامن باشد  
 تا بدان جان بخوابیل خوش خوان  
 تقاضا سپهر پیران سرستان باشد  
 از کله داری خود کرد و ششمان  
 گزیده فیروزه و سربان باشد  
 در میان روده دست کریمان  
 مرغ بدو حسیه ساخته امان باشد  
 تنم با برده ختر شران  
 در نه حد شمشیرش جوهر جنبان باشد  
 که لا ایشتان خواست در جان  
 مقبال آنست که او مند و یک سلسله  
 لاله و یان جن را جوهری خوان  
 چون بری دار کند آه ره لب لبان باشد  
 بشیرت را که در آن شیرت در جان  
 کاه از آن نقطه نقطه خطریان باشد  
 در سر قیل خود چاق خند نبان  
 سایه اش موجب سر سبزستان باشد  
 در پیر ابره فرمان ده نوران  
 درین هم از خال شمشیر و ناکامان باشد





از هم بکشتن کشتی اهل باقی دیده کلی  
 در حقیقت که طبعش عزم نشاء کرده  
 چون بنام روز بر مشق وقت صبح خند  
 با سوت ده سازش چون بر کشد نباشد  
 تن در تمام قطعا قدش بارخ دوران  
 ای داور که داری ز افلاک سخانی  
 احوال محسوسه را رای تو کرده روشن  
 بآنست طالت کیتی چو جاء یوسف  
 جز بحسب عین ذاتش با نون نشاء مقابل  
 در احتیاج کمتر لایالی که تو هست  
 میخواست نعل است کردون در آتش و جوی  
 خط سپیل تو چون بر تار لیلی  
 هر کسی که نیاید پیر تو چون صراحی  
 کرده نعلوزینت این که تو آرد  
 نذر وارش کیا تا چون در قرون ماضی  
 هر شام تا جو یوسف در جاه موبل افتد  
 باد انشار حمدت هر کجی و لای کان  
 روز و شب طاعت نام سوره سوره عشرت

وز در پیش مکتب او را قی طبع متعین  
 بر دست باختن نشاء کرده به جام کرده  
 خوشبید را باید از شرم روی گلگون  
 در چشمهای میزان اشکال زهره موزون  
 از روز به شب نقوشی اطلس بر بدو اکون  
 چون مکتب سخانی اطراف ملک محسوس  
 اعمال مکتب بن یا مکتب پیسته قانون  
 با بسط کالت کرده چون جو خفته قانون  
 کانی که از حده دشت پس منزله قانون  
 بر قصر لای و روی چندین مسخر قانون  
 تاج مرتفع از پیر داشت و کرد مرمون  
 عقل از سپاسل نپسود ایست بخون  
 همچون بیار کشش ادا دام با بر خون  
 فی الجمله تفتت که عالیت که دون  
 دارا بک سپکند در شید طفریدون  
 خوشبید و شب باید همراه کج قمارون  
 تقدیر داشت اول در کج غیبی فون  
 روز و پیر و کسور و ناسور عشرت موزون

و قش آن آید که بلبل در چمن کویا شود	بهر کل کوید خوشش آمد تا اکل و اشود
خجیر غنای و شاخ شوق رنگ آمیزه کل	این دم طاکوس کرد آن پر سخا شود

روی کل بر پیش شود چون در سار جین ترو  
 با چرخ سرخ چرخ کوید کلیم پاسا کلیم  
 کوه جام لاله کرد ایر لوله کپسود  
 خیسر و ملک ملک حسرتا شای بهار  
 بر کشد آواز ابرو و جگر از حرمین  
 رعد چون دعد از مو اندا سودای ریاب  
 ناله کیتی را که بخت داشت آینه بند  
 روز عیش و عشرت است امروز خودم انکار  
 شکل عین عید پیدا شد ز لوح آپسان  
 در صبا ح آه صبحی فرض اگر در صبا ح  
 کل جوید کیرد جوارخ از شمع کافوری ح  
 بیکر ز کس و در سر حیات میزان بود  
 سوپسن آزاده بختی ز با زانا جو سن

با کله ای که چو جندان عکس عکس پاشود  
 چون دیدنیای سحر از جیب پیدا  
 بارخ چون مینو ناید بارخ چون مینا شود  
 از زمستان غنای زیر سر بالا  
 کوشه های بارخ از آن پر لولا لاشود  
 باد چون دامق خطای غنچه رعنا  
 خط بر شش برود میرا سر برنا شود  
 عیش امروز کی گذارد ایفسردا  
 عاری کو که بعین این چنین مینا شود  
 لاله راسا غرور لاله کون صبا  
 بلبل شورید چون بر دانه ناپرواشود  
 گلشن نرین بگل گلشن جودا  
 مادی سلطان مولدین و آلدینا شود

آفتاب سلطنت سلطان او بر لاله کمر شود	آفتابش که کوه میند پای کوه از جا شود
انگرای غرور دانش گناید امتحام	کر مزاج نخل زلف لایق باید مد
هر کجا پال صای جتر شامی بار شد	بر کشش جونا بدانا امید می شد
چون براف عزم خوشش زیرین آرد	مکتبی و رای او چون دیکته کار سن

بهر کل کوید خوشش آمد تا اکل و اشود  
 این دم طاکوس کرد آن پر سخا شود

تاریخ

کند از بر تو که بگشاید کف نهایش از  
 ابر خدا که بیدار از کف نهایش از  
 و صفت که بگوش خسته شمار سپید  
 بی نماید دشمن ملک سواد یا از سپاه  
 زده دجسته فغان سودا بخون کرد نش  
 این مدعو غاک خسته را ز سودا در پرست  
 دشت خود را بدست خود بدست میدهد  
 پس عجب مرغ خورشید افتاده است این آفتاب  
 آخر آن ناک که هرگز از انباش روزی میباید  
 که بیاید ز ستاد ن دفع آن عدو  
 دشمنی حضرت شام ز بحر خاطر م  
 آن کند قمار کرم کرده در نازد ران  
 قمر ملک سخن خواهد کشیدن انتظار  
 غم می باشد بزم غمیش هر کس جوین  
 شوم نکرفت عالم جو بزدولت  
 باید اول التماس شاه شاهی همچو تو  
 تا نویسد و جیش دور ملک دستور عید  
 باد نام عاریت طرای هر مشورگان  
 محرم عیدت مبارک پای قدرت جهان

این مرد اراده ای از جگرش انباشد  
 آید از جگرش شمع ان بر دامن محسرا  
 ای بسا غار که در چشم و دل نثار شود  
 تا دماغ ملکش شوریده از سودا شود  
 رد بیضای صام خیره حرا  
 آخر آن بر کشت طالع در پیر غوغا شود  
 تا مکرده سی بگردد پایانش بالا  
 کز برای دانه صبار در دیار شود  
 بسته دام بلا چون مرعده دانا  
 چون تقاضی چون معارض با چنین اعدا  
 هر که کان پر برادر لوی لا  
 بر سر کمرگان ز خیل کمر بر یقما شود  
 تا جمن صاحب قری دیگری پیدا  
 شمره عالم بزم دلکش غرا شود  
 کی چنین فتحی پسین خاطر تنها  
 بعد از آن طبعی جو طبع بند تالینها شود  
 بر سر مشور شکل ماه چون طغسرا  
 نافذ از دیوان حکم او و خضر اشود  
 کز علو قدر کردن حدود جاعلا شود

جام صبح خیزد نور و صفا یای محمد  
 کوی افشارشش نور فزای محمد

سجده می رود دیکه که با طریقت  
 خواست نوبت بخدم جان بیچاره  
 جاده کنانی عو پس سج آمده میده افق  
 سج سنبه طلسمی ساخت قیای آسمان  
 پیش کز آموی فلک سنبه شرجا کند  
 آن می خوش شعاع ده در دلش کز کین پس  
 باد نای خوشی جان و دم کرد دل درو  
 پس کز شرم عاریت هر سج خیزد خوی  
 سج نمود نغمه نغمه اش در دلست  
 طبع بصدق و روشنی پست چو یار پادشاه

از می و دیکه که بر کشت نوبت بخدم  
 با کس بیال میده جان هوای بخدم  
 از زرخیز خود روی نای بخدم  
 باز بر عکس می لعل قیای بخدم  
 زلفه ال ماکر ناکه کشتای بخدم  
 هیچ رسید وی رسید خود ز قیای بخدم  
 دید صفا ی سج رایان ز قیای بخدم  
 دامن خاک بر زخوی کرد حیا ی بخدم  
 از زلفه ال جام ده نغمه یای بخدم  
 لاجرم آفتاب شد تابع و رای بخدم

شاه مودین حق ملک خطای را پستین  
 شیخ اویس کان کرم بحر خطای را پستین

در دل من زمان زمان هر سود نای ناز چین  
 در دل تنگ عاشقان هر پی موی او  
 تازه شد دست خرم من باورنایک  
 می گذرد خیال او روز و شبم چشم و دل  
 قصه پیسوی کهن کشت گون بنا نسکی  
 از قبل است دید دید که سر بر منم  
 ماه جوید عاریت شمع خنده خنده  
 پای بزم دستان آینه نای بیاض  
 ساقی مجلس پایب جام بلور یاده را

هر سج جو صبح دم صدق و صفا ی ناز چین  
 زاده و میکند باد و موی ناز چین  
 بر دل ریش من بیار زخم جانی ناز چین  
 بر طبقه چشم و دل نای نای ناز چین  
 عارض ناز کشت ناز ناز ناز چین  
 دامن من زمان زمان پر زلفای ناز چین  
 بر جبهه شادش دامن هر کوی ناز چین  
 باغ و بهار شربا نشود نای ناز چین  
 زلفه ال جام دم داده قیای ناز چین





نیت نیا دخی وگر نیز بود بخت بود  
نیت سپری گوشت آن منزه از شوق  
بر سپهر کوی عاشق شاه و کدا سیکه بود  
چشم خوش سیکه نظرش بر آید چنان دهد  
از کل ده بی ناز گشت برده چرا گشت صبا  
کردم عشق تو چنان نه ز قدر چنان بود  
ای که جوهر در خود ی خون سراچه بخوری  
خود نبود چنان را خاک و بود چو من

میت ز آب و آبر بر روی کیست  
پرو چنان جاه را نشود نای را پست

مگر تو بگوئی که من را چه می دانی جز تو  
قطع ساز این چشمت پای چو تو  
پادشاهی گداسی کو سست کلاه چو تو  
بدن کم ازین قدر بود فیض عطا چو تو  
کیست صبا گستا بود پرده کشای چو تو  
زان ندانم که دامن او پست سزای چو تو  
خون مخورم که خون من نیست خوابی چو تو  
بنده شاه و می زند لاف ده ای چو تو

اوست خدا یکی درین خدایان ملکیت  
ملکیت چو توست آورد در نظر جلالت  
منصوب بر شرفشان ملکیت شاه را  
حضرت کبریا و او ملک و ام سلطنت  
اگر بود ز حکم او دیدم من پس کفایت  
شام سواد چرخش صبح نای سلطنت  
ای که ز خط عدل تو ملکیت در امان  
بشت بر کوه پس ملکیت عقد نگاه پر مدی  
ملکیت بر عدا اشته دست بر تو  
از صدف ملکیت ده پناه باد شش

حسین طراز سلطنت عدل زاری ملکیت  
معلسم سندا و ست بای ملکیت  
عزت و منصبی دیگر مست و رای ملکیت  
ذات ملکیت ای او اصل بقای ملکیت  
زان سوی ملکیت پستان عدل بای ملکیت  
شعب خیر و خوشش را صفای ملکیت  
کر کند و می مدد عدل تو رای ملکیت  
با تو قضا بود آن هم برضای ملکیت  
زانکه عای جان تو نیست عای ملکیت  
رای ملکیت شش زین نیست و دای ملکیت

چند گشتند اهل بار بای آسمان  
شدند خوشتر از اهل آسمان  
بوشش من میر بین نفس خردم کن  
من که گفتم را ساختنم ای خود  
مگر قضا عزم اگر ز آنچه بدو کند بنور  
دل سپرای آسمان هیچ فرو نیادم  
پایه دسر ز ایمان خانه فخر به نسد  
نقد کال میکند بر در خاکیان طلب  
قاضی جرح می زند کنهم زحد و رون  
من ز جنای آسمان برده شاه می روم  
خست و تار قدر او ملکیت شکو ما

خود بکران نمی رسد ده رجای آسمان  
ناز طبع نایدم گشت کدای آسمان  
می چشمم به نیم جو سپهر قبا آسمان  
کردن من چرا گشت باز در دای آسمان  
بازدم بایجان چرخ عطا آسمان  
کاشکی آمدی فرود کن سپرای آسمان  
کر چه بخشش بهم و زسانت سپرای آسمان  
راست از آن نمی شود بیشتر دقای آسمان  
من چه کنم نهاده ام تن بقضای آسمان  
کامل ز ما ز کوشش نیست بای آسمان  
عرض حقیق آمدند ارض و سما را پست

ای لعلان خضر و سعادای معسر که  
خشم ترا شعلت است از ملکیت شش  
خانه دهره شنان گشت خواب هر کجا  
بیز تو بر عده می گشت جویم شوم بی  
آذ بکامهای پر تیغ تو لغت داند  
چرخ عدل و تیغ زان را گشت محاسن  
برق شمع خیزد که شکاف ز کین  
گشت عجز ملکیت فتنه نشان ملکیت  
ایام طریقت سده تیغ بخورد دشتان

سرخش ترا خرد ملکیت بسا نهد  
حاصل فتنه کشورش چشمت بای راستین  
نیزه جان شکاف تیغ قلب کشای معرکه  
دستگاه فتنه با تو پای معرکه  
شاه بخش آیین ساخت سزای معرکه  
بر صدفستان بهر دست بای معرکه  
کو پس تو هر کجا زد بانگ صلابی معرکه  
در حصه جابهای خود جو که جای معرکه  
موج سواد لشکرش غرغای معرکه  
بوده غرغوش کو پس تو موش رای معرکه  
کان ز برای مجلس است لبت برای معرکه



خوار بست که شکرت صحرای خوار شد  
فوق همای اختران و فتنه صبا ی خوار کرد

بیش تو در دلاویز و زحمتی  
شیر سپهر که از شیر لوی مو کرد

رای تو گشت عکس خط راستی  
رای تو شمشیر ماه فای راستی

سوج ز که هر روز در سحر عظمای شاه  
سایه خنیا در کج جگر عظمای شاه  
بر قدر قدر او قدر کربلای قبا بر د  
اطلس جهان سوز و صله قبا ی شاه  
سج تو دانی آسمان بهر چه در بشت خم  
خوار است که تا که بود شاه کدای شاه  
ماه ز آفتاب به خود خواهد خوار زای تو  
تا خیر آفتاب به پای شاه  
شاه گرفت قافله تاف جهان که جهان  
هر تواند آمدن بر دسرای شاه  
خسته که شست بر سر به که آسمان  
با همیشه بر جهان پایده شاه  
ساختن می نیست زان پس بد آستان  
بهر تو من نکرده ام وردن بان که در دست  
من ز شایسته حضرت صحرای آدم  
ز آنکه شایسته گران بخت شاه  
صورت ظالمت خرد می نکرده ان ل  
یا قشیر شمر متصل دور بقای شاه

مدح تو آن جنگ است که بخت کسی کند  
ناظر عا به آید از مدح و ثنای راستی

بر قدر که تا قبا و دشت قبا ی ایزد ی  
از عادی تو تا بخت قبا و آن قدر  
دانشای ایزد ی متفق و ضای تو  
کرم قضا ی ایزد ی امر تو دارد و کسپی  
و خوار آستان و در دغای قدسیان  
تا به دیوار گشت با دقتای ایزد ی  
کز ظلمات که تا نور و صفا ی ایزد ی  
رای تو خود نمی رود بهر ضای ایزد ی  
منع نکرد چون توان منع قضا ی ایزد ی  
با دغای جان تو بهر ضای ایزد ی

بخت جهان و طاعتش و شرفش و یزیدی  
بخت جهان و طاعتش و شرفش و یزیدی

ذات ملک قبا ی تو را قضا ی ایزد ی  
با دزد روزگار و دور بلا ی ایزد ی

جز خشیب کمان پرده سپرای ایزد ی  
بسیر خوان مرحمت داده جلای ایزد ی

نور بخت لطف تو در دسرای ایزد ی  
بخت لطف تو در دسرای ایزد ی

بنده دعای دولت میکند و حسان دعا  
کان بود از خلوص دل بخت دعای راستی

هر که بخت سم عنان باشد  
هر که بخت سم عنان باشد

در کعبه خلیکان باشد  
در کعبه خلیکان باشد

در کعبه خلیکان باشد  
در کعبه خلیکان باشد

حدیث شیروان روان باشد  
حدیث شیروان روان باشد

پایه کار کشید او پی  
با دایده تاجان باشد

جان ملک جهان که فرمانش  
انکه بر قوت لطفش

انکه بر قوت لطفش  
انکه بر قوت لطفش

انکه بر قوت لطفش  
انکه بر قوت لطفش

انکه بر قوت لطفش  
انکه بر قوت لطفش

انکه بر قوت لطفش  
انکه بر قوت لطفش

انکه بر قوت لطفش  
انکه بر قوت لطفش

انکه بر قوت لطفش  
انکه بر قوت لطفش

انکه بر قوت لطفش  
انکه بر قوت لطفش

انکه بر قوت لطفش  
انکه بر قوت لطفش

انکه بر قوت لطفش  
انکه بر قوت لطفش

انکه بر قوت لطفش  
انکه بر قوت لطفش

انکه بر قوت لطفش  
انکه بر قوت لطفش

انکه بر قوت لطفش  
انکه بر قوت لطفش

انکه بر قوت لطفش  
انکه بر قوت لطفش

۹۱  
 در این کتاب  
 از کتب  
 قدسیه  
 است

ماه و خیف از افلاک  
 این که مخرج قصور قدر ترا  
 ویک که پسای نیم جود ترا  
 شاید دولت کشان در پاید  
 صورت محبت تو بر زده سپر  
 پیش ملک که قیاس پیش کنند  
 زمین حید خاتم یلیان را  
 بر سپر آید ز جبر تا قنات  
 بر سپهر از دولت محبت  
 در جهان از نیابت قدرت  
 تیغ را با وجود خامه تو  
 با کاست که زوال آمد  
 فکر پای در رکاب بود  
 و مقامی که از سزا بهر چنگ  
 و مقامی که از کشاکش رزم  
 قاست نیزه در پای بود  
 پر کشان کند کرده به بند  
 که سپر با ناله و نسیر بود  
 تیغ با آن چنان شد آن دم  
 که ز راه پر زش کنند آن روز  
 گاه یکسوق بر ز ضربت تیغ

کرد و روی که جوان باشد  
 پای سپهر نه بان  
 بحر زخار جود دان باشد  
 دامن آخر الزمان  
 الا که برسان آستان باشد  
 ملک جم بقدر از ان با  
 دایم انگشت در دامن باشد  
 دست بر دره آن بن  
 مندی و جود دیده بان باشد  
 ترک افلاک قلعه بان با  
 چون سنان عقده بر لبان باشد  
 و صفات که بی کران با  
 نطق راه دست بردان باشد  
 لرزه افاده برستان با  
 تیر بر هر طرف بان باشد  
 غرغریه جان پستان با  
 تابیای علم کشان باشد  
 کوه درنده و فغان با  
 که بر تیغ خون فشان باشد  
 لاجرم که بر سپهر کران با  
 دودن مجرور دندان باشد

که در یک زره گذارستان  
 هر یک خنجر شایان را اند  
 پس هر چه جود باشد گاه  
 و حسین جهان و روی دیر  
 یک حدیث ترا بجان بخسره  
 جان شیرین جود باز خسره  
 تیغ از جبر چنگ تیز کنند  
 یار کا بخت کران کرده  
 کی قبا ی بقا دیده شود  
 پادشاه رسی جو چل سالت  
 شورش و شورش جو طوی از کرم  
 و انکه از نعت بچون بسته  
 بیل جوشش پایت خورده  
 طایرین مبارک پست آن  
 بنده زار در تو سرده  
 چون گمان خدمت تو خواهم کرد  
 من یقین برد تو خواهم کرد  
 را بر لبم را نماید را  
 جان برین کند روان باشد  
 با وجود سلاکت چرخ  
 که از عسائی بر خیزد

شوی که تن به تو گمان باشد  
 ملک دولت کامران با  
 کوه با جلالت چنان باشد  
 قوه و خوف هم عیان با  
 در بند کج شایگان باشد  
 محبت که رایگان با  
 تیغ در عهد تو فشان باشد  
 که نپای تو در میان با  
 که شیر تو دران باشد  
 که دین خانه مدح خان  
 شکوه در دمان باشد  
 بیت مغرورش در استان  
 کش چنان که کشان باشد  
 که دین دولت آستان با  
 زنگ خلد جاودان باشد  
 تا مانی بر استان با  
 خود که غیر ازین گمان باشد  
 مودع ششایان با  
 انوری که دین زمان باشد  
 انوری که دین زمان باشد  
 که خورشید خاور باشد

در این کتاب  
 از کتب  
 قدسیه  
 است



در میان که چه قدر چشمت کجا  
 به پیاپی که آید از قلم  
 تا زورش بشود کردش کردن  
 باد جزت بنامک چون کردن  
 باد عدالت چنانچ چون غور شد  
 باد جوخت مطیع تا بر جوخ

این معانی شش در میان باشد  
 کل احیاناً افسوسان با  
 طراشش بر منجه جهان باشد  
 بر زمین زمان نشان با  
 اثرش بر همه مکان باشد  
 گذر تر بر پستان باشد

ای دل غلام من نه تنگ آن ملک زواری می تو

خط روی زمین را چون پیمان زمان  
 کین زمان کشید کین برتر کین کان از ما  
 بر اثر اخلاص را یاب شای بر نشان  
 رایت کین ستان اکنند ظل عدالت  
 سال است مدخل کرد از تنع میان زک شاه

یافتد زین کین آمد خطای ایمان  
 در دیار ترکستان ترک کین ز ترک مان  
 لشکری چون آوی بر زمین ز آذ با عیان  
 خفت خوشش در پای انصاف کین ستان  
 خاک از من تاد موصول خون ترک کان

چنانچه برکتی بدگرفت از سلطان ادیس  
 شتر ی زین کشید فیروزه ششور امان

آفتاب یک ستر چایه لطف خدا ی  
 مشتهر ی رای عطاره فطنت سرخ رزم  
 آنکه سلطان غیر شریک چون آفتاب  
 ماه صبح انتقام شیر سیکر بختش  
 تیغ نهم که هر ده لاد عمرش داشت  
 بر باقی بر سر عت در ز من مش هر کردید  
 عهد و انصاف کرم در عهد او کشید جمع

زنده ارکان و اجم حاصل کن و مکان  
 آفتاب همه مطرب که کوان با سپان  
 کاه کرد با ختر کرد کین در قار و نا  
 روز کین با پیوند آبرد اید دارد قران  
 جوی خونه لعل کرد ی از ترک معدن روان  
 دید خسر و پا و در خوشن برکتوان  
 تیغ انصاف اگر دند پیر و ن ایمان

کس

کس نیارد زین سبب کوه کشیدن کج  
 کشد شد باز تیغ و کرکسی کوید پسی  
 جهان مشهور شد هم کرا عهد و کین  
 جنت چای اکنه زین بر آفتاب تیغ زن  
 مان دولت او کرد آتش سپر کشی  
 شتاب پرواز کرد باز عدل او صلوات

کس نیارد زین سبب کوه کشیدن کج  
 کشد شد باز تیغ و کرکسی کوید پسی  
 جهان مشهور شد هم کرا عهد و کین  
 جنت چای اکنه زین بر آفتاب تیغ زن  
 مان دولت او کرد آتش سپر کشی  
 شتاب پرواز کرد باز عدل او صلوات

باش تا طاعت و سپر گل کین طعنه مان او  
 وقت نیست این زمان که قدر عدل شامیش  
 ای رسیده عدالت در غره و چشما  
 ای پوشیده از انشور حکم لم یزل  
 نور خلق تو از روح منده پس در پناه  
 بر سر تیغ و نا با تیغ فتح کوه کین  
 غلظه و غم در دل خشم تو چون غم در غام  
 چون فلک خواهد کرد در جهان جاه تو  
 بر کاه بر دست می پرورد لطف نشان  
 مبدی آفرینان اول دوران شست  
 زان روی اکنه نامت نقش پشانی کند  
 نامد چشمش در آید و صیت تو سبا  
 کان بدوان تو نهان کرد ز در زیر خاک  
 کان نامد از ترک کس طبع الله شاه  
 کرد انجاست سلطان عهد نصرت مشتهر ی

بر خن ظلمت های اندازد از سنده کستان  
 بره را از شیر شیران پیر کرد اند شبان  
 بجز نور آفتاب از قیر دان تا قیر دان  
 از برای دولت من نشو و حکم جاد دان  
 جوهر دولت ترا عقل مکرم در خمان  
 پای قدرت و داد و در چشم انیس جان  
 فتح مصر و دل تیغ تو در وطن و لمان  
 تا نیا بد تا بر و ز شمشیر کوه آن جهان  
 کشتن با کریمت شد با تو سم امان  
 خن آفرینان و عده آخر زمان  
 یکند دشمن روان تیر و تو شیر دان  
 قصه دارا با بنوشت بر آب روان  
 هزار و کاره ی که بر کند کانا خان و مان  
 بحر ابرار است قاه الله رسید از غصه جان  
 در شب صبا جو حسن فعال است شد روان

مشتی که فعلی است بخانه ماه نور مخ  
 که در طبع کان سیاست پایداریه  
 که جبر بر کی و زوری بسیار حاصل کرده  
 عاقبت بکشد استیاد بر کوفه در پیش تو  
 خصم بدست از روی زمین گم گشت و رفت  
 بر ساطع شست و دویافته از دلوئی خصم  
 پس از انداختن کا دانه آن شمع را  
 در شای پایداری تو پس از آن سخن  
 خیر داد و زمان عوام نصیب شده کرد  
 که همان بار که چون چشم خود روشن کند  
 در میگرد حدیث زمان می گویم سخن  
 آتش دل در درون پوشیده میداد کوه  
 تا با شمشیر خورشید هر مایه نمند  
 دولت است تا باد بادار کابل اندر کابل

فیت کالان از طعن مشتق شد از زبان  
 همچو کل و دندانشان لعل خود را در غوان  
 دشمن از یاد خوان چون شاعر در درو  
 بر که زبان زرا نشان رفت چون پادشاهان  
 تیر تو اکنون بیش و خاکت بخوبی نشان  
 شیر عالی را بخت شد دام و در را بیزبان  
 سیر که از قصه شیرین و جوب مفتشان  
 ز احسان بکشد شمع می جوید مکان لا مکان  
 این زمان جندان امان میجویم از دور زبان  
 دیده خست من از خاک آن آستان  
 نیز می رسم که در کبر زبان نگاه از آن  
 از شکاف جامه مردم می رود بیرون ز جان  
 فخر خنک آسمان را داغ نوبر روی ران  
 موکتی با طغیانه اعدای اندر عثمان

باید که از سیاست متوجه فیض صفا  
 بر نوا می نهد بلبل خوشا وقت حسن  
 پیشه کاوان هر شب مرقع میکنند  
 دیده تر کس بر روی کل منور می شود  
 باد در روی کل رعنا حدیثی کرده سپرد  
 میگوید بازار گرم صنعت داده سپرد  
 ناز چنان جن غوغا دلا می میکنند  
 لاله روی زبان در سبیل مند و کشید  
 آن دم کبرای یاد صبح بین تا چون دم  
 در کل کل می کلر نمی میشین اگر صاحب کل  
 حالست که میگوید بغفل بلبه  
 پای گشتی زرنجی در روی لعل  
 از غم دوران ملولم خیز آب در بسیار  
 روز عید و ماهی شرع عشرت سال هست

تا به درج بکشد بخت بی اعتدالی  
 بر شمس طره مثل خوشا وقت شال  
 تاج لعل لاله را از شبنم با نوع لال  
 طلعت پر خنده اش فرخنده می دارد لعل  
 با وجود آن قوی شد سرخ و زرد از انفعال  
 هر نفس با دزد و مبرد از بر سطح ز لال  
 غنچه ای کل که در لاله بین ناز و لال  
 زبان لاله روی می سپرد که بدو لال  
 ناز کان باغ را آورده بیرون از جنجال  
 یار بیل شو کشتی از نزار باب نال  
 قول بلبل را گمان کان محبتیست قوال  
 بیک خورشید را بین با قیامتصال  
 تا فرو شویم بآب زنت از کبر و طلال  
 باد بر شاه جهان فرخنده روز و ماه و پال

مهر ای در علم قلمه محمد علی  
 سوز ساقی میکند ایمان با بر روی طلال  
 عود ازین معنی است غافل که کشتن با لعل  
 شکن عینی میکند کان عین بر عید و لعل  
 عید با امروز حق است الحق می مشای  
 روز عید شایسته از خصم تا چند احوال  
 ساقی می ده که در نرس می باشد طلال

سایه روحان معالدین حق سلطان اوس  
 ارد شیر دل داری اسکندر خصا  
 که چون خنجر جلالت سایه عدل انگشت  
 آسمان است او و لیکن آسمان بر نفسار  
 در آن مجلس که قدر او مشرف کرد صد  
 دور حکم است چون دور ملک انتقال  
 که در دوران او خند و بریش باز میگفت

کم شود چون دانه اش خورشید و خشت طلال  
 آفتاب است او و لیکن آفتاب بی زوال  
 آسمان همچون طلال افتاد در صف نعل  
 ملک شاه او مست چون ملک ابدی است نعل  
 که از انصافش بود و در چشم شیر غزال



کرم ناید قسرا و دلف چوین اجل  
ای جویم بار کاست مولد اقبال و محنت  
چون زمین از آستان از تو جهان خواهد  
کعبه بقدار جاه عالیست شیت خاک  
نوشته ایق ایام را امرت شال  
عکس تیغت در سواد چشم انصاف نور  
پیش زور بازویت قور شکست دست  
فیل نیست این از آرایش دست قیاس  
و ایراد ترا دیا کان باشد رعیع  
آفتاب ساعی کرده در بنم شریف  
بار دوز بارت از برای افستار  
اثره روزن دیوان تو خود را التفات  
بهر طایفه بر طایفه باز جزع کذشت  
بهر کون خجسته کس پسر زنی ماند آب  
بر در کشتیم که جودت بی سوال غرابت  
خواست از شوق مثال مال نالیدن طبع  
رسم سکودون ز بر داشت و دست  
هر چه در مدح تو میگویم تکلف نیست هیچ  
دو لست مدح تو میگوید سخن و در کجا  
چون عود پس طالع را حسن طالع هیچ نیست  
تا پسر هر ماه ارشوان سرور درین کنند

بهر طایفه بر طایفه باز جزع کذشت

موضع ساز و زخم و ناله در جام خیال  
هری زمین است شانت شاه و جلال  
چون سلال را آفتاب لایت خود چوین کمال  
عقل بی کوشش و رای کاست میر به خیال  
بختیان کچر شل فلک کایت عقال  
ظلمت بر بیاوردی اسلامت فلک  
زیر پای محنت شال جهان شد پای مال  
صد ر قدرت غار غ از آمد شد پای خیال  
پای چتر ترا خورشید و ماه آمد خیال  
آسمان کاسه فیروزه بر خوان توان  
خسروان از خاک کاه تو کرده اند کتقیل  
دزد و اداخت چون از دزد داد و دشتیل  
تا فرودگاه افغانه و خیال جز از خیال  
کرو چو دی می نهد خود را می فکر خیال  
در جام کنت بس کن نیست این جانی مال  
آمد آواز صریری از دشت کین کین خیال  
بر دست معول خودی نواز و شید خیال  
مست و باشد حاجی و مستقیل از خیال  
این چنین شعری توان گفتن بر رخ آفتاب  
در چه و جوش می نشیند این محسن متوال  
شاهان عید از نور روز از عرض جمال

طایفه در تو زین کعبه و طایفه کول  
هم شکل دیده محنت کجلی و خیال  
یکس رویش دیده ما بر نتابد پیش ازین  
هر چه ازین ما بر سر کیش بر خایم رفت  
شکر لعلش دل ما را ز شیرینی بخت  
لعل او چشمش ما و مادران اندیشه ایم  
اگر من بایل کرد و کت کل بغایت کت  
من نامم چون دل محنت تحمل میکند  
مگر طمان بگذرد قدش بر اطاق جنت  
در دین حسن رخت می آورد و دیده آب  
عاقبت کای ز عشق و عاشقی منع کن  
می زخم هر شکسته دیده اگر کی دیده دست  
بهر کسود پیش از نیم بر دل سکن منه  
قطره خون شده دم چون این محاکم غم  
ایمان و نامت من تنای حدیث میکند  
فعل فعل زدن که هر باز کن تا کوش فغانی  
چو خیال حال شکایت بگوید و بچشم  
در لعل بر خاست چشم دل اشا رشت میکند  
در کسب بام جان بگوید محنت می هم  
وزن مان عدل شامش منان روزگار

کعبه انسانی بیاشته انسان و طایفه کول  
هم من هر محنت جبین آینه ال  
بهر شش چنان تنها بر نتابد پیش ازین  
کان هر که ز محنت بیا بر نتابد  
خود منان کرم طو بر نتابد پیش ازین  
کان شرا بک میزیش ما بر نتابد  
با کف شمع و قضا بر نتابد پیش ازین  
ناز و ارم که خارا بر نتابد  
باغ ناز پسر و عشا بر نتابد پیش ازین  
بهر شش خورشید بیا بر نتابد  
بند عاقل و حشید بر نتابد پیش ازین  
آب شکسته سح سقا بر نتابد پیش ازین  
زاکم دایم سویدا بر نتابد پیش ازین  
قطره بر نتابد که دیا بر نتابد  
مک خویشتن او تناب بر نتابد پیش ازین  
میت لول و الا بر نتابد  
کین داغ تلخه سودا بر نتابد پیش ازین  
ناکت آن جره ایجا بر نتابد  
کین کرای تنها ایجا بر نتابد پیش ازین  
فتنه جوشته همانا بر نتابد پیش ازین

درشتی بن سلطان اوس اگس از پیشش ازین  
خور بستی باز برتا بدش ازین

تا مهر الدین و الدینش میخواند ملک	مست نشوری که طغرا برتا بدش ازین
اگر پیشش شمع اگر انصافش روشن شود	ظلم آتش آشکارا برتا بدش ازین
پیش ازین که تخت کسری داشت عزی غیر ازین	یکسری را تخت کسری برتا بدش ازین
اوسزاوارست در ملک دارا برتا بدش	نمسز را ملک دارا برتا بدش
زیر دست است هر خ و لای لای زید	حضرت از زیر و بالا برتا بدش ازین
طاعتش طاعت اندر کردن دنیا و دین	طوق طاعت دین و دنیا برتا بدش ازین
تقی مایل شد بخون عدلش برتا بدش	عدل او میلج محابا برتا بدش ازین
جو دایو جلوزی می ریختن دایان کوه	کرم شد خورشید و کنتا برتا بدش
کاه و کرده نه برتا بدش بخند کشش	بل که کرده نه محققا برتا بدش ازین
طایق قدرش قدری برتا بدش لای چرخ	کنت خور کین قصر خضر برتا بدش ازین
خون بد خوانان او اویست بر حکم اجل	آن جهان حکم التفا برتا بدش ازین
بر ملک نشینش محمش ماه با سرخ کنت	کر ملک نشین برتا برتا بدش
ای محامی مست عشق عتقا یا فخته	آن محامیون مرغ حنابا برتا بدش ازین
میت جانیک با جود کسی زانجا حشر	منت فین نه آبا برتا بدش ازین
بدی آن می آید از عدالت کلک بزم گو	حدت شمشیر قلعها برتا بدش ازین
کر طبیعت چاه عزم میشارت و د	عقل جود در صحرای برتا بدش
دولت برتا بدش دست چرخ و دایم کرج	قوة بازنی برتا برتا بدش ازین
و گدای غایت بخشش غلام و خور	عزم ماه و خور بخور برتا بدش ازین
عرق ادا دارند و اجر و کار از محنت	عرق و کار ادا دارند برتا بدش ازین

نورانی

از زمین روی غایت کر که دانی برتا بدش  
دستگاه و پایانه بدش برتا بدش

بر عدد و بنا گن کالایشش پرویز او	افتاب عالم آرا برتا بدش ازین
شر پر کشش و معن زبیر که کز و طب	دشمن کشش سر مبادا برتا بدش
از شکوشت خشم اگر کویت خا کشت مح	خوار آن ده کاه والا برتا بدش ازین
خون مردم در تن از خان نواله حاصلت	حضرت و دیشش برتا بدش
چون شکوشت دید که آسمان با جود کنت	کوه خود نور تجلی برتا بدش ازین
ظلمت عام روح غشت کربیدا آفتاب	در زمان باشد خود اعضا برتا بدش
عادتت هر روز و دایان بر جهان کدتم	خیز کین میدان غبار برتا بدش ازین
دست از باب منبر برتا بدش در آسمان	صحت خاص سجده برتا بدش
با جود چون نوشامی طمع ارباب هنر	ظاهر عدالت مویا برتا بدش ازین
هر چه عصیان خون خلافتش برتا بدش	با کشتن بر آسمان پا برتا بدش
غرق نوبت کشت از جود دست که جاز	جو در و چرخ دوران برتا بدش ازین
دستا را بیت عدل رعیت بر دورت	بار عصیان و دشمنی فردا برتا بدش
بار افتد برق ماسم راه بودن کرج برق	پیش ازین میخواند اما برتا بدش ازین
صحنه این هم می زندم یک کتاب بر او	شیر با آمو محاکا برتا بدش
قلم کسری و کان دار که او هم یان او	می جدا قصی با قصی برتا بدش ازین
هر که اندک شکاری یا دایان خاک کشش	خاک کشش سیم میا برتا بدش
پا و شانه و خزان دایان که از پا بدش	و هم حراقت هم پا برتا بدش ازین
کوه و یسره قد جود خور کس که او	ناز عطا سپر مدح و برتا بدش ازین
ما خودش جنگ غایت خست در هر چوب	دور خودن طبع دانا برتا بدش ازین

انظار خلل مادی برتا بدش  
حکمت عهد تو غوغا برتا بدش ازین



بی نوا شد مرغ مطهر شاد و آید زان کین  
 نایب در چلبان باغ آتش کن کین زبان  
 بی زبان از چشم سوئی ده که چشم صوفیان  
 شاخ رزعیان خوشاخ شور و برش غیب  
 درج از یاقوت عایت نادر مسج درج  
 شربت جلایان ترش و شیرین ساخته  
 شکل امرو دست دین موی بند موی بند  
 ای جهان داری که در دوران تو کس نان  
 طبع سلمان روز و شب انشا می دهد میکند  
 من و احصای توالت عزیز گشت بجز  
 در موی حضرت قدیم و تاشد وین موی  
 ذکر مدح میکنم پیدا و پنهان زانک ذکر  
 بر شای حضرت خاتمه شتاد جای  
 طبع من در بر نیاید پیش ازین و از سخن  
 پیش ازین زیاده و کسر آمدن این نظم من  
 نوع جنسین کانی پیش جی مشکلیست  
 تا بود که شک باقی و تا عهد هتا  
 باد ذاتی اما حق و در دم این دعا  
 روز و شب شمت یاد احو و توشام تنک

بی نوا یا کس طبع بر لب پیش ازین  
 شاخ دریا نسیم سحر بر تابند  
 عکسین در روح مصفا بر تاب پیش ازین  
 شور خود عقد شریا بر تابند  
 دانه یاقوت حسا بر تاب پیش ازین  
 از برای بدر صفا بر تابند  
 کیسوی خوبان عا بر تاب پیش ازین  
 از نهران شاید که عا بر تاب پیش ازین  
 صبح طبع و خاطر انشا بر تابند  
 شکر انعام نوا حسا بر تاب پیش ازین  
 جز دل و کیک کینا بر تاب پیش  
 جلیس سحر و صرا بر تاب پیش ازین  
 بیستام قافای آبا بر تابند  
 لیکت هم سبع اعلا بر تاب پیش ازین  
 کرده ضم با نظم عسرا بر تابند  
 معنی الفاظ زیبا بر تاب پیش ازین  
 غیر ذات حق تعالی بر تابند  
 خود زبان من دعا بر تاب پیش ازین  
 کرد جملت عسرا عا بر تاب پیش ازین

در دل بخیر و کرنا میه جان خواهد کرد

در تن باغ هوا آب روان خواهد کرد

خود ده و بند که از یاد مو کید و آید  
 کسین طفل زبان آویز سی و م  
 دین زلفی کس پر چسرا دیکر  
 باد با بیل کل خوش نفسی خواهد ماند  
 در چمن ز کین سو پس بر پس داره  
 خواهد که بخت دل غنچه معانی لطیف  
 خواهد آسود کل اندر تنق لاله ستا  
 در عسرسر عا چرخان هم آواز یی من  
 بر کیش خدمت جلیس پر چشم کند

نیز کل کس که در کیش پندار خواهد کرد  
 در دمن مرصع آبر بهان خواهد  
 دولت کس سلف روز جوان خواهد کرد  
 هر دور انفسه زبان جامه دران خواهد  
 شوق چشمیت در شرم از مضاعف خواهد کرد  
 شوق طبع معانیش بیان خواهد  
 بر دشت پایل چاره فغان خواهد کرد  
 جد حاکم ز داری جهان خواهد  
 سوسن شرد و شاد و در زبان خواهد کرد

پادشاه عالم تو مبارک باد  
 شریف و زود مد و سال تو مبارک باد

ز قضا خط تو در و در مقربید اگر  
 که پاکت در دج دمان بود نسان  
 درم نشان زد ثانت سخن ظا پیر شد  
 در میان تو کسی غیر که دست نگر  
 زلف را بو یا نسیم پر زلفت جوشید  
 روی پنهان کن از من که رفته و نتو چن  
 در شب زلف تو در و ز رخت حاصل شد  
 باد صبح آمد و زلف تو عارض برداشت  
 دج جان خواسته با عشق تو اما نپس دل  
 چون تو جانان توان یافت و کرد زلفت

نگین زلف تو دامن خود بید کرد  
 لب لعل تو سخن گفت کوه بیدا  
 هم خیالی زمین تو که بیدا اگر  
 دست کای که کما یافت بر بیدا  
 تا کوی که کز تاب چکر بیدا اگر  
 هر از دست ارباب من بیدا  
 این سیاه و سید یا که بصیر بیدا  
 در میان شب تاریک بحر بیدا  
 نیم جانی تو انیم که بیدا اگر  
 بی توان هر تنی جان و کربیدا اگر





عالمی  
کتابخانه

نورین حیدر کاغذ دست داشت چنان می آید  
بجای خاکش می برد از روی او ب  
بر سر خاکش حکم تو کرد که تمام  
ای خطا بخش کردی نفس خلق ترا  
خاتم تو ترا بر یکشت فلک  
باز داد پست مست قهر رسته خویش  
مردا چنان دل و دست تو حاصل شد است  
دارغ فرمان تو دارد و ز صنف حیوان

مزد و تو می توان کرد چنین آمده است  
فلک اندر فلک ز راه چنین آمده است  
بر خاکش فلک زیر تو زین آمده است  
صد و آموختن فلک سینه چنین آمده است  
زبان هاشم مدد زیر یکین آمده است  
لا هجرم باز چنین دست نشین آمده است  
هر سپاسی که جهان را چنین آمده است  
هر چه در روی زمین نشسته چنین آمده است

پادشاه نامه خال تو مبارک باد  
شیر و زرد و سه و سال تو مبارک باد

ای که با قهر طلال تو سپهرت قصیر  
ای بخورشید رسانیده پرستار طلال  
میداد شد در رحمت جهان چون عیسی  
سر عیسی تو چون بوی گل گیتی کرد  
چشم تو را چو خورشید شود و درخشان تر  
شد ز شوق هرمان بخت بختون آب  
دشمن و خنیه سوا لی و خرد می کردم  
کیست که دور از ملک جهان باز قرار  
می شود و چنین اموال دم او به بیان  
کنت داری زمین پشت پا می شیخ ادیس  
پادشاه نامه خال تو مبارک باد

و ی که از آتش قهرت آتش می یافتی  
با جلالت رسد تاج بخورشید آتش  
و دست بخشنده دارد تو که طایفه بشیر  
علم عدل تو چون صبح دوم عالم کبر  
نور داری تو خورشید را که زاید بخیر  
در تو باد از چرخ می کشد در زخیر  
که بشیر کشد کار جهان راست و تیر  
کیست که طلال را در چشم فلک کشت قریب  
می کند دعوت انصاف او بصیر  
شاه خورشید نظر او را همیشه پسر بر  
شیر و زرد و سه و سال تو مبارک باد

ای سبق برده نوال دل و دست تو در حال  
پس بر سر تو کشید و تخت تو فلک  
خاک پای تو بود دیده و دولت را کل  
آفتاب تو بود تو مبارک طالع  
فلک افام تو او را در حساب است مسا  
هر چه از شمشیر کرد فلک که خود را  
در وجود تو رسانده بلب جان سخن  
در دست تو یار و بکشش تو فلک  
سیم دم خلق تو کند فکر خط  
پادشاه شاهی تو من آراستد ام  
کشت مدد من خود شاهی تو هرام  
پسر و جرح چهارم که مبارک قاپست

کرده حاجت جهان را گردن استقبال  
دم تو صبح شکست و ضلال  
بر تر تو بود طایر حضرت با ل  
تا شب و روز قیامت شده این زوال  
حیوان انسان تو همراه جنوست شمال  
بر سیم اسبق شد محلی فعل ملال  
در پست لعل آن درک طلال تو خیال  
پای اسبق یار و بر سر فعل ملال  
هر که در دعوای نافه شکن غزال  
کردن و کوشش جهان را تو قوت و مال  
شعشع شده که خواند خورشید پسر طلال  
تا مشرک کند ایوان حل پسر سال

پادشاه نامه خال تو مبارک باد  
شیر و زرد و سه و سال تو مبارک باد

و دشمن افکار که در وقت پسر د جینی  
د میان کلاغ نمرین زبان سو پسین  
سیم محری از چرخ بر ستار تو  
از حیای تو فرو چشت کجایست محراب  
سوت شب من را خوار غم از دل بر کشد

بود پیچیده می تو صبا و سپین  
سخن روی تو می داشت چه نازک خنیا  
غفیری که در جکایت خنیا تو  
مستور که می یار رقی ستر نی  
کویا میست همسر برک کانی خاکی

با همه در پیش نه زنده در رخ آفتاب  
از نسیم سحر و زلاله کمر سر بهمن  
نیت امر و زده آفتاب چسب تو کل  
ای هر گوشه از چشم تو نیکوستان  
نوکس آن دیده غار که چشمت کرده  
دم دم غمزه تو بر دل من تیر تر است  
لشکر شکسته شاه مرده دیار  
حال دل تکی ام از باد می پریشان باد  
بمن حاضری سحرین سپهرین صحن  
هم چشمت ز زبان ز کس حسن مستین  
لا آهون شمع زبانی او را تشنه مست  
لا کوی که سودای دل خوین است  
نبود آب شوری زره وجود حباب  
شده از هر تهری زهره از هر زهره  
ما تیار رخ روان بخشیده می رود  
مطربا باد لب خوش بزبان امرو که گشت

سرگزدا بر باد شمس شاه او پیش  
اکبر او در خلق چسب و الحسین

بدر زان بر شمس آرد کوه  
جستین و در لاله ستالی عد  
یکه هر چمن سبزه هزاران چمن  
وی هر ناز از چین دور رفت عشق  
رنگش آید گدستی به از خوشی  
راست پند آید کزنی بر پسن  
دم دم بر طرغ دم کند تا خفت  
می کند بر نفس پیش دل آمده  
سبب شمعیت دل تیرت بر آفتاب  
نظای نیست از اجاده این  
یکه شمع زبانیست که دارد کل  
روزگارش زده بر سوخته پرتاب  
تا جود بر پیشین مازی و زمین  
زا بزم زهره در هر حال  
بدن و روح پرورده روانی  
بجو تو ملک شهنشاه جهان راه

زال ایام ندیدست چنان شمس  
مستقر او نبود هیچ دماغ از جسمی  
شجر نیست که بار آورده اکنون شمس

نفس و کس بر دنی بکاف خانه  
لایق شکار او نیست چنان سبزه  
ای که با آینه خاطره کردون راست  
همه هر روحی از تقویت شیر دلی  
باز به پروانه عدالت هر روز  
پایان محبت مردار که با محبت تو  
کل کل که دنی ددن در نظرت  
بسیار است و عقیقت نظری زان شده اند  
هر که گشت تو سار حق را بکشد  
زین هر که برده جو تو کس را طاعت  
کس بر تافت بخوبی ز تو از جل و رید  
ببدل تو جان آمد و حکم تو روان  
بواداری لفظ تو علامان  
در این از هر که تها یک می رنجد  
لاجرم برده تو سر بحر می آید  
در بجز تو عدو خورده می زیست  
ی دل و دست ترا بر همه عالم حد من  
بسیار شوم محمد ج تو و بر سر که آن  
گردشدم به بها خلد مشن  
باد و طوفان بر لطف خدا  
باد و عده عده محمد آقا و مشاد

فتح و ملک بران خانه زنده طبع  
زای پس ترین نیت مثل خرمی  
در میان صورت هر پیری و نقش علی  
کشته هر پش از نیت میل سیت  
باد بوی که ستاره کز کل و یاسینی  
کند چو شیت که دنی دون بیزانی  
کم از آن سبزه نماید که در دنی  
قوة العین و جگر گوشه مثل یمن  
رفت و سار یک ساعده سار و ی  
خود آنرا صنی خواند و این را شصتی  
کرده گردن او چنبر کرده و نرسینی  
نیت تقوی ازین جان و روان سحر تی  
بنده خلق که شست جو در یعد لی  
کش هر ظلم و ستم نیت جود تو نمن  
کله از صبح و افکنده بگردن کفنی  
کس ندیدست که گز تو مخالف شکنی  
کی کند میل تو از روی قبولت یمن  
نیت شمع کوهیست و نیت عونی  
چو قبول و تسلیم در شمس را شنی  
تن ملک ز سر سحر و فساد و فتنی  
خالی از سایه تو سحر زمین و نرسینی



خداوندی خوشبخت جان می کردید  
این چه روز نیست که مرا شاد روزی  
فتح پای ز فکای فست کی می کرد  
بر ترا کشید پیرای پای می کرد  
چون کلکی که ز صد میل ره آورد مرا

آفتاب که باده می کشد او پس  
کران بادش قامت افلاک خیزد

آیین روضه ای بر تنم افلاک افشا  
راند بر سینه افلاک بر آتی  
خسرت در جانش نه در آن مرتبت  
هر چه در باب قضایای عالم را پیش  
الادلیم که کش کرد تنم خوشید  
بستان نیزه او چشم عدو را بر کند  
ای که از ده دست است بر دهی حفظشان  
در زمان تو هر آن مار که ز رفت از می یک  
پراگشت تو نیز از تنم افشا شد شکر  
جوی شمشیر تو تا آب شد از ده یک  
بر بر کان ز حیای نام دست که دست  
آسمان خواست که در موکب عزم تو رسید  
باز جز تو هر آنجا که به پرواز آمد

در زمان تو که از ده یک پس نام کرد  
ای که عجب عدلی تو بر کافران کرد  
چکند ناواه عدلت بکنار می نشیند  
افق محسور را با یی پرور از دست  
نکشید رایت اگر تربیت ما کند  
افزای خشم تو کی کسی کند  
فصلت تو چون شکر از فی تیجاست  
رزد و میرسد بعد تو از آن ددست تو  
جز از نرسد دشمن خون خوار شد  
عدالت را با یی همان آیت  
عدالت را با تو عیان دست دراز نیست  
چون تو ای که از آن دمن خور شد قاصر  
ای که چون خوشمنش ز بر تخت بلند  
بر چمن بود که آرام غمگین بر می خواند

کل نسیم حراز باد بهار می شنید  
تا دامن ز مو پس بر من لعل می دید

پس که چون ناخاک از غیرت زده می خواند  
ای که میداد جو حسن جن را جلو  
دلی از وصف مثال تو می خواند بهار  
و در روی تو از لاله حویلی می کرد  
گرفتد ابرو چمن عاشق روی تو چرا

بر ابرو چشم او نیز بنا حق نامید  
ز مهارین سبک که جهان کرد امید  
رشت باختر ترا کشید و پس خوشید  
کرد سوراخ دل خشم دهان تشنه خیزید  
ماه را خور ز خوشید نباید در دید  
چرا از نیزه که بر جان تنش می لرزید  
دشمن از تیغ تو چون مار ز فوالاد جید  
زده سبش اول ده ابرو کارش بخشید  
خسرت تو آن منزل خون خوار برید  
چون چو نایب که چه خوشید پدید  
صبح پر از افق پای که کعب لغزید  
خود آن سله از رای میرت پر سپید  
آفتاب که از برج حمل می تابید  
عندیس که در عشق کل می در زید

دلی جهان پر شد شبنم ز خون که بر تیغ رسید  
بیش روی تو کل بر جانش می خندید  
کعبه می شد ز خد نکس و کل می ترکید  
شاخ بر باد سپهر از طره می جنبید  
نار می که کبر شک ز مو می بارید

حکایت  
شکر  
در  
۱۲

دوش در مان پاتریا عین و سست  
 بادی داد محسوس شده کل را بچین  
 هوا یا قدر خسارت تو رفتم بچین  
 گفته بودی که پیرا غم شوی در عشق  
 دلق صبری که بدان عشق تری پوشیدم  
 آموخ چشم تو شیر لوی سلطان  
 ای که می گوی که بدوان بسار عدالت  
 سالی ز سید سست خاک در تو  
 بر من از صحرای آفتاب کشت آفتاب  
 رفتن بودم که بیایم بدو چه که مرا  
 ناکند دایره نیلی کردن خواسته  
 سرگرد دایره دولت و دین ذات تو باد

خوشید نصرت بتوفیق کرده کار  
 دارای شرق و غرب تیغ کشیده ایت

سلطان معز دولت و دین پادشاه ایسی  
 شاهی که یافت ملک و شمشیر او قسار

تا بان ز نصرت و غلش نصرت و غلش  
 خدایک مسرت و عدا در پیشتر  
 که بای مرد نامیه که دمایتش  
 عی آسمان که مسرت تیز در

کابل در فی الدجیت و الشمس فی النهار  
 از شرق تا مغرب گرفته کتاب و  
 باد غلش نبود دست بر جفا  
 اندر که کفایت یافه نیستش

الان و وقت سحر خیز خفتن می سارید  
 هر نفس تاز میاید که گریه می بینید  
 آسج پای کل کسره می غلشید  
 آه و داک در آغاز بدان انجاسید  
 نه جهان باو شد اکنون که تو انم پوشید  
 تلباس شکست صفه خوا و دایه  
 در محروبی زمین باد خلا فی نو  
 من چه گویم که ز غم بر سر سلطان غلشید  
 دلم از دزدی اهدا کشید انچه کشید  
 دسپارین بودی پای مرادم نکبید  
 کرد این دایره منقلب مرکز خالی کردید  
 که از ان دایره دولت و دین کشتید

طالع ز شیرایت جیشید روزگار  
 کرد سواد خط دین اعیان حصار

از روح مخفی عقل خود پرشده کشت  
 رحمت عدان قاعده بدل و طریق لطف  
 از کائنات غنچه و جودت بران بود  
 پیش و صفت ارکم و کین و نه گفتی  
 آن بوی میاید که شود در زمان تو

برداشت از همه تشنگی کشت  
 خیاط هر دو خط آستین بند ز دار  
 شکست تلخ و ساختن از آن تلخ کوشار  
 کردد رفیق و کسب امسال خیل با  
 دین دامن جلال ترا آسمان غبار  
 درنا بخاز تو قسر جام زر نگار  
 چون در فعل اول ارباب پال نوبهار  
 مانند ناله شربت روز و پیا  
 با وج محبت تو یکن باشد از سزار  
 تیغ کشت جرم بداندیش در مار  
 قطعا که جریک لب است آید  
 انصاف عدان رفتن احسان تست عیار  
 ز جیست کشیده مهر تو آرند در شمار  
 آری کوز سگ عدان کشت کل ز خار  
 جان داد و حاصلش شد این قدر واقف  
 چون بر کشتی تو ز دیانت کم عیار  
 دانت تو چون فرشته ز نور و بر زمار  
 دانت ترا که شرع شعاع و جودین شمار  
 ای کایان با بود تو افتخار  
 ای پیش از آفرینش دکم ز آفرید کار  
 کل را نسیم برداد مسج پرده دار

کلامی که در این کتاب است  
 از کلامی که در این کتاب است



بر قدیمت تو قصیر است کیست  
یکی که در قفس خیال عدل تو پست  
انصافش عدل است کجاست پای مرد  
همیشرا بعد تو که گشت موافق  
برق عین به تیزی ذمنت بکار سپد  
در پای محنتش ز تنه او در کی گشت  
شالاجار ماه تا میست تا مرا  
میچون قلم مرا بسید حق نقل میکند  
سم در پای دارم سم در چشم چشم  
از دعد که کردم روزی نشد مرا  
پلمان چایی پایی پسر ساختی قد م  
کردم دوا با کرم عطر خویش را  
گرچه گناه بخت نیست این ز جوم من  
تا از طباق پیر گل بر عودس روز  
با دشار جاد تو سرده دد لقی  
در هر تویی که بود رایت ترا

کش روز بود ساهند و شیرین بود بار  
در آن برم امم شامین کند شکار  
اقبال فستق رایت عنان تو دستیار  
سم کبک بد و تو باریست سپتشار  
سپاهو کند را بنود حد ذه الغفار  
قطعا انداختی اندیشه را کذا  
دور از سعادت فحش کشت آشکار  
از جاجا ترا در خسر و شان و زرد و نایم  
با آنکه هر چه عذر مرا خواست کرد کار  
حقا که از حیوة خودم سخت شریار  
کردا شتی بزم در دست تقدیر  
خود که داند از کرمت پس اعتماد  
آوردم اعتراف که مست گناه کار  
هر صدمه جرایم را ختم شود شاد  
کا ترا نماده اند دین در سجده کار  
اقبال بر عین و غمزه باد بزیار

منم امروز و بلا شب بجزان بریر  
زای آنم که بر خاک است عالم روی  
اولم زلفش آورد بهستان در پای  
دست آنم که دواست او نیم دست

کرده چون کار تو چون جمع پیر و جان و پیر  
تا کنم مردمش ز چه زرافشان بر  
تا مرا خود چه رسد از تو به بایان بر پیر  
تا که کسبم از لطف تو دامن بپیر

زلفش تو باشد ز نور و شمع  
کرده ویت صدهای پریشان را جمع  
زلفش تو بکاره روی تو نام و وارست  
تا دل از من ستاند غم عشق تو مرا  
از غمت در عجم کین دل نایب مرا  
گنبد بره ی که بقصد پسر نامیم روزی  
بخت ممکن کن از خط تو پسر بر دارم  
از به بر فرق پیرم نه بشده که مرا  
پس در پای تو می میرد در غان جن  
ماه تابان تو تا به شب مشکین بر دوش  
پرو بستان اگر این شیوه و دوستان دید  
آفتاب گریه ز من باز گرفت  
زنده از غم و ارکان کربلای آید است

بر روی تو به پیشانی آتش حلقه  
تا قیامت آید از نشان پستان  
پست شان سندی زلفش گمان بر پیر  
کز عاشق هر جان خاید و ایان  
کرده سودای سوز زلفش نشان بر پیر  
چون رد آورد شب تیره بجزان  
کوسا کی رسد این دعد جانان بر پیر  
کر خندم چون قلم خضر بران  
پست چون حرف شد شرفی زان بر پیر  
میکنندش به شب ناله و افغان بر  
پس در غایت تو دارو کج خندان بر پیر  
کرده یازده تنه خلک بستان  
یاد بایده مرا پای سلطان بر پیر  
کوهر دانتی از انجم و ارکان بر

خیر شاه نشان شاه اویستن شامی  
که جو تاج آید است ز نشان بر پیر

چند ز خا کرم که می موت عطف  
چکم دیوان کلک بنود مسج عفا  
خا و خط کال ورق پستی دان  
کریک عرق سر از دایره فرمانش  
روزی میدان که ز آه شدن یکراشش

کذا آمده از غم غان بر پیر  
زای تا تو به خط فرمان  
نکته نظرش نقلی دان بر پیر  
انکدین نقطه کشدش خط بطلان  
خاک میگرد و بگو بکند کردان بر پیر

از آن  
از آن

مست خالی او که به ملک را حلقه با بر  
کز موی دل او جز نلک بر روی  
صفتین فلک کردن سپاسی بخشید  
باش تا چهره اقبال تو در صدر جلال  
باش تا گلکده قصر تو در پایا قد  
بر سپر عدل تو جایی که ازین بس در  
در هوا با سرم و رافت عقلت چشند  
دشمن سپر بخت بود جلوی از دست  
آیین روی تو از تیغ تو پیر باری نشت  
تینت آبرست عدو آتش نشینند تا  
سم شو که کشته آتش من از آتش کربسک  
آب شیشه بود در جگر کفت جوش ز ند  
هر چنان که آرایش بزمست خوان  
آن جهان که نظر مرد سپهر آمده اند  
یک شمشیر امل نظر ناک سببان در چشم  
شوم از تربیت معج تو جایی بر رسید  
تا ز نذر سپر کل تخت زمره در باغ  
بیر با مان کند از روی هوا تو پس ترج  
شجره شاخته جهان شمشیر باد

خاکستری کانی که از خاک بود و کانی بر سپر  
که ز دست کانی که کانی بر سپر  
که خواهد که بود و کانی که کانی بر سپر  
خاکستری نهد و فسر کانی بر سپر  
آید از طرم آن بر شده ایران بر سپر  
در عایت بنود منته چو بان بر  
گلکده پایا زده سپهر عقبان بر سپر  
تا کانی آتشش آن کز کز کانی جان  
کاه اعیان ترا مفرد و عریان بر سپر  
نری آتش از آن ابر در افشان  
زده باشد و خرد و چو سپهر وانی بر سپر  
موشش روی و ممل که هر و مر جان بر  
کشد از روشنه جنت کانی بر سپر  
بکوه خاکستری نشان و سپاس بر  
می نهد امل نظر سنکست خشان بر سپر  
که نهدش محاشراف خراپان  
تاج یا قوت نهد لاله افغان بر سپر  
هر دم آرد سپهر لعل کلستان  
که کانی کلک پایا آجیان بر سپر

کرمی خیال تو ای کلستان چشم

پیر ویت پست پست بر این چشم

تا جایی

تا جایی حسن تو چشم من که کانی  
چشم سپر بر این کلستان چشم  
چشم دلم کلند برین روز و یک چشم  
چشم فصول خانه دل را خواب کرد  
تا کی بصر روی تو زنده چون شهاب  
تا چشم از جمال تو خط نظر نیافت  
صد کج شایگان کیم اندر هر آستین  
بالود سپر شک که بر جگر خشم  
و انکه ز راق عینی پشش آورم  
چشم جو کلستان هر بر خار محنت است  
دگو شمشیر فرو برده سپر باب  
چشم خیال ابروی شورش توست است  
از بس کمن خیال تو تحسیر میکنم  
اکش خیال لعل تو در چشم خار ساخت  
کلکون انگشت پس که داند هر طرف  
در انتظار مقدم خیل خیال تو  
نشانده جو تو در خشت سج سپر و کل  
در چشم تو کانی آیم ازین پان که غشزه ناپت  
مندی چشم من پس جگر می کند  
کوی چای طسره دیا و کانی لطف  
الک و کس با صره حسن رای ا

شد بر کل کلک خود را به کلستان چشم  
کیس که عارض ظاهر و کانی  
کاهی خسارت دل و کاهی ز پان چشم  
یار بکسیه با و مرغان و مان  
سیارگان انگشت من از آسمان چشم  
خوست میان دل و دل و میان  
بهر شورش از کهر رایگان چشم  
بیشتر خیال روی تو بر کوه خور  
قرا به جایی راق نشان چشم  
ششم نشسته بر طرف کلستان  
از ترکت غمزه تو سر و دمان چشم  
بسیار این خیال که اندر کانی  
بشکست خشمه مرده ام در بنای چشم  
کوهر با سپهرین کشته از آستان  
اکس که او کشیده نادر دستان چشم  
رو در شست سپر و دیه جان  
اندر طبع حدقه با نمان چشم  
نویز کشیده اندر کانی کلستان  
آراست تیران کانی و کانی چشم  
پیرایه دا و است در پای و کانی چشم  
نموده چهره در تن پیرایه چشم

کرمی خیال تو ای کلستان چشم

تا جایی



شیرین دانه بکشد شکرش دانه بکشد  
 زینتی را چنانچه بگوید جلوه گر نشد  
 آلا که دواي لقای مبارکش  
 کمر بستن فلکند پیای بر د جو  
 چشم و چراغ اصل بودی و از جو  
 او چو جلاست تو نه بیند سپهر اگر  
 از چشم حایدت کل بخت تو نیست  
 از کل کوکب تو جلای تو نیست  
 آفر که کل دیده انداز خاک بای نیست  
 ختم منور تو که روی بختش نیست  
 یازین خاک پایت که چشم یاد کرد  
 ز او که گفته بود تو شد چشم ناتوان  
 نشان بدان خدای که تراش دهد و شش  
 بر آفرای روی کاغان خسرو کجی  
 بر سواد داغ که مشکوای جایش نیست  
 محو و چه در دوزخ شرف مردم نبات  
 چشم بود خاکست که تر ز بان  
 تا پست کرد عارض حسین مدار خط  
 تا چشم بر خزان بهار سعاد تیت

روشن بنور طلعت رویش روی چشم  
 طالع و پس نور چشم بچشم نشان  
 مرغ نظرش بر آتش پای چشم  
 که هر کجده بجای نم از نادان  
 ذات شریفش آمده بر سر بیان چشم  
 با صد هزار دیده کند احتقان  
 که از خار غصه میاد اما چشم  
 تاریک بودی آینه ز بختش نشان  
 آب سیر بر آیدش از دودمان چشم  
 بر روی خون پای کند ناروان  
 از پیرم باو خاک سید دمان چشم  
 بیایستاده بود آفر توان  
 بنما کشف با صبر در شمعان چشم  
 ز ابروی چون ملال کشد پای بان  
 بشا زده است منده یک پای چشم  
 ابراج کرد بختش در میان چشم  
 ایکه منور می جلد آینه دمان چشم  
 تا محبت ز بر سایه ابرو مکان  
 با دها رجا تو در از خزان چشم

ای سپهر و کل ظاهر و آفتاب روی

ما را متاع چشم و از آفتاب روی

باز بگویم

بسیار سواد چرخش چشمش کبر  
 یارب نازکی که جو بر کل گذر کنی  
 شکست خطای تو خود را با دود  
 که در روی آینه بجای از حجاب  
 چشم مرا ز بخت خیال تو بهر شبن  
 ای کاشکی خیال تو دای مجاز حجاب  
 چشم دار روی عقیق تو بهر نفیس  
 دل بر امید و عدل و صلت نیاید ام  
 عشق تو آید بی مراد اگر چه من  
 انکس که آب و طلبه کو برو بند

لکه کو شوقم درین آفتاب روی  
 کبره تر از آفتاب ایشتاب  
 الحق خود بود شکر صواب روی  
 تنها آینه سب این از حجاب  
 داده هزاره از درخشش روی  
 بودی که بخت من بودی بخواب  
 شوی بجام لعل بجام شرب روی  
 نماند زنده که نهد بر حجاب  
 دلم همیشه در غم ویت براب روی  
 بر خاک پای می غمی حجاب

دشاد و یاد شاه جوان بخت کن شرف  
 بر خاک کفش بند افرای سیاب روی

پیش تو بر زمین نهد از حجاب روی

آن ابر کاب روی همان از عطای اوست  
 انکو نمود بر پسر دیای بختش  
 که او دست قبل حاجت از ان بود  
 روی حجابش ز حیا غرق در عسرق  
 دیاکر از صوب ریا حواصبت  
 انکش سیم خاکست در داغ  
 بیکس روی بخت جوان تو تازان بود  
 شیراز حایت کند بر غزال بخت  
 ریشش سحابه توره زنی سزار بار

ز قبه اسپهر شکل حجاب  
 از هر طرف نمانده برکش و شاد روی  
 از سپک کرد بر تو خواش حجاب  
 بر چنین و پرشکن کند از اضطاب روی  
 درم کشد جو غنچه زبوی کلاب  
 شکست خود که تازان بود در شاد روی  
 تپو برشتی تو نند در عتاب  
 نورش به جویسای نهد بر تباب روی

دشاد و یاد شاه

از پیش که در میان تو گم افتاد حساب  
بر کرده پستیای بد که در کف  
بشت چو کوزه شد از غصه چون ملال  
با تیغ اگر تو کین یک نظر سکنی  
از غم در سیاحت فلک بخشش است  
با نطق بند طوطی پسر سزاگر سخن  
منت خدایا که بیک التفات تو  
بستم خطاب که ای کام چون شده  
بودم منت و از اندیشه کوشش  
گر گلک بو کتاب نیم جز بدست  
ای آفتاب گل ز من نور و امیکر  
تو ماه و من عطار دم از یک نفس کنی  
تا هر صبح شاید مددی صبح را  
ختم سیده کار پیید و ده ترا

اندکار من بچمن در کار دست  
گرفت کار چین کرد در کار من  
صورت که یاک تشنه پری می کشد و خوه  
مشا طکان جلد بکار چسبن را  
ای کرده ناز حال تو بر لاله زار جای  
لفظ خود ز لعل تو چون از شراب پای

هر که شسته گان دامن شود بهار دست  
بایا رخ شیشی بوی اندک کنار  
چنت نیامده کرد و بر دوش چار دست  
چون بپشتش برانی ده و بپای  
یا قوت را که دانه و آورد بنار دست  
پچاره را نمی ده این هر چه چار  
نه کار دست که کشی زین کار چار دست  
نوش است شمع جیش کوشار  
مار دست دم بریده میر سوکی مار دست  
ویا و نیاید که کشی از دست یار  
گر با تار میکان اکنون بپای دست  
کارم ز دست وقت ز فتم کار  
آه زنده میان تو کرد دستوار دست  
ز لعل تو بعد معدلت شکر یار  
آرند به پیش او نه برین و پیا دست

داری ای عهد شخ او سر لک بر دستش  
برسم نمده پا به شمعان بنده دار دست  
چون که گوهر را بر باید اگر کند  
پیر خا سپهر بهتر از بنفشه  
خیل خونی که لاله زار دست  
وزن دست خود تراز بر عمار دست

کاف



رایت خود چو دغا عارض حق حجت حقین است  
 بالا لای که با بالش خود رشیدی می آید  
 در دوشش تو غافل است ساقیل  
 نامت و دست لایه کشا دوست  
 در صوفی که موج زنده فوج موکت  
 بر آفتاب بیت لکرتع کین کشد  
 تا آج چون شمع ترا دید روزگار  
 گوشه کشتن شعل سپین است جز ناپست  
 تا با کز کشت دست نشین تو با زبان  
 در عهد محنت تو با تید خسرده  
 در مندرگنه تابع رایت بود زحل  
 قاضی جسر را بنود بهار ضایع تو  
 بکوک صلاح دار جهان گیر اسپهان  
 قوه زبایت را بکرفتنی بیافتی  
 ناسید را بکرفتنی مناسی کنی نمید  
 جود دست اگر عطار داکتبتی کنی  
 جای که بید سیرت او نور فسخ  
 دینی چو کرد که در شب تابست  
 دیت خلافت از اول صلت یافت لاجرم  
 مرغ چرخ در عیان تو می کرد در چرخ  
 یو با کشد غفر از ناخدا می شسته

شایکد چو شکر گشت پسران تو  
 نام ترا پس گویند بر گنجین دل  
 ساقای بیاض غنچه تو آن بایلم که من  
 و در شکر اگر چه پی غوطه خورده اند  
 زبان پستان که شاه را امرا کیر پای  
 و که در دشت فرید که سزار پسال  
 ست سخن زده امن روح تو حاضر است  
 زین پیش میگذشت مزار و کا و خوش  
 خوابد رسید ز بکرم من ز پست تو  
 آنچو که دست حق باز پس برده  
 بکسید گشت چاره غم ز من دم دما  
 چو این و فخر و د و سپر قرض و در پای  
 نماز برای دفع بیایست و شام  
 کس دعا میمان تو بادند کسب

نهی زهر پسر موی توختن بر پا یی  
ز لیلیت دام آید دوست و سبکگیر  
یکال خورشده پاد - ت حیا زلم بر پسر  
هزار دست شقایق که بر من آید  
هرار سد که چو کار آیین موزه  
نهنج و دل و عشق خردید ارم

چون سینه بکشد که از افتاد و پست  
چون خاکش پیش چشم خود بپاشد  
سدره بر دادم از منو از ستراد پست  
کیس را عا د ازین کهر کشا عا د  
پوشیدند را امرا یکبار د پست  
باشد بسیار گیر قلم بر سپرد  
من کی کشم داستی اختصار دشت  
اکنون مرا غنی دهان روزگار دشت  
چون کل از آن یک یکندم خار غلط  
انگ آو رد پیش شایست بار  
کان جاهد را زخم زود بود تا دشت  
امروز داده ام هم هر جوار  
دارند و نستانم هر گردگار دشت  
برداشتن بختش بر و کار دشت

جو منور و مکارم که اندام در پانی  
 که کاتو است که رفتن فساد را از  
 چه بود از این که کل می برد فساد را پانی  
 امید می که لطف تدبیران سپهر  
 پیش چشم عشق و در خط سپهر پانی  
 اگر که بحسب آید که دم تو را

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

هم بر ایدام نماند و در پیشگاه پسر  
فرخنده و در پیشگاه پسر دل  
و در پیشگاه جوانی که در پیشگاه این مشکل  
ز پسر کشی و تاویل قد بلند ترا  
مریض عشق بجای رسیده دور از تو  
ز عشق نعلت از آن چشم من در افشانت  
جهان ز دست تو شد بخوابد و چشم  
بدار چشم عفا از کسی که از پسر صدق  
مواود و درین پادشاه منت تعلیم

خود کند و در پیشگاه پسر  
بدون سر کوبت کجاست  
که عسر و یسر بجای برادر پایی  
چهار دست کجا دارد و صبور  
که باز داشت طبعش را یک پیکر پایی  
که شد فرو نظیر را یک کج کوه  
غمی نداشتش و منت کشور پایی  
نهاد بر در اری داد کپسته  
که اقتدار نهد بر پسر و دیگر پایی

پیر بران سلطانین عهد شیخ ادیبی  
کوبیده بد پیش رای دست تیر پایی

حقیقت کان کرد یا کسر که هست او  
بخشش کلان پیر نهاد افروختش  
زمانه دوستی که آسمان کفشت  
و حکم پای ز پیش فرو نه پسر  
فرشته تا پسر و یک و کام خاکش  
سپهر چو خیاش بیاده می کرده  
نمین دیدان شود از زانچه بر نه ناک  
تبی خورده و خورشیدش نیک و بحر آب  
ایاشی که ز بیم سیاه دست داشت  
خلیب هر رخ شام تو خطیگر کرد پست

نهاد بر پسر هر منت او  
کال محرابه بر ز دشت با فسر  
فرو نگرد جلالتش بدان محرابی  
دنا که خانه کا به خط مپل  
سزار باد بهشت و یک ش پایی  
بهر زینت کجاست چنین محف  
که شمش از پیر نقدی کوی اخیر پایی  
نمی نهد ز خدایش بکشد بر  
هزار پیکر و بدین تا غضنفر پایی  
در نهاد برین منت پایی منبر پایی

بسیار شکر ز شکرش زانکه زرد پایی  
برید بدل تو بهیاد و با بخش  
که کوه را برد از جابه نیم سانس پایی  
که افتاد بر پیشش پای دیگر  
کشیده اند پیشش روان داد پایی  
نهاد بر سر بار خشین کجوتر  
کنون در از کند میان پستری پایی  
ز حد خود کشید پیش عقل سرور پایی  
بکاس و خوان زرد و نوره و نور پایی  
و کرد رنج براه داشتن میکند  
نمود قار تو بر بام پسر رخ افش  
کشیده است برین بالش دور پایی  
بران شریک سر را بود بخش  
کمان میر که کند پایی جو بخش پایی  
که کرده است بغایت مرا کند  
که یک کند جدا از تنم بخش پایی  
جو ز کسیت که پیشش نه خیف افش  
نهاد اند جو میرم صرا بر آخ پایی  
مرا شد پست بغایت خیف و مضطر  
اگر پسر است چنین حال نهاده پایی  
ز دودگشت مسکین نهاده پایی

بسیار شکر ز شکرش زانکه زرد پایی  
برید بدل تو بهیاد و با بخش  
که کوه را برد از جابه نیم سانس پایی  
که افتاد بر پیشش پای دیگر  
کشیده اند پیشش روان داد پایی  
نهاد بر سر بار خشین کجوتر  
کنون در از کند میان پستری پایی  
ز حد خود کشید پیش عقل سرور پایی  
بکاس و خوان زرد و نوره و نور پایی  
و کرد رنج براه داشتن میکند  
نمود قار تو بر بام پسر رخ افش  
کشیده است برین بالش دور پایی  
بران شریک سر را بود بخش  
کمان میر که کند پایی جو بخش پایی  
که کرده است بغایت مرا کند  
که یک کند جدا از تنم بخش پایی  
جو ز کسیت که پیشش نه خیف افش  
نهاد اند جو میرم صرا بر آخ پایی  
مرا شد پست بغایت خیف و مضطر  
اگر پسر است چنین حال نهاده پایی  
ز دودگشت مسکین نهاده پایی

بسیار شکر ز شکرش زانکه زرد پایی  
برید بدل تو بهیاد و با بخش  
که کوه را برد از جابه نیم سانس پایی  
که افتاد بر پیشش پای دیگر  
کشیده اند پیشش روان داد پایی  
نهاد بر سر بار خشین کجوتر  
کنون در از کند میان پستری پایی  
ز حد خود کشید پیش عقل سرور پایی  
بکاس و خوان زرد و نوره و نور پایی  
و کرد رنج براه داشتن میکند  
نمود قار تو بر بام پسر رخ افش  
کشیده است برین بالش دور پایی  
بران شریک سر را بود بخش  
کمان میر که کند پایی جو بخش پایی  
که کرده است بغایت مرا کند  
که یک کند جدا از تنم بخش پایی  
جو ز کسیت که پیشش نه خیف افش  
نهاد اند جو میرم صرا بر آخ پایی  
مرا شد پست بغایت خیف و مضطر  
اگر پسر است چنین حال نهاده پایی  
ز دودگشت مسکین نهاده پایی

بسیار شکر ز شکرش زانکه زرد پایی  
برید بدل تو بهیاد و با بخش  
که کوه را برد از جابه نیم سانس پایی  
که افتاد بر پیشش پای دیگر  
کشیده اند پیشش روان داد پایی  
نهاد بر سر بار خشین کجوتر  
کنون در از کند میان پستری پایی  
ز حد خود کشید پیش عقل سرور پایی  
بکاس و خوان زرد و نوره و نور پایی  
و کرد رنج براه داشتن میکند  
نمود قار تو بر بام پسر رخ افش  
کشیده است برین بالش دور پایی  
بران شریک سر را بود بخش  
کمان میر که کند پایی جو بخش پایی  
که کرده است بغایت مرا کند  
که یک کند جدا از تنم بخش پایی  
جو ز کسیت که پیشش نه خیف افش  
نهاد اند جو میرم صرا بر آخ پایی  
مرا شد پست بغایت خیف و مضطر  
اگر پسر است چنین حال نهاده پایی  
ز دودگشت مسکین نهاده پایی



و چون و علی بن تکران آمد به درخت اگر بقاعه خدمت علی بود پیغم مرا همان نظر پای مرو یا از درخت چو آب می روه این سخن علی رخس بشعریت کس بی راه زانعتا بیم ز ذوق این سخن نغمه تیر چون نامید دعای جان کشنده شاه وقت سلطان ره دعای تو خواهم سپهر و شایان طرب شر تو بادا کشیده چندان	مکره از هم اگر باشد هم با پسر پای از آنکه بیست بقاعه صفا تو اکر چرا که بیست مبارک نظر برید پای بها پی خوشش که شور پای بی مر و اگر کسیت از این دست بیاور پای بیا که گوشت برین قهر منت بیکر بیا و دست بر او رک شد کدر پای مگر چشتم از لطف خویش داود پای که خجسته ملک پستون بود بر پای
--	---

ای دینا جنت خورشید پادشاهی هم ملک است این از صدمه و تنزل از این تو پست عالی رایت کامکاری احوال عدالت ملک تو بود آ مر که آفتاب بیست باشد شده معاش گر تو کنی حاجت که کرد از آتش آفتاب کرد که در جهان نیا به	محکوم امر و نهیت از ماه تا بهایی هم در توست غار از صفت پادشاهی دشان توست منزل آیاتش یاری افشا د مملکت تیغ تو بود نای آرد به تیغ چون از چشم شب پایی با قوت بر تناید تابش پایی در آفتاب کرد که در جهان نیا به
---	---

خورشید در زمانت خدا بگوین باشد ای که جیش سلطان حسین باشد	یکه کان دریا سرور در آیتت ای که جیش سلطان حسین باشد
---	--

خدا بگویند که کسیت ملک و بیست نصابه در جوش کایت ایده و هم کین موقوف ملک و تیخت هر جا که می خسرای قیامت و هم کایت خونانی شهنشاه از سر مملکت که آنرا ای که دامنش را از کت که که دام ای تخت شد فروت شد پای در جلات	پادگان خجسته در جلال قیامت بشند چون غلامه صفت خجسته سود و زبان عالم محمول مهر و کینت هر جا که می خسرای قیامت و هم کایت بشند و آتش آرد از سر مملکت که آنرا دیگر کفایت جلی جین مینت تا پادشاه بر سر سلطان جلال دینت
---	---

آواز چینی دین را نواست کنون طبع ناله باره را پست کنون	۵۹
--	----

ای موبستاد کسیت هم عانت دولت وطن گرفت که کوشه پیر برت جنت چون شد شد دی زمانه چون آستان بکشت و بر شرق و غربان رنگینان ترجم چون ابر اگر نای مگر پیری و شاهی چون زر که دد آ کسیت زلف این وقت شود که باشد ای اول زمانت آخر زمان فتند	مقبل کس که باشد مندی کسیت نصرت نده کسیت بود دانه کایت آواز از جنت پست است ای هر که عسر عالم و ظل پای بانت باران دشت آیه پیر ز آب بمانت از دشت نشانت و تیغ پرنشانت در ملک تیغ مندی مندی با سبانت مسح افق دیاد از آخر الزمانت
---	--

ایام پیکان است بر عین دماه و خورده ایام پستی را در کار کسیت	۶۰
--	----

ای که پست مندی از جرات کسیت ای که پست مندی از جرات کسیت	۶۱
--	----





یادشما اسپان ملک است امروز تو  
 افغان بخ و نصرت با غایت بطلعت  
 آنگهی افراخت سپهر خود بر کردنی بری  
 خصم بدخت تران ری و از می آند بری  
 کرد و در آسمان کی آسمان دیر چو  
 بخیزد و فرهاد با نبال چسپد لاجرم  
 خیزش را می زنده بر رخ دولت دشت  
 ای ز ذات و رنگ و بو چسپد و یو سلطنت  
 که چو در دشت بخشش خودی آید و ی  
 تیغ شمشیر کوهر و زان بفرآب وار  
 دمان تیغ حکمت خطای ایرانی زمین

که او سپاس و سپاسهای ریاضت و کسب  
آفتاب و کشتن بر شرف و کز غنای  
بر جهان روشن شد این معنی از یک فتح باب  
دید و بهتر خود را کرده و کردن کتاب  
شد اسیر خواری و مستوجب چندین غذای  
سگینش که از آرای باری در جواب  
کرد و برخاستن چون قصه پیشتر بخواب  
میکنند پروانه سگین بر که خود شتاب  
لاج و فاج چون روز ماه و بوی از کشتن  
برد عایت میکند منوچهر که از استجاب  
بید تا هر سال پرند از آرزوین تمام  
با تاحد خطا و الله اعلم بالصواب

ماه ما از قلب عسرت بر می ناپاشری  
 سندیوان بر پند سو دای ز رفتن مستانه  
 بادی آرد چسکه کجای آرد بوی او  
 هر که دسو دای زلفش رود و خاکش باد  
 زلفش کینش شش دانگ کشته و زلفش کاه  
 شد جان تا که کین من تا قدیم طلعت  
 دیده را خوری تا آن نویری که باشد نظر  
 در تری و نازی که چو قطره آید بر آ

از کسین دارد را بطاعت از انگشتی  
حلقه بر او در هر حلقه صد ششتری  
صبح چون بکشد آن خانه را برین در  
هر مغرب را کاورد آن خانه باشد ششتری  
که در رضا رشتی خوان کرده باشد ششتری  
ماند باز که همچون روکشانی در دوری  
بنده را ندی و بخیر هم که ازین نکذری  
می روی از چشم کند درده و شرم تر

تشنه و تشنگی که تو به من بخشیده باش  
 هر که در خون نشستم هر که خوارم می بینی  
 اشکم بر خاک می افتد بهشت دم بدم  
 در صفات عارفت دای که چون ناکه بود  
 سحر مژگانسته تیر می بره دل ششاه

کجود اوراق کلان نسیمین کشیدش فتنه  
 چون قدرش تابست بدیم بر کمر قدم خنجر  
 رحم کن بروی که مردم زاده است که می  
 معنی اشعار من خاک کز آن ناز کن  
 حال دل را عرض خواهم داشت که جدی بر

آفتاب ملک سلطان  
جنر خیر کا آوست

اهلای عایش هر خست از گردش صنون  
 ستوانه دانش را قدر عقل خود از دل  
 ای شاهنشاه مبارک که حاصل کرده اند  
 قول و دست شود چون پایا بر تمامای  
 خواجه آمد محراب در تحت قاف مانده است  
 پیش لعل سس نه شکم که پروانه  
 در دم گلستان عدت خوشتر  
 چو زانست سبج جایی که زبان زر چرخست  
 اقله قدر ترا کیوان سپاسی با سپیان  
 مستغرب مست خوشند دایر باره در کمال  
 در شاهستان قدرت بیست و نیم و نعل  
 می دارند محمود سپهر جهان اکنون نویسی  
 من چون که کیم در کمال گریه ای حضرت  
 کعبه ایمان درت بیافتم و هر که هست

و لکن آنکه ما بشیر در دست آن فقیدان برین  
عقل ازان روز پیدا شد ما غیور و  
اختران هر آسمان از او بوی یک اختر  
برحمان بود که نوظل جمیع آن کسپتری  
لاج از نور جبینش را بپاکند  
لا جرم تشبیه کردوشن با پاکشگری  
که جبر بر کشش گرفته می کشند از لای  
جمع چون باشد بدین صورت که تو خشم زری  
موی کشتم زنا بصرام تری کشگری  
پای غیبت باید که خنده ابرها کو می کشی  
شبنمی خندند بر پر کش کل نیلوفر  
بند سلطان در محل غصص و انودی  
آفرین بر حضرت که جبره کویم برتری  
جودت نزد یک من ایام آن از کافری

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

لایق گوشت نیستی دایم ولی غیر شاد  
 پادشاه نام بود سپهرش بر گش پرمباد  
 مار را چون دم پیستی پیر باید گوشتش  
 شست و شستن را بقاعد جز که از می قوی  
 پادشاهی خاص کار توست بر درگاه تو  
 حاسد جاه تو کی شاید که باشد مثل تو  
 هست هر یک لایق شکر و کی لایق بود  
 کی شود غیر شاهی هر یک سرگز خور  
 تا بهار و بهار جان پاکشند باشد در جهان  
 نو بهار و دولت یاد این از باخسزان  
 موکب عدت مبارک یاد فرخ ای که تو

بر درختان برده ام این در درختی در  
 از پیشش پروان خوار و زشت عوی پیر  
 کار مار دم بریده نمیکند پسر  
 میت مستوری میم از جانی جاد  
 کار دیگر پادشاه بندگی و جاگری  
 کی ز کشتن آید گاهی باز پاید پسر  
 ز بهر دانشگر کسی مرغ را خنجر  
 میکند با خنجر رعنا می دنی سپهر  
 پیش این حله بافی مستعد آن زرگری  
 تا بکام دل ز باغ کامرانی بر خور  
 دین و دولت از نو هر روز عید دیگری

بگر این خشت موافق که سپاسی هر جنگ  
 بگو این نصرت شاهی که ز ما یک بهش  
 رایت و دست اختیار بر آید بکنک  
 از بی کاپی پیر با عدو خاک سپید  
 نیز شاه بهر جا که رسد بکشا یه  
 بود در حاشیه آینه دین ز کجی  
 ز بهر دین ی بیگان حواش عدلشن  
 و مقامیست کنون ساز جهان را پیکر باز  
 دای شین قولی ری این غزل تر می زد

چون ترا با مخالف همه آورد جنگ  
 می زند باز پیر ماه علم بر خنجر  
 که کوکب طالع اشعار فرو رفت بکنک  
 بدی چند و زانده و ی زمین شد کلرنگ  
 پیر آن نیزه مکر بر ده خنجر و مذکب  
 تنغ عیش بدی را بیند و دان رنگ  
 کامین کشتن خوشدین زین تیر خنجر  
 باز در رود نیارد که زنده بر بط و چنک  
 مطر بکین سلطان بری تیر آنگ

کلیان را در سر و خنجر از کل یا خنجر  
 بکشش دست از کل کل و لا شولی  
 تا ششم پیر زشت شود دم دم باد  
 بشک خنده می بسته شیرین بکشا ی  
 که ز کلزار رخت پرده بر آفتاب کند  
 کل فرخار ندیم درین حسن و جمال  
 کاپری روی تو در دایره خط دیده  
 تو جو خوشید بلند می دم بست خنجر  
 دیدم از شیوه بشان تو محسوس کردید  
 می شدم حید تو اما بسکیم فکر فنی  
 آموخ ششم تو باطن من آن کرد کرد  
 مشتوی رای تو غنیمت کرد که جنگ  
 دای کلکت بلام کین جشمشید

صورتش غنیمت کل رویت جانشانی رنگ  
 ماه را داد و بکشش کل و یان رنگ  
 خنجر از زینش و بکشا یه دل رنگ  
 تا جوی مار کند بشکمر مد از رنگ  
 بر سر برده کل بیل خوشش خوان آنگ  
 رنگی کشیدیم بدین شیوه و رنگ  
 جوش از دایره پروان شده دیوانه رنگ  
 در میان من و تو نیست هزاران رنگ  
 کین از جادوی کیمیر چشم آن تیر رنگ  
 آه از آن آموخ ششم تو دان خوی رنگ  
 شیر عالی علم شاه جهان در صف جنگ  
 پیر او در رخ آفتاب و خنجر رنگ  
 وارث سلطنت تو خنجر شاه و خوش رنگ

دور پادشاهان شجر آید سر لک  
 طاعت پادشاهان ز شکر شش اورنگ

سر لک کوکب سلطنت یه جنگ  
 این جهان داری و آن رای زین تو جنگ

رسم از قاعده معدلش رسمش  
 کوفه وید و ی و کند که بیاموزد از و  
 می که با مرد می ذات تو مردم دیگر  
 پادشاهان با تو جندان بود آن خندان خرق  
 تحت اقبال ترا جا رکس جار ارکان  
 در خنجر کشند تو زان خواست شتاب

آن جنانند که با مردم کامل رنگ  
 که نفوس بکین تا بکوشش ارنگ  
 قطب بکین ترا من و کفکست اورنگ  
 در خنجر ز تو قار تو زمین خواست رنگ



اینست که اگر باد غلبه نمود زنده  
پس بدو و تو و عهد تو بدو نشدند  
اگر میخواسته که کبر و شرف و حد و تیغ  
هر جا داده بر آنکشت تو بیکان بویست  
آتش خشم تو را بآتش ترا گریست  
چکه در آتش خیمه گریز نموده است  
با کشت حاصل کان عقل جوئی سجد کان  
پس از کوی تو که گوش بسازد بچرخ  
قوة حله عزم تو بیک حده خصم  
کشت و داشت و ایام تو با زمین  
آفرین تو کنونی کند از کشتی ملک  
ز کشتی رشید بهر گشت پرورد  
یکس را بدو بر نه بر دو رنگ جهان  
یا دشنا با جوینامت منزم شد مشهور  
شعر من بهت بچار قبولت موزون  
چو کعبه میزان شریعت پس کیست  
تا بود در دامن خلق جهان کا دم را  
خود مست هر که کرد از بس دنان چو خلل

ما حین از قعر زمین غوطه خورده تا غرق  
اشک جز آنکه می و ناله جز ناله جنگ  
تیرش از روز گرفت از انسان تو رنگ  
ز به کوش تو رسید از زمین تیر رنگ  
زانش و از کینه پیل ازین شیر و رنگ  
زهره را زان همه قتیست توایی در جنگ  
در ترا زوی عدل تو نمی آرم پس کشت  
پر کردون شده گردان ز غیبت و تو رنگ  
پای خسر غام ندارد بعد از ده رنگ  
ور ز عدل تو برد بوی شود ضعیف رنگ  
کی در افسار جهان کرد زشت شکر رنگ  
شد ز تافتد کردن او با لاس رنگ  
کشت و پایا بجزت عالم یک رنگ  
که مرا کس نبرد نام جیست و جنگ  
دیگر آن کو خیمه پیش جوی تو جنگ  
گرچه که یکیش نهادت قرینک  
کشت قتل و در پس برین طایف رنگ  
قتل با دافیش در دامن و کشد رنگ

بشران سعادت برین بلند رواق  
که سال سعادت و بخت و وقت ماه رجب

می کنند نداده محاکم دانی ق  
با تفاق خلایق بیارایی خلا ق

شهنشاهی گویای شار مجلس است  
شام روت و دماغ خود ز باغ بهشت  
زبان ناطقه از منباز عالم غیب  
مکنده قصه و وصف جمال او در جا  
اگر زنگ کشتش او که کند  
کپی بدو است عیشش نمی کند جز خود  
چو کشتال از دست او کشتیدگان  
زین شمشیر انجم ترا کینده غلام  
به بندگی جناب تو خیر و ان مشغوف  
که کوشایا پسر تو خست و خست و وطن  
قروغ تیغ چشم تو طعمه ساغر  
کا که جیست آنکده سپهر دانی ق  
بیایا برسی از شرف که چون سپهر  
به چرخست طبع تو می کنم هر وقت  
صبار دقت خلق تو یکس رقی میخواند  
نمائیست ترا شد براق و برق عکاس  
بنایا که از امروز تا روز چهاب  
تراست ملک و سلطنت با ستی ق

فرمان حضرت الهی بپادشاه اوراق  
خواجه یحیی بن محمد شیخ ابیسیس  
پناه و پشت ملک جهان علی الاطلاق  
را از حواجر انجم بهر را اطلاق  
چرخ و خلقش نکرده است شایق  
چو تیغ بلعش نکرده است شایق  
نماده نامه کسری زان او بر طاق  
نکست خاک کله پسرش ند بطلاق  
ز دست راه زان ناله در مقام عراق  
چو پیر ز کینه زانسانی او نیانشت  
زین مبارز پنجم ترا کینده دشتاق  
بیایا کوسر کا بخت پروان شتاق  
بنایا کانت طرف کوفته دشتاق  
نایا کوسر کوشش تو تو دشتاق  
کند طاعت آورده و پست دشتاق  
درخت قدر تو بر پاق عرش باید پاق  
اگر چه در صفت خسر میکنم انرا ق  
چون جلا کل را بیاد داده اوراق  
سلطان زین بران تو کشت برق جنا ق  
بتو است عالمی از احوال اوراق ق  
تراست سلطنت و ملک با ستی ق

ای

بشران

جسمانی تو منزه از این خدای تو گزیده  
چشم با پسو انگس که بنگردد تو  
بآب تنگ نشان آتش شرارت خضم  
اگر چه با تو ای آیه ای آسمان خورده  
مستور با تو کون میخورد فلک چون کند  
بید عدل حصین کن حصار دل غیش  
شمارش که تو طوطی کرامین سخن از من  
مرادی و زبانت بر صفات و صفات  
همیشه تا که شش در باد بکا  
غیرت باد ترا من و تخت سلطان

ابرو در بختش مرا هم زوشتند  
 چو کبک پیش بدو زوشتند چو کبک  
 از آنکه زوشتند کبک زوشتند  
 بجایا بدو زوشتند بجایا  
 منور زوشتند منور زوشتند  
 بکبک زوشتند بکبک زوشتند  
 کدو زوشتند کدو زوشتند  
 مرا زوشتند مرا زوشتند  
 بر باد زوشتند بر باد زوشتند  
 زوشتند زوشتند زوشتند

صباح عید مکر بود میل میباش  
سوار گشته تهنه اندام کشید بدوش  
چرخ غنچه شل ننگه گوید میدان  
چنان این بحر جلا یی عید یکسپند  
نگار بکارش داشت میل کرمصیل  
جو کرد ویش افتاده عالمی خاک  
ز تار بخشنگا در بر سر او ماند  
نه سوار و نه کس خوش جوابد روان  
کین کار کشش بر زن ندید بود بدید  
تا ز غصه نگار زدن ساعت

که معذرت غایب برودش داشت چه کارش  
شمال غاشیه زلف غنچه افشانش  
فد و گوهر دل از درخت زرخدا  
ز لعل او که شکر آینه است که کشانش  
جلای باصره میداد که در یک ما  
نور سپید و لی و پت کعبه افشانش  
بر آتشش که بر آئینه آبرو بود  
رفش و آتشش زانوش دیدم ریانش  
بباد پایا روان بر کهکباده جود  
که داد عرض جمال آتشش تا افشانش

بود که در آنوقت که در میان  
 بهشت و دوزخ و دل من و کوه و دشت و غل  
 چنین که جام می لعل او پست مردان کن  
 جو غنچه داشت لم پای صبر و دامن  
 تباری که جوهرش در سوختن عالم

خدا یگان پلاطین امیر شیخ او پس  
که مرد می و گرم آیتیت و شانش

چه گفتار که این گفتار چشم من را روشن کرد  
که دیده بودم که کاشانه نیت را  
درین زمانه کس نیت سر میدانش  
مواشیت بود و ز دست درگیریا  
اگر چه بنودی ز نظر نیت دانش

قشایان ده غلمان و غلمان قرمانش  
 بر دخیل و کشد و دو چشم و رضا  
 خود بجان و کند تاج فرقی که دانش  
 نهاد سپر کند قاطعیت  
 بجای یکی بر دو کی مد و جو کاش  
 هنوز باشی که پند ای دو را  
 اگر سپاسد پروانه ز دیوانش  
 بهج تر نشاید نهاد بر خوا  
 یکایه سپر دخواه که دهاش  
 که وحش است نه جوانان و جوا  
 یک دو ماه توانی گرفت آسایش  
 پیش بر کند بر آید پست  
 کل شکست بر آید و غنچه یکا شمر  
 نیم ماه و صبا کند بر آید شمر

محمد و دود و پیر و رکابش  
 خنجرش که گردی ز راه او خیزد  
 ملک سنا دگر فعل محمدش اندازد  
 دلیل و شن شنش چینی که دید عده  
 که سوار ی اگر با سپهر بازو که یا  
 با تنهای جلالتش نمی رسد کردن  
 بهم با دینار دگشت بر سپهرش  
 عده یی که زرش که پس در گریخت  
 پستان رخ تو هر جا که زمانه و پست  
 جهان بهر تو بر دگر کفر این گشت  
 بنشیند خلق هر دین که که بچند ی  
 بشیر مطهرات که بشیر شش زهر سپند  
 بیخ و خنجر که جو به تر بنشیند

[illegible]



نسخه احمدی

بر در آن کعبه کان سپید بانه دلا ... و کبریا و نور و انبیا و در آن کرده اند

ماه مکمل ای برج سلطنت سلطان اویس	او بر
دوره یا فیض و ج سلطنت سلطان اویس	

یاد رخسار از امرو زای دیگر است  
 پای بان بر مدجی بنی بدیع آفتاب  
 زلف مشکین ترانما با درسم می زند  
 زلف زلف را غی شاید با کشش کرفت  
 دهم که شیشه خیال نقش بر آب  
 سین من پست تمام منزل و دای عشق  
 رشتن جامن و شمع و سرور زلف کبر است  
 منووی مالک قابط را که کین سپتم

ماه مکمل ای برج سلطنت سلطان اویس	
دوره یا فیض و ج سلطنت سلطان اویس	

شور و زلف غاشقا از اقله برد می زند  
 هر زمان زان روی بر من راه دیگر می زند  
 زان معانی ای آید و از خاک سر بر می زند  
 چون توان کردی که او پیوسته ما می زند  
 کند عالم خیالش خیر بر می زند  
 این یکی ای چکانه ان یکی ز می زند  
 در سوای پادشاه فضل پرور می زند  
 دوره یا فیض و ج سلطنت سلطان اویس

یکام خورشید در غم و شادمانی  
 نغاره ایست بر ای تو خیز و بستان  
 چه غم زلفش که در عون و عون فاش  
 رسید کوکب کوکب نیست  
 که رخ کند بگونه تازستانش  
 اگر دهم آب حیوة پست  
 جو ری خویش بیار برات دریا نش  
 بکند از بیدان و گرم کرد  
 که دست بر گل مدحت بهار دست نش  
 ملاذ و لذت چنان وقت طلا  
 بود فرشته ز سق و جارا کانش  
 که خندم کند دور جرخ دنیا  
 در آن قدم که نهاده دام دور نش  
 عمر و رخسار و حسن

عاشقان عزم طراوتی جانان کرده اند	حاجیان روی نهاد کعبه جان کرده اند
پرتس چون کیش اسمعیل ترانده	تکلیف کیش راه راه و روحی نداده
که زود جان داده و سببی فراوان کرده اند	می دهد بی ستاین صبح خیزان صبا
تکلیف بر خون و آج را بستانده اند	رو جانان و راه آزاد و غار زانده اند
او کین منزل پر اریستان رضوان کرده اند	طالبان رو خطه شش طالع هم یاد
آندون شکسته رود ریایان کرده	از بهار حین صبح کسینل بر چین ا و
پداند و دید تا خود به غم افشان کرده اند	بر جانی کعبه رنیا را و خال سیاه

چند  
 این  
 این







که شود باز درین قدر است تا به  
 صورت قسم بتابد از یا خود و در شب  
 نعل است که کرده آن چون سلطان اندر زاده  
 شتر را با نعلین کنکری چون آنجا  
 خسران اندر بر خور که هر از هر شتر  
 شد بهر عدل تو محفوظ خون و مال خلق  
 از این در مقام کرده از کردن برون  
 روی که زانشن گنبد را یکبارگی تو  
 تازم خود تازان قبل نیلی جناب  
 کرد فیست شایسته مای و بر شد تاج  
 تا بخواند جن بر مهد طلایی غنچه را  
 دولت طاعت که دست خای کرده و نپر

در

مژده ای ارباب دل گام دلخای رسید  
 جان ما و جان جانان جهان خواهد رسید  
 با و کرده راه او می آورد و در کرده  
 ای پیغمبر حج بوی طریقه لیلی میکیر  
 در باران تو ای قرام در توان گرفت  
 در فراقش که نروان به چشم من خاک  
 در کجا به جانی بهر جا شد که ما تاز و آب  
 دایم از نوشیدن پریشام و نوشیدن پریشام

کی تو نه چو باد محبت که در دست چنان  
 کرد خالده خالده که در دست خالده  
 می هر یک شتر از هر تاج افتخار  
 می کند از کرم و من سر و شتر اعتبار  
 کو برت فایتست بگو که هر کان در جوار  
 ای خود عدل تو کرده کنش در هر دله  
 مال ایتم بدار و خون میکن ست  
 کنده سازد همان دم سید را بر پای تو  
 مشعل را با زامنت از خرد و یار  
 ای که ملک کنی که غبارش بر عذر  
 هر سپر سالی و در چنانکه شتر با و بهار  
 بر بر بر پرورد و پیوسته با دای و ای

دل که از چارفته بود آفر با و می رسید  
 تان بهداری که جان ما بخت می رسید  
 میدد جانما بر او و سر جامی رسید  
 اکا نایمن شوریده چو شنبای رسید  
 خود در من کافا نام آرمی رسید  
 ناز را از بار ای بر شری می رسید  
 کربلای می رسید بر نام زما می رسید  
 دور و دشتش بوی یک پیوسته می رسید

که

که در پیش رو هر که کی و بوی پیش نیست  
 کرد کایست تو ای از پیش نیست  
 جام و دشتش می رسد ساقی من و هر عد  
 است از آن بالا با می داد و زیر ملک  
 بان رسید ای که رسد از عدله فرد ای تو  
 ریح ریحان از ترن می آورد بوی او پیش  
 بشیر و ز پیچ از بوی احیا می موات  
 با چشم هر کس بر شتر کرده و شتر نیست  
 خاست کیم و او را ای دین احمدی

پوستن سی دم احد دم سلطان او پیش  
 کوچد پیوسته رجا و ملک و ای رسید

اکا صد ترمانشیل ز کشتور کشتوری رود  
 اکا یک یک کشتور کشتور خوانده اند  
 دوستش را و کرد و کشتور کشتور کشتور  
 قصه جو کشتور فرو می خواند بر نوبت  
 زهره خارا جو یا آب میگردد اگر  
 دست خیا شش تلم بر جوار خضر می کشد  
 ای که در عهد تو خست خست از عین عدم  
 در بد خواست افتاد دست خستم شوم می  
 کاه میگردد کند خلق دشمن چون حناق  
 خامه کشتور شباتت می برده سودا ای خام

بیل شو و دیده ما از خرقا شایم رسید  
 میرسد بکین بکین می رسد تا می رسید  
 زاک کشتاده او ما هم و مای رسید  
 کربلای می رسد ما را تا با می رسید  
 کار تو ای جان ما سر و زو دای می رسید  
 یالای احمد از بزم بیطی می رسید  
 باز کرد و دست از این ابدان مینا می رسید  
 بوی از بر این بوسه صفا می رسید  
 خیره خیا شش و دنیا می رسید

مژده ای احسانش اقصی با قاصی رسید  
 ز اخوان هر دم نامها و طلا می رسید  
 کار کشتور بدین سلطان بر نای رسید  
 پیش هر کس که بود که هر کس می رسید  
 با کس که بگوشتش که خارا می رسید  
 قصر خورشید شرف و صفت خضر می رسید  
 همچنان که ز کوه قافا خیار عفت می رسید  
 همه تر تو می در بی با عطا می رسید  
 که بد ناما که تر شفا می رسید  
 هر چه کس می رسد او را سودا می رسید



اگر بایک آن مرتبه بر فرق فرقی نماند  
سیل می نیند ز صحرای که آما ز شرم  
در صبح دولت شیا صبح عیش  
خون ناحق چون بدو رشتا جوی خشت  
خیر و فائز آن بیان کردن زیست  
چشم زخم کرد و زنی خند دور از خدمت  
در چشم بود و راه دور و هر ساعت راه  
شد کسرمای تو را و در چشم با یک  
آتش از با و داناگاه مردم را رسید  
شرح حال شمع خود پوشیده میگویم و لی  
با وجود عذر و انحراف این بیاد در جرم  
من بر تعداد و نطف من شایع و غیره  
هر زمان با فکر شکرت یکام روزگار  
من بدست بخورم در نکرت غوطه  
جان عثمان می رسد تا کام مدنو بیست  
تا ابد با داناشار روزگار دوست

می نمک چون بدین درگاه اعلا می رسید  
آب سیکه و سپهر با چون بدین  
خواه جام می کرد و در عشرت افزای رسید  
خفاقت شد ز اساقی خون صبا  
آتش از کردن بن بهمان و بیای رسید  
دور ازین حضرت می بسیار زینها  
قاصد می چون با می آمد کبریا می رسید  
ز آنکه زخم تیر تو می می بخا  
مره جم ششم مرا پر ما و کرم می رسید  
ضمن در کشت پیوسته این معنی  
دور کردن کرده است از عافای می رسید  
و جای که سوسن ظلم غرای  
از نبات گلشن صد گونه طهار می رسید  
تا بگوشت هر کسی لولوی ۷۷  
تا یکام دیگر در بهر خدای می رسید  
دولتی که حضرت شایان تعالی می رسید

بیا که عهد چمن تازه کرده با بهار  
شکست شام شکریه بخت بزار  
خود را که چمن جلوه میکنند امرو  
و گرنه هر که درون شکون و کل با

بنا و کیت چمن را طاعت نشای  
بر باد چسب آب کلبه خط  
عویست نبات نبات با پند  
سپیده بر زلف گلگون کرد و در خیار

چو بخت طوفان با توت لاله سپید  
سپاس غلبه چنان و نیم چرخه سوز  
مهر جاسر طاعت چرخ را و تنک  
تنبای غنچه در اندام کل غنی کینند  
چهار دست و پا و ده دست و شش  
سزاره ابره لعل یکست و بیدا  
برده جان دهد اکنون نسیم صبح لطف  
بسکنان زمین هر زمان کنند دعا  
بیاض دیده ترکش کر تعالی الله  
اگر زده قلم تشش بند ازین تشش  
ز دست میزند عذر جانب غنچه  
بیا که گزمان بهاره و وقت کینست  
چو غنچه بیخ ل غنچه را ز دست مد  
چمن ز غنچه قلم سبز را بهر کوه سبز  
چو پیران گز که هر کوه سبز را آیند  
چو سوسن از طرف جوی پای باز کیم  
نکار شک و سماع و سماع شک شارب  
سیان مرده از آن روز که پسته شد ز کس  
میرین که و تشش بهمان بلی آمد کل  
جایایان بلی جان زمان بر خواست  
شکوه هر دمی را که داشت خاد بیا

هر ایستاد و من کل بر ز کشت و ی کار  
شمال سحر کشتی و زلال آینه دار  
مهر بیاض شکست لاله را و بار  
کرنگه و خسته اندیش بهر کسوزن کار  
می کنند تعان قمر یان و دست چنار  
حواز نقطه ز کار و بی سپر کار  
چو خوش بود که بدین لطف جان دید چنار  
سپستان موانا نظر رانی آما  
کرخه کشت و دیده اولوا ابصار  
پیر زنده قلم تشش بند برده است  
کرنگه کینست چرخ حال جانب لغار  
دیمی با ده کمر که وقت خود خوش دار  
چو سپرد و طرف آینه فرو کلا  
سپیده دم که زنده ابر چرخ بر کلا  
کل از پیران چرخ خلوت و ده بصیرت با  
چو ز کینست لطف با ده دست با زهار  
شمار سلطان صیوح صیوح پیش و بهار  
کو خنیر پره و قلم تشش کین ز خا  
زده قلم تشش بهار را تا تشش  
بخت بر کشت و ی که بود شان و کار  
بخت بر کشت و ی که بود شان و کار

دلی و شکست لی کل مغر و فرشته بود  
 فراز تخت زمره نشسته در ششم  
 هزار دستان با صد تراش پیش آمد  
 کراپا نگار پی روی ناز پرور دم  
 جواب داد که چون غراشیا تیخت  
 تکران چمن چون مقدسان ملک  
 دغای شاه چنان میگفتند و میگویند  
 بهر کبر خورشید جز ماه علم

بنی کشتی و جان و غی غود و عذر  
 بستان بجان و دینش و دینش و دینش  
 بعد از خواست و شش هزار بار  
 چگونه صدراع و زار و نا محسوس  
 معاش یک شش پهلوت قاریاد شوار  
 فراز سدره اشجار بین که اچهار  
 که باد تالاب از غمر و جاه بر خوردار  
 سحرشش کردن شکوه کوه و قمار

مزد و دست و پادشاه و شاه زاده و پسر  
 که خبر و ان نعلایشش کرده اند اقرا

لوا مع قفسه ان کرد خیل و ۷ مع  
 رواج کرم از ششم خلق او خایع  
 تلال با پست نا حسان لطف از اجرا  
 ز کرد شش آتشش نهاد او میخوابت  
 زنی تا شرفعل سوا کب تو زمین  
 ستاره راجه بر سمت دولتت میر  
 زری کرد خد خاک بود پوسیده  
 صدای حیثت صبر بر تو دمکرم شاه  
 بود کز دل صافی تو دیدار پست  
 دست کرده بر یک ششش خاک لطف  
 ز کفر این خورشید و سکه و شش را

چون ز ششم نجوم از سیاهی شب  
 جویست ناله شکسته حدود چین و ستار  
 صابر است دیوان لطف از ادرا  
 که زده میر شود زود میر شد جوشدار  
 سواد کرد بر اطراف آسمانی بنهار  
 سپهر راجه بر قطب دولتت قمار  
 کفن دیده و کرد چه سکر از رخسار  
 که داشت خاصیت نفع صور و کربار  
 کزان در دست ترا سر و زینت یک دین دار  
 همان ز ششش به پیشیدی چلار شمار  
 بر تونیت شششال ذمه مقدار

معدنی تو بر و ناز و تفرغ و غل و غل  
 ده بجان بجان بجان بجان بجان  
 بدور عدل ندان بر کسزد و بپاشد  
 سپهر بر شد و کار بر تو میگرد  
 پناه اصل زمین زمان سپاس است  
 و کزن باغ کرده عزاب گنبد کل  
 پستان ریح تو آمد بر دین جوار از تویت  
 اگر عدل تو باشد ز آه مظلومان  
 عقاب بخلق زان آشیان تو مرغیت  
 جود تو بر کس که دست تو یافت  
 شما بدو تو گنم قصیده کو طهر  
 منم که این قصص جان و آبتو پس جهان  
 ز بحر خاطرم می رود بشرق و مغرب  
 مرا معانی دیت در کلام متین  
 عود پس طبع مرا جانیت پس نازک  
 دلی ز دست چنان زمانه انکار  
 همیشه تا بهر حال می شوند پدید  
 درخت نخت تو با دایه بغایتی سپهر

مدایح تو بر و ناز و تفرغ و غل و غل  
 تخلص از حسرت کنای گنبد دوا  
 بخای خود اندر کوکب پست  
 که چو نخت شود بی نوجوان و ددلیار  
 که آتش بکشت است بر دیوار  
 نیم لطف که باغ را شود معیار  
 ز شش ختم تو کسب گرفته مهر مار  
 بر آینه خور جود پستان زنگار  
 که می در دل دشمن با حین منتق  
 همیشه خاکیست کار او بود پیر  
 اگر کشیدی کردی ز گفتار استغفار  
 نیافتت چمن طوطی شکر گفتار  
 بران جواهر مدحت ستاین اشعار  
 نشسته چون ز رویا قوت دل اجمار  
 ز جان بخش نظر تربیت و بیغ طار  
 درون خاطر امیکار پده انکار  
 ز آسمان بیستین کوکب انکار  
 که شارب و دستش آورد نجوم زاهر بار

باد نورد ناز کجا این بوی جان می آید  
 جنبش خاک سیاهی شود زانها پس باد

جان منی که بگوید پستان می آورد  
 باد کوی از دم سی نشان می آورد

معدنی



کلی غنی دالم بر لب سبزه میگوید که باز  
 غنچه را دل سپی معنی سازم که جمع بود  
 غنچه وقتی بخود دقت نموده همان کرده بود  
 کلی صبیحی کرده بندار یک پیش از آن بس  
 تا دون خلوت خود می دید یکبار بار  
 یاد پای باد را در پی یاسن پسته بود  
 کوه خاکی پوشش که با قوت می بند که  
 می رنگ نیز کشش باد را نتاش با  
 طایفه یاسن بر کشیده و خوان سپرد را  
 در جهان هر جا که آزادیت نهان سپردی  
 در چه خوش می آیدم در دقت مقصد نهان  
 در سبای کل بر دی تازه از صد کون برک  
 در زبان بگرفت مرز باغ و بوستان از تنوع  
 تا سپرد ز لاله زبر دامن حمرا بخور  
 در بر این غم ایست بر زبان از شکر کل  
 ز غزان دادند می غنچه مال ملک را  
 لا در بزم حسن مشع معبر در وقت  
 در صحرای گرم و بزم با هم چهره خان ملک  
 پسین آمد در هر مجلس و هم که پست  
 خیر و اعظم او پس آن شاه کاند در پی ختم  
 در قلع و رستم شیرین می آورد

ای خدایه که چون به عدل می داند سخن  
 ابروی گردیده چو گل افروز می کند  
 آسمان تا مثل او بیند چشم اختران  
 در تن کان لعل از رنگ می آید خوش  
 آسبغ تیز او که گردن اعدا کلاشت  
 نام دالتش شش خطیب بهتر فروز نام  
 دشمنش آمد بر دهن از پست چو ساز خیر  
 که او غلطان در کاشش می آید چو  
 که عدل او که تادور اید پاسبند - یا  
 هر که با دام است چون با دام با خیر و ددلی  
 که که که بر نه غلامی باید اندر حداد  
 در حد کار یاران فیروز می کرد و ملک  
 ای طایفه را که عالی رایتست در منزلی  
 شد مبارک می بیند و پست بر ستای باز  
 شب تقسیم اشکانت از تنوع سبند  
 تنوع مندی نشان در جسد پست نشان  
 دایه تیریز را که خط اشرف می رسد  
 خط شیراز چون بغداد میگرد دد - نیم  
 چشم بر راند اصل اسفهان تا باد کی  
 و توای مدحت مرغان شاخ چسود را  
 سازد یا بار جو خیر و خیل بسا

در تن شیر و دانه شش دانه می آورد  
 جرح می ناله جو نیز اندر کان می  
 چشمها را روزه و شک در جهان می آورد  
 با اگر آواز جو دشمن بکان  
 می برد پست تا پیر و پستان می آورد  
 در عبارتش پسته صاحب توان می  
 در غی آید سپهرش موکشان می آورد  
 کرده در گردن جهانش در میان  
 نقشه دارد پستان با پستان می آورد  
 رد کارش بر سر دهن زانستان  
 می نشانده بر کتفش شبان می آورد  
 کوشه اول بدین تخت جوان می  
 کشف سپرد میان فرمان می آورد  
 باز بر پیر پست می آید از آن  
 می کند حاصل بدش کلشان می آورد  
 تا خارج از جانبش پستان  
 تاج بر کردن زاده بجان می آورد  
 که خیل تنغیزت در کان می آورد  
 پسر را راست با حل اسفهان  
 لیل طبع نهاده از آشیان می آورد  
 کج باد آورده ابر در نشان می آورد

بزم پیش و عشرت پاینده باد انارند

را بکانه ایام کج شایگان می آید

مگر آید چشم آبی آید چشم شیرین  
چشم آبی و چشم کردان در میان لارزار  
از غایت بر چمن بیدار و شب آفتاب  
ماه رود ماهی اندامی و اندر چشم من  
صورت لعلی بدم سیل خیاال  
من بر پیری و خیال آن لیلان شکرین  
کما میده غده فردای و صلت نشستی  
شکل قد مستطیل کاشکی دیدی حکیم  
رنگ میوه شکست بخت کاشکی ظاهر شدی  
نشد و کوشش چشم تو می بینم مگر

صید آموخت تویم بر صید خویش آنو مگر  
قربان کرد و بروی راست بر اطراف تیر  
ما عتابت قصب بهمان و خاراد هر بر  
ماهی اندر برج آبی ماهی اندر آبگیر  
پا غلغل تو می کردد مدام در خمیر  
محو طفلی ام که ناکه باز گیرم در شکر  
آتش بگیرم در مشرق بیندودی بقیه  
تا نکستی افضل الا شکل المیستر  
تا نبودی با حسن الالان لون المیستر  
فکر کشید صیبت دارای دوران کوشش

خمسرو اعظم حوالدین والذین اخیس  
ار و شیر شیر دل داری دار و داری

اگر ده خطه محاکم منزل اندر شان اوست  
بیرنگ اند ده کار محاکم قسار  
آفتاب رخ از حد شمشیرش طلوع  
که خیر از پیر چاکه شمشیرش یک شد  
اخر آن چندانکه کردید با جفایان نظر  
سپید از بوسن برادر دگر اندام  
پست با نور مشاقت از وضیع و شریف

ایکسان من آینه آلا خطایها اندیر  
کرد خنک او کند چشم که اکبر قسیر  
مگر بتقدیر را بر پست بتدیرش میر  
نور خنده جگر خورشید را چشم خیر  
زیره بالای ملک قلعه اندر چشم خیر  
قطره از آبش چکاند لطف اندر ماه تیر  
میت محزون خال که کبر است از صغیر

گر کشاید تیر چو دهن تنق ز باغ

در زمانه جزا که بده نقد جان شیر

تیر با یک تیر کشاید تیر که چو پست  
با تو ختم از بوسه که پرونی نیاید چون  
نغمه کوس و نوا می نای و روشن سرود  
زان بی آدم که مشاقت شد که کرد  
شد و اقبال می غنجد جهان بیر را  
چشم بر نایت عقل بر کرد پست اقتدا  
یاد دشت میکند باد بهار ی پیش از  
ختم را که صورت تنق تو آید در خیال  
ما تو تاج و کامرانی شیدی مشرف کرد  
هر یکساری چو آتش بر پیر چو بار  
می برد سو داکر شاه خواهد شد که  
خبر داده رنک بر من نهاد و بکشد  
تا نصیر و حافظ و یاد نباشد خلق را  
بزم احباب است محض تفتان خالین

دارم این سوداگر که پسر تیر دیر  
کرده کش کردن که کش بر رو که چو پیر  
خوشت می آید از صورت هم و او از زیر  
دست صبح از آب بخت خاکم ناخیر  
خفت بیدارت که چون غمی است او فلان شیر  
آری آری بر جوانان و اجیت از آن پیر  
لا بجم وای شود سر دم دل از پیر  
ددم از لطف ترا ز لطف بر دار و شیر  
بر غمی آید بگاه از شرم خورشید شیر  
می نشیند و ز کبر می کشد بر پیر  
ش نخواستد بدلی خواهد شدن ناگاه میر  
چون کند دیوار قصر من می بیند قصیر  
چرخ بادا و خدایت تا صر و یار و نصیر  
روز اعدایت میو شاخو شاخو قطیر

صحب خوش و کز شب میان شمع و  
دلبره را عذار و شاه شیرین شاد  
ماه رخسار معبر زلف ماه کرا  
زشت تاجان من و او هر دو و تابست من  
باز یان پر بخار و بالب پر آید

ماه روی دیدم از چشم و چراغ آبخن  
آیند و شان او منزل ز لطف و امان  
پسر برادر پسرش از جیب شمشیر  
لیکن او پسرش را در بکشت کس من  
از چو پسر که ز کتب محرق ندارد و بدان

بزم از روز شکر  
بزم از روز شکر  
بزم از روز شکر  
بزم از روز شکر



به تبار پشتمی بندید مردم یکبار  
 که خشنی کلاه و بر پیشانی زارند  
 که خاکش چون گرد بارش برزد و  
 بکنند و انهاران بهر جانب از آنکس  
 روز تا شب هر دو شب و روز و در تار و  
 در جلیپش با پیش بر سپر آید و میان  
 شب و شب اگر آید به دست و خان  
 و غایت از سپر سوز و خود قطعان  
 آتش آید و دست و پا شکسته گشتن و میان  
 بر سپر جلیپ میگرد آتش در زبان  
 خشم با شعله و کفن پشش می آید و بی  
 مر و خلیفه در پیش دارد و در آب کل  
 وایت می افتد شاخ زرد که چون بری پشش  
 و طلق در دست همچون کعبه از روی صفا  
 که در پای و در سن و خلق چون بدخواه شاه

و شش بود و بدین شش و شش  
 که پیشش بود و پیشش بر پیشش  
 و در ز اسب که در جوار طلیت آید و شش  
 پادشاه است سر از تخت سر دارد و شش  
 نیست از زردی و رنگ و پیشش از او من  
 داده است از پیشش شش و باشد از پیشش  
 با وجود آنکه پیشش باشد و گمن  
 مجو در انوار و زان می نماندش و زان  
 نیستش که شش و زش نه چون و الجین  
 که پیشش کرد و یا پیشش و پیشش این فتن  
 خواهد آتش آید و پیشش با بکلی ریشش  
 که شش می برده و پیشش سپر و کفن  
 کرد و در کوه نامی و قد نار و ن  
 آید و کرد و چکان سپر فرزد و چمن  
 و اگر از هر چایی رده کرده و دریا مرد و زن  
 بر سپر پیشش نشاند از ای کردن زدن

داور دین محمد شاه حیدر دلی او بیس  
 آنکه اصل حسین دارد و خلق سپین

و اگر ده دانه از بره زن باد و خزان که شش که خزان غار کرده و ن شوی که امید شش از جوش باید قطع کرد	بر که خود را می ستاند بار شاخ یا حسن عکبتش بودی که گویا بر زوایا پرده تن چشم بر کرد و پسند شاه باید داشتش
--	---

و شش از دست و پای الهی و شش  
 ای جو شش و پیشش تا به حقیق و شش  
 ای علو حمت و عالمی که کبریا است  
 از شرف قدرت قدم مایه و بر فرق زحل  
 مید و تعلیم عقل بر بخت طفل نو  
 بر امید آنکه می داری و یتیم ترا عزیز  
 بر بی آن می آید از خلقت که پس بر روی خط  
 عرصه این جیت شش فحش که است  
 خشم که شش تو لا شمر مرد می زند  
 هر که چون رکب شد از جام خلایق که گمان  
 نظا هر از شش شک و شوا بریند بعد از این  
 قریبا باید که تا صاحب قرائی چون او بیس  
 پاشا باید که تا یک سکه از ایل زانام  
 سپرد و دیوان من و جی پر از و پشش  
 جان شیرین نیست این شعور من پیشش  
 تا درین ایران جیبا هر شش بر می کنند  
 با درایت و مقامی که چراغ خلقت

بر بی غیر و غیر از کرد آتش و شش  
 و یا جو عقل اولین یا تا به سپر و شش  
 لاله از رکشش خضر است خضرای و من  
 و غار و شش سنان سایه بر شش  
 که چو آید سوزش از زبان بوی بین  
 و درگاه تو غلطان آید از خضر عدل  
 باز در گردن نگید خون آمو و شش  
 دامن کشته حدیث نماند و هر شش  
 که بر و با می تواند گشت که گشتیل تن  
 لاله را دل قدن داد و شش که در ددن  
 و شش سلطان و سخا و شش سلطان و سخن  
 یا جو سلطان بنده از غار خیزد و یا قدر  
 لعل کرد و در پیشان یا عقیق اندرین  
 جو حساب حضرت و غیث را شش  
 می سپارد جان خود جان شهادت من  
 شمع نامید چراغ ماه تنه یی بر ن  
 هر صبا می بر فرد و شش و شش که گن

شاد ماه رت حیدر انداخته است  
 و پیشش بر می باز کشاند و کرد کرد  
 چشمش از جام می گلگون بخشش

پاشا با جو خورشید و شش و شش  
 دل چنان بر از خون جگر و شش  
 که بری دوشش کرد و کرد ام اثر شش

ساختن بیت مرا از بی و دوشین باقی  
پیش از آن دم که رسید اکنه روی جهان  
جام عدلی زین لعل بین ده که مرا  
خوش برامی جباران می گفون و منه  
بشود ز شباهت بهما ز شب عید  
کام ایام پر از خنده با مست قدح  
بعد ازین اگر که زلف شان کنی تسبیح  
گلک پر پریش و جان دارد  
ذوق ایام شبانه گلک پر پریش  
عید عید امشب آمد نظر چون یاری  
نزدیک گلک آمد بر کعب ز زمین  
ماه نو داشت عین صفت مایه شیم  
ران بکران گلک آتش خورشید مک

بانی گلک که نامش شیخ اویسیس  
که کعبه داوره بین غریبش کرد خطاب

انهار از صفات حضرت خلقش یکدم  
بویها داده لبخند را و برادر  
ای ز دروغ نفس خلق تو آسوده قلوب  
عقل را با یقین تو بود و استیلا  
گلک شاه تو جباری که ندارد سپرد  
کجای فرق تو که چون ماه فروزان ز گلک

خوشی باقی چسبیده است باقی و یاب  
باید که بکشد گلک بی کوه زخما  
چو در در قلع بزرگ ساخت خراب  
سج بنیاد برین کند گردان جو جبار  
رخ ز خورشید و حلال قدح و باد و شکار  
پرد و جوخ پر از نور چکشت و باب  
بعد ازین زلف را بستان کن عراب  
که نداشت کشت و قدحی ازین ناب  
که نداشت کجا اندر کس قدر شباب  
یعنی اشب سویی با چپ نظر عین صواب  
ماه آورد رمضان با ی عید کعب  
نایب سبب طلبید نه جانش داب  
داغ کرد نام شه خورشید شباب

و ان بهشت از حقیقت ده خفاش یک باب  
مهر با سفت پر نیزه او در اخطاب  
و ی ز طوق من جود تو فرسوده رقاب  
جوخ را را بی رفیع تو بود اضطراب  
جود دست تو چنان که ندارد پایاب  
تغ و دست تو چون برق دشمنان ز خطاب

یکدم از دم تو زده شد در جان تو  
ز هر که ناله مرگ تو شد در جان تو  
باز بان داغ و ایام تو خورشیدی دارد  
تا نرزد ز روز بر خاک نشاند خورشید  
از تو به غیبت نظر که در اصل آیهست  
آتشین نکند ابرش آتش دم ابر  
پر کاش که بویک و ده چون ی گلک  
تغ و جود تو قطع اتو اندام ز  
دور زنده دم بخلاف ز بان ششیر  
بهر نیزه و ده قطع ترا چرخ طعام  
خوشتر و عزم حیا و شوق غریب و شربت  
شاه خورشید سلطان و تو بی ماه گلک  
اجتماع مدد خود کرد و عالم  
قدای ماه عنان تو پس حشید ی

تایمین نعل را و دو میان یون موبک  
تا که نشد محب و وقت خضر صبا رمضان  
باد هر روز ترا عید ی و هر شب روزی  
خو که عیش تو از هر که بود اگو کوب

سبا چرخ زده ز روی با رگش ی  
چشم یار نماید بعین ز کیش ی

نشد که تو ترا نرزد کوه کوه  
تا بعد تو قفس یافد و تو بی حساب  
خون خوشان عید بان نخواهد عقاب  
با دانی نه بد پیش تو را مشق تو باب  
محو آتش و عدا ی نزاره اخطاب  
چون ز کوه بران که جوهر نیست ز باب  
آتشان بیکانده سواد خدشاب  
ز کوه است ز بان قشع و جواب  
بچه قفس تو پرده کاشد از کام قرب  
ز آب تغ و ده خنده نزاره هر جواب  
سرو را با یی بهای که تو را زده است ی  
ماه را بخت عید از حضرت خورشید ی  
بر کینه خلاق ز شمع زده چاب  
نزد تر بر طرف حضرت خورشید ی  
بر عه خالق از ورطه طوفان عذاب  
معلقان صعب سواران حج شباب  
خلعتی و دانی از حضرت رب العالمین باب  
خیز عذر ترا دست ایام خطاب

عز پس کل تنق از مدد یار کیش ی  
که با هاه از خواب غافل کیش ی



مشایخ ز کس بر او چشم بگشاید  
 تو دل خود کی غنچه با صبا بکن  
 بنفشه بر شکون و جی راست می ماند  
 تو باشی تا که غنچه از دامن گل  
 رک چند باران مدد بیشتر برق  
 صبا که قافله سالار چین و تار پیست  
 صبا که نفس از چین غره پندیل  
 چادر پیست قتل دل برادر قفسی  
 کا پیست و بگشاید دشت سپرد و پی  
 بگشاید که بر بهر بهر تا بکام ندر  
 صبح بر طوفان زار کن صبا  
 چنانکه سپین آذاده بر صبا زبان  
 دمان لار شود صبا شکست کلاب

کسی که یک نظر در جلال بگشاید  
 که هر که در عشق گوید بینه کلاب  
 محله کس پر زلف یار بگشاید  
 صبا با خن پسر تیز خا  
 محله صبا کل و لار بار بگشاید  
 و مادام از تن ابر صبا  
 صبا را ناله مشک تار بگشاید  
 زبان بشکوه ز دست چنار  
 چو صبا دید که در ستان بگشاید  
 ز طاق شیشه ی خوشکود  
 دل از مشاهد لاله زار بگشاید  
 بشکرت بخت پروردگار  
 که تا بدین شد کامکار بگشاید

چو صبا با عده بندیر شیخ سپین	چو صبا با عده بندیر شیخ سپین
که صبا بگشاید	که صبا بگشاید
شیر کویت بخش چو صبا به علام	بهر طوفان سپید آن دیار بگشاید
نفسی که چو زه بر کان کین بند	فلک کین زمین و دیار
که صبا بگشاید	یکه ماسش بر ز صبا بگشاید
که صبا بگشاید	چو قیام بان به سزم شکار
که صبا بگشاید	چو تانها که موازان غبار بگشاید
که صبا بگشاید	چو صبا که موازان رگزار بگشاید

افتخار چو زنیاید که این اجازت  
 ز عالم زه سره ندارد که این اجازت  
 غنچه ردن کس کو چین طالع سعد  
 ایاشی که نسیم عنایت قو بلطف  
 سودم قدر تو آتش باب در بند  
 چو تنغ ززم شکوه تو بر میان بند  
 چو گل که خمیر تو در بیان تور  
 پیر که عقد ثریا که ز گردن خویش  
 و در پشته و راپای در آرد  
 زانوهای در شش تو در شش کریمیت  
 چو رادی کلام حضرت تو زبان  
 جهان گردن خود عقدای نظم طبع  
 ز جرح اگر چه فرو بستگیست دکارم  
 بزد تو جرحی پسنگی کار صبا  
 همیشه تا بهاران تقاب غنچه صبا  
 بهار عسرتو بر سرباز چنار نی

ره تو افغان میل و نهد رگشاید  
 در خنای کان و بخار  
 نقش بر طاعت این شهر یار بگشاید  
 شراب چشمه خضر از شرار  
 نسیم لطف تو که شوناز بگشاید  
 بدست کین که کو صبا  
 بویک آید که روزه کار بگشاید  
 بر استان تو چو شرا  
 کا پیست تو هم زده کار بگشاید  
 گران که پیست و خان مار  
 منتقل این سخن آب در بگشاید  
 ز شرم این کهر شامع  
 چین غنچه خداداد کار بگشاید  
 یک نظر که دست بین هزار  
 ز غرض کل نازک عذار بگشاید  
 که در صبر خوشه یار وین ز بار بگشاید

خالع عالم مبارک شد یحییون اختر	منتقم شد شکست شرفین بر الا کوهر
تن شامی سپر فرار می کند از ناگاه	گردان که ستاده شیدا شد پیر
اول ماه جمادی پیل ذال و نیم و حا	زافسان و ده جد آید شکست اختر
صبا بلال عشق بند و اضطرار	شب شربت کیوان منتظر بر منظر

تا صبح حدیث شنیدم و بین عالم می نوشت بهر قربان شعله بجم که ترک انجمن خبر و عالم کشای قلع بجام زر زهره زان شاه ی که صادق طالعش از این خسر بر حکم طالعش هر دیر تا سبب شب بوزاند چرخ چشم به بادهل بر محسری کردید چرخ کوژشت عزیز شایکند او را بلا ۷ بجه قبول از قدم فرخ او آتش انجا برده دفعه یا چون ملا و قشیرا آمد پدید	بر پهلوان شمشیر و دمه و دمه فتنه بر کوه و بر زمین تپید هر دم بخسری حضرت غایبش نیست می داد و فیر برسم گلشن بدست می بست می زهر می پیش نهاده دوائی باز کرده دفتر صمد زین بحر خیزد بر کرد آذری بپرسد که راه اش چون مسر است وادی عزیز کردی خویشش را هر زمان و نیز مقدم او داشت که چرخ بختا برین د جهان از پشت دارای جهان اسکندری
--	--

شاه طاهری نظر ایرک شمشیر حسن نویان که پست  
کردن کردن ز بار شمشیر چون چنبر

اگر نامش می زداید چرخ هر پیک مهر قبول او را صبح صادق سپنج بر چرخش گرفتد بر کوه کار کوه را و جهان را نه که کوهی که کوه که کوه زانش قولادرج و تابش دم تپس هر پوداری بود که جلد بردشت نبرد هر دشتش از دایم هر کندی از قبی چون بر افاضت یا قوت کون عین جناب تخلیه شین که خلاصت با شکوه کوه بود	را که در کشتن می فرایید پای هر سیری پای احسان او را جسر را هر باغی باز نشاند کسی از کوه خاکستر چرخ خورشید را بنیان بکل محوری سین گردان شدی چون کوره آشکوبی آتش کوه روان در حد کاه عشق هر حسای آفتابی هر نیامی کادری بپرسد سیلا بطن انصاف هر جامه فیری بود کاهی جلا شای کاهی بختن صری
--	--

ای پهلوان شمشیر و دمه و دمه فتنه بر کوه و بر زمین تپید هر دم بخسری حضرت غایبش نیست می داد و فیر برسم گلشن بدست می بست می زهر می پیش نهاده دوائی باز کرده دفتر صمد زین بحر خیزد بر کرد آذری بپرسد که راه اش چون مسر است وادی عزیز کردی خویشش را هر زمان و نیز مقدم او داشت که چرخ بختا برین د جهان از پشت دارای جهان اسکندری	در کیم الله عصای و زفر این شکر در دماغ خویشش پستی خیال عسری بی جند امر و یک یک چون شرانگر از خلوص عشق و داور دین پروری
--	---

پای حق شاه و شاد که او حشرش  
ملجا امیر و شای سر جمع مسر او ری

ی دای او بنویس سجده در پراستان قدش صورت عجم و فلک سایه شادانی یار و زون راه سراق دشت تار یک حسر مانده بر امید را سرو و فرج سالیست این زمان تا هر زمان داشت امید که ندمت در کاه - تو صورتش و الی که باره دیگر کون شد پست قرض خانم یک یک استند از من به چه خست که راه خانه کیم زین بیضا ط نمایان شایست که در جسر بقتل جستی با و زان شادان رض و پناه لطف حق تا بر باد و غل شایسته زادگان	بی رضا یا نیاید سجده جان و بیکری تقریب یا شمشیر انصاف و برینو فیری یکپس «رو کار او که خست که چرخ و ختر را بریش نباشد رهبری نکایت بی جبین می و بد و سپری مجدد یک سپهر و ان خویش کرده م سپردی در زن باور نمی داری بر پس از دیگری کرانعام تو پس داشت یا پسری این چنین ناره کمن انصاف ام و شمشیری تا عرض تایم نباشد چرخ زان جوسری جو هر دانه که سپهر الطاف حق را غلری این کی شو کین دانی و کشته سپهری
--	--

در پناه بخت از لطف الطاف  
از سپهر و قد ایام این ماه و چهره

انوار



اگر پیش نفس این شد از تشویرش  
یوسف خورشید پنهان در رخسار  
بستان رود پستان آینه زین بهشت  
آسمان بر آینه زین شده کلا  
در انیم ملک شکار این شده را  
سرعان عالم علوی بر پسم شده خوا  
ی کشاید زبر انکار غیر و زی قبا  
می رانند از پیر خورشید یا قوی کلا  
شکریان قوت حصار را باشد اگر  
آینه نام بر زمین مانند هر ساعت دنیا  
جست زین دو لک کرکیز تر کلا رنج  
خسرو صاحب خانه آمد بعد بار کا

نخل حق چشم و چراغ ده ده چنگر خان  
شخ سپن نوین امیر دین نزاری کلا کا

ایمان قدر ثواب لشکر استاره سپهر  
مشرقی را به عطاره فلفله خورشید کا  
ای بر نعمت استانت ملک دین را پاید  
و ی چشمش آینه تیر کلا زاده کلا  
کوشیدن تا بماند سلطان در سم و راه  
کوفردن تا بماند سلطان در سم و راه  
خط صحت شاید از رفعت طائر سیاه بان  
ساق عشت زید از جوش استون با کلا  
پر با جوشه تیغ برادر دعا قوت  
کر تیت دین خوانا بر کلا اند عقیق  
اندانه و تنی که آدم با عصا دکل بماند  
اندرین مدت که ذات پاک نفس کلا ملت  
عالم را پسر از کلا سیت کلا صبحان  
بر پرت خورشید می رزید با چشم براب  
در فراق کپس روی و رای کلا یای تو  
پای حق و ی نورست پیوا و ملک  
چشم ده در از وجود یکان جوشم نیکوان  
داشت اندام چون سواد چشم پر چشم سبیا  
داشت اندام عین چار ی دل مردم کلا

چشم پر شمشیر بودیم از قیای خود ی  
لطف جان جوشه ی میدا ما کا کا  
تا ز کلا کپس کلا جوشه ی کلا  
یادین علت بیست جوشه ی کلا  
جوهر با قوت خود چون کرده از آتش کلا  
چون جهان قدر وجود را ندانست آسمان  
کوشای داد او را بر سیل انبیا  
این زمان از شرم کین جوشه ی کلا  
از جانش می نیار کرد در رویت کلا  
سج میدانی حصول این سعادت کلا  
از خلوص اعتقاد او را گردون پنا

مریم بر نیل بنی جوشه ی کلا  
عبدالله از دنیا خداوند جهان دلا شاکا

کلا کلا دوا بی ملک دارد دوا  
و کلا لطف از شفا ی خلق دارد کلا  
برده جوشش را سجد از روی طاعت کلا  
بسته امش را کلا از راه رفعت کلا  
کرده لطف شاهش کلا عنایت کلا  
کشته قهر مالش روز سیاه کلا  
سپردن از کلا ملک را سپردن از  
پادشاه از باغ سپهر از پادشاه  
در جوش جوشه ی کلا سبب انیت را  
کر شود ی دولا لا عنبر و کافور نام  
روز و شب خود نبود یای برایت کلا  
تا ز پند ماه رویست ز غیرت آفتاب  
ی کشته هر ماه سیلی آتش چشم کلا  
ابر اگر آموزه از طبع نور پسم مرد ی  
دجهان دیگر نروید از جوشه ی کلا  
خاک کلا سبب سیل ز پسم رنج تناب  
روشنایی را کشته در دیده هر دو ی کلا  
تا بر اصل تصور بر رخ نیلی پسم  
دشمن ی پای نیل انسا ده با داره کلا  
عید مست خیرای صم پیش او کلا  
در جوش جوشه ی کلا جام خم اندر جام جوش

مان چنگا زانجام ده در کشتا زانجام ده  
 کج سپاج عام را بختان ده آتشم را  
 سج از رخ کشتاید مشک را از خنایدت  
 ملک سیاه از سره سلمان جای کن کرد  
 آتش پرین بر نماند ده در داسر شده  
 عود آتشی الیچیت عود یکا ریت  
 تلخیت بی نیش بی با ده شود سازوی  
 پای جگرده نجام ز بر در ده در قر  
 چون در آفت نهشت پیر عتق ز بر بالچ  
 دی شب شای علی ریاد خوشه دل

کای دسوی روی تو جان داده باد صبح دم  
 پیش جال روی تو بیت از خجالت صبح دم

از رخ ز رخ باید مرا از ماه بر ناید سرا  
 خواص جمال خود عیان آید نه در میان  
 هر دم دلم بر خون کین و ز خون رخ گلگون کن  
 جفا آیین جان مرا بخت تا بد در جفا  
 در جنت لبین شک روان قلعه ای آید از آن  
 چون زلف کین نشانی تو خلقت پیر کران تو  
 داری ای فریده نه پیر شیدا اسکندر حب

تاج سلطین زین نوین اعظم شیخ حسین  
 حیدر دلی احمد پیش عیسی دم یوسف شیم

خود شسته و دوش را با سج نه خیز نیلای او  
 در عهد خشن کدکری لعلش خواهد عطا  
 ابراز شایخ کربن زاند بر پای عدل  
 گوید عطا در جنتش نیست دایم جنتش  
 ای خیل پیدار فلک هر شب با ستارک  
 در شب ز کمان باخته و ز زمین برداشته  
 هر جا که عدل بگذرد بوم آن زمین را پسر  
 طبع تو در روز و فایست پسر تا پسر و فای  
 کرمی زده خم امین لای کس و اغایین  
 بودی ز خود ناروان در جاپو ای آسمان  
 سپید جنت سخن من قبل اصل ز سن  
 کرم شد پستم یاکران عیبی نباشد اندران  
 دارم امید از دست گانه رای جنت  
 تا فسخ و کیر اندر زمان آید دانه جهان

دایم خاک پای او روح و عیا یکا شیم  
 از کوه بر لفظ صبا باغ نیلای چمن  
 ابریم چون کانی سخن بید کند خون شکم  
 آری ز جنتش بر سر عطا در کفتم  
 در صیدت شیر کمر زان تر از شیر علم  
 بر آسمان افراشته رای تو بایات سم  
 و ز بهای آمو خورد و خون چکر شیر اجم  
 دیت تو که کاه خنایست بر تالک  
 کای غار بار کین در بعضی خسر خفیم  
 کرمیست نامت نشان بر جره آه چون دم  
 و ز جنت بر بیت با جرمش شیم  
 باشد پیش کلمان کو هر کران یا قوت کم  
 عالم جنت جنت کرد و جنت مستلیم  
 باد کستان و دشتان بیکه تیغ و کیر و شم

ای پسران ملک را شیر تو مالک قباب  
 با سکه کوه حلت کبریا بر جلال  
 بخورد تپو بدست طوط از شکار بان  
 جود دست ابر را کد شای بر جگر  
 شام قوت کیشی چون آورد بر شیل روز  
 در عار جوش جز بر آب شمشیرت بود

باغ عدل ز جویا تیغ سز زده آب  
 با ده جود دست برق خندان بر ختاب  
 ای بر درو بر بیوت چنان شیران عاب  
 ابر را کای با جود جود دست بود آب  
 تا بر در شتر مالد تیغ صبح اندر قباب  
 آسپای آسمان یکبار کی کرد عذاب



پایانی بزم تو چون بر خاک بریزد جوع  
اعتدال تو بهار خلقت اندر مهر جان  
خیر داد و درود خدایت در گنجینه  
من ز اصل منت بزم تو بودم پیش ازین  
کوی آن دولت بگشاید که بر لطف و کرم  
آنچنین دیدم شود بود آری خیال  
آفتاب عالم افروزی و من آن ذره ام  
آفتابا که گشاید دیده اندام بپوشش  
آسمان رحمت دارم ز رایت چشم محر  
من خطای خود که درم در خطای رخت  
آفتاب مهربان چون کرم کرد عتاب  
هم بطنش از لعل کن که ز خورشید تو  
کرگانی که در دام الاعتدال الاعتدال  
من حالت یکم چشم ترا با لطف تو  
در جهان یکم قدیست از بر زکات هر حق  
تا بر این پایه بان روز فراش قدر  
خیر عشر ترا انداد عالم باد هیچ

این قبله سعادت و این کعبه صف  
هر طاقی از رواق تو بهیچ زمین شایست  
در ساخت تو سر و نه چنان بود شای

زهر که کف بر خاک یا لعلی که کف بر آب  
سبز از آتشش و دانه آب جهان شایست  
عدله شد تاری را نیست قبح از هیچ باب  
چون شدم بی موی پیوسته جبین عتاب  
بانت هر حاجتی بودی خطاب خطاب  
وین کوی نیم بر بیدار بیدار خطاب  
که فروغ طلعت خورشید باشد در جاب  
در تنگ می زنی پیدای روی از من کتاب  
حاشا که کسان با خاک فرماید خطاب  
همچنان ابد عنوم چیست که آن عالی خطاب  
ای دل بجم گماداری تو تاب آفتاب  
عاصیان را نیست لایزال رحمان تاب  
در خطای رخت این الا جتنا را جتنا  
خود که هر لطف تو اندک است جنت خطاب  
و قد کسستان خطاه الله اعلم بالصواب  
میدرخ خط شعاع آفتاب هر روز تاب  
محو کرد و نه چگون مدنت گیتی خطاب

جای خوشی و غمتی تو هیچ جا  
هر خشتی از پای تو جام جهان فنا  
در جلیس تو بجز کردان بود صبا

از جام آفتابی تو خورشید را فروغ  
و در تیش لام را بود در تیش  
بر طایران سپهر نشین با کف می زند  
بر که شمای لکرها انت با سپهر شب  
در مرکز خفیف نمای جان حقیر  
در بر طاق صد آستان کان دولتند  
بعد از هزار سال بیام ز طریقه  
این آن آسایش نیست که کرده خل پذیر  
داری تو جای که نشاند جای جام  
پروان و اندرون تو سرست و نورشش  
از رنگی که تو بود خمر را ذباب  
رگن سبک است چه بر آورد پیر آب  
خورشید در دار اگر یافت جمالی  
از عشق نیم ترک تو نیست کاسان  
و خدا در کائنات عالم با تناف  
یا خدا عشق را که این این مقام  
بغداد خطایت مظهر کجاک اد  
در آج و بوم او همه شایین کند شکار  
کای نسیم در غوغ جلد در غوغ باغ  
باز از خورن پای او سر در غوغ  
از شرم این سواد که او جان عاشق

در سال مطربان تو نامید را  
ذات اتحاد را بجناب تو انجلی  
در بوستان پیرای تو سرغان خوش نوا  
صد بار پیش بر پر کوان نهاد پا  
از درج تو ملک که بر اوج ملک پیا  
همچو ستون پستاده یک پای دایا  
کر یکسان ز قصر تو بکنی کنار  
کو که بجناب او داشتت آفتاب  
در ناخود تو ملک آفتاب را  
اول خضر نقای و کد خضر بنا  
در دو مطیع تو بود ابرایا  
بگذشت نایب خاک بعد پای دصفا  
خود را برون تو داد کند یاز عوا  
این طاق را بودی ای احب کعبه ثبا  
گفتند شد بدید صفای میان ما  
امروز شرق و غرب جهان است حلقه  
از تو بخون ناله مشکین دم خطا  
و ای دوست همه سبیل کند چسرا  
کای شمال بر کرد در غوغ پیا  
بشت زمین بشتی او کرم در شستا  
بتریز و میانه خوبی ز در صفا

از آب روی دجله در بحر ارجل مصر  
در تیره شب رئیس طعان بواغ و شمع  
ماهی بنان ماه رخا در میان شط  
روی شط از پیغینه سپهریت به طلال  
شهرها که مستایر فتنه در میان آب  
بقاع پایا بر پیر آفاق از آن کجاست  
سلطان نشان سپهر و اقلیم سلطنت

یک کشیده را بود زینت و بسا  
بر روی سجده جلوه انداخته و شیا  
چون عکس مد آب جو مایه آتش  
در هر ملال ز سر نهایی قمر لقا  
بیلا شود هزار کوزه صفا در میان ما  
کافکند پایا بر پیر آفاق از آن کجاست  
بالا نشین منصب ایوان کبریا

دایه ای عهد شمع حسن آفتاب ملک  
نورین خیم بند ظریف و چنان کشا

کرد خیال تر فتنه عکس تنغ او  
تا بان ز پرچم و علمش فتنه و طالع  
این فعل با کبر ترا قدر که شوا  
سلطان کبراک تر از وز عرض بار  
نکته پیرای تو کا کبر در وقت  
تو آفتاب ملک و هر جا که می روی  
را به منور تو سپهری محمد قسار  
من مادی سپرای تو دین شایسته  
روز و شب ماعلی الظیفر و القدر  
با دام مبارک و قبال و شادایت  
کردن بلا شود و در ابد برکتش  
چرخ کنشت منصف و بخواه و چار پال

اعضای توانا شود از یکدگر جدا  
کالبد فی الدجیة و الشیخ فی الضی  
وی خاک بارگاه ترا فعل کجاست  
بالای کرد با شش خورشید مشکا  
در چشم روشنای نکل کشیده تو تیا  
دوست ترا جو پایا روایت قفا  
ذات مبارک که جسمانی همه وقفا  
سلطان صفت مدح سپرای بود سپرا  
صبح و صیانت ما اختلاف القیصر  
سیکست خواجه شاش غلامان این سپرا  
قصر بر کرده دام کلال و البت  
کین بیت خند تمام بر آیت شایسته

شش اخطایا که بتاید و در الحزن  
خلیقت متفق همه بر ملت اویس  
سوریت ملک که مصونیت تا ابد  
ماهی چهارده شبه در غه ششباب  
فرخنده باد تا ابد این سوره این زخاف  
انگیزد بختش اندام آفتاب  
در صدر جبار باش عقیق پس نیک ز  
از تابان چشم پرچم او عارض طغر  
انگیزد بحر غلبش لرزه بر وجود  
آید ز جام معدنش بره شیر کیر  
ای سپهری که گر بقل پایا بان زند  
فرانش با دهنه ندارد که بعد ازین  
شناخ دخت بازستاند بعدن تو  
شاید اگر نبات نکل ز زمین عهد  
از جنبر مطاوعت هر که پسر بتافت  
کر قضا شال قدر قدرت ترا  
چرخ کشوریت که در باغ حشمتش  
لفظ تو که هرست که در شسته خور  
هر سپر که از غیب تو شد گران  
هم برآید تو شیر بیت مستشار

رونی گشت شمع به پیرایه پسن  
حکایت مجمع همه بر سیرت حسن  
از مخنثین ماتم و از رخنه محسن  
همچون ملال گشت خورشید مسترنا  
بر خورشید و ز ما ز خورشید زاده ن من  
پوسته می جود دل برقی در بین  
جشنید روز کار علی رخم اهر من  
تا بنده چون جمال یقین از حجاب ظن  
آورده ابرو که شمش آید در من  
کرده بین تیرت شمش شیل تن  
نور شیر و ان عدل تو بر ساحت جن  
کرده بگرد برده سپرای کل و پسن  
از ره زنان با خندان برکت خشتن  
یابنده زمان تو جمعیت پرن  
جبل النور یکشت بگردن درار پسن  
در کانیات حکم روانیت در بدن  
باشد بنفشه زار ملک سبز دمن  
دارد سزاره اندر شین شین  
دور شین اولین فتح آورده و دن  
هم غار زاید و تو باز ست حق



تا بر پسر مکت نزدیکی عدل تو  
ای رای پیشین چون تو در دنیا هزار بار  
تو چنین عدلی اگر عدل را پست غیر  
مچون کشیده ترا بپوشیده حصار  
کرم که خنثی بصلابت شود چه کوه  
در چون ستاده از عدد خیل یار  
جندان بود سپاسی اشام شام را  
با طحال چه تابست و در چراغ  
میت ایستاد و بر طاعت سپاه  
برانی دولتت به شیر تالاعت  
چشم سعادت تو خورشید روشنیت

مخبر بپیام شد خجسته منت  
بر دختران سبب قمار کرده چهره منت  
تو جان چشم شری اگر شری را پست  
چون کرم خیل ختم ترا جامه شد کفن  
پهلوت و پست هر صحره تو کوه کن  
لای زنده بقیت خورشید تیغ زن  
کز خاوران کند یک صبح تا خفتن  
با دولت سبای چه تو زنده زغن  
میت ایستاد و بر طاعت سپاه  
دان مخالفت همه تر ویر و مکره منت  
وایم نور طلعت این ماه ۱۰ خن

کله شایم کسب و چشمت  
کمزور میگردد برای دوام نام  
رخساره عروس پس بزرگی یافت غیب  
چین کلام انوریت ای کسب میکند  
باقی بقول شاعر طبعیت در جهان  
افزاده بود بسبب طبع من از نوا  
تا در حقیقت فلک سپهر نیکو  
کلار دوازده که دارد سپهر خلد  
وین تازه میوه بخش عروجه را  
دایم شای جان شمس و شهاب

در کوشش روزگار تو خوام کاشتن  
لشمان روزگار تو پیل بشی من  
آرا بخورده کار بی سبب طبع سخن  
تا این زمانی حکایت چنان بود الحین  
تا کویس و شرمزدی کاکویس و صحن  
بارش بسا رعد تو آورده چمن  
روید صبح و شام کل زرد و پسترن  
آزاد باد تا ابد از هر صحر من  
از کوشش زمانی مریدانت سخن  
دایم دعای جان شمس و در و زدن

دایره هفت چرخین افلاک  
برای بزرگی و پیرمایه فطن

آن روح از لطافت کشت مشغول  
چو در هوا بی خلق خوش نامدم نزد  
شامانی که بکرم کرد چتر کرده ام  
من عندی بآن چشم که میوای او  
اکنون کرده در کل سهری کشت من پناه  
ای تو بهار عدل مرا بی نوا ممان  
ده سال رفت تا بهوای تو کرده ام  
بریده ام جو ناله جینی را حل نویسم

وان عقل بر شایان او کشته منت  
زان هم که نافر شک بریدند و ختن  
کوش چنانی به بر لولوی عدل  
دارند رنگ چو گل و پسرین و سترن  
آورده ام پیای شمشاد نارون  
وای دور روزگار میا پال و پر مکن  
ترک یار و سپکن و ماهان خوشین  
برکنده ام جو نعل بد نشان دل از وین

وقت چرخ و لب جلد و انقاس بهار  
جلد غریب تو تازه که خوش میگردد  
جلد خیم چو زلفین تو در دور قمر  
کار بست ترا کار و صد کار پست  
کمز از خاخی دامن کلبوی کیر  
جام خورشید از آن پیش که بردار صبح  
جام برکنش و داده مکر تا ز صفا  
بی لکون که گند پرده یکشس بهجوج  
خست یار پست ملک تاج و ایام بکام  
دوست پست چرخین همه نشاند که بود

ای کسب شستی بی ناشط بغداد بیا  
پایا میگردد بهر و غفلت کذا  
جلد با شیم چو حشمان تو در عین خار  
بر بر جلد و ده پست شای ازو کار  
کمز از پسر و نای تازه نگار بی گفتار  
جام چشید بی صبا به صبحی بر دار  
حور پر در و حجت نقاید دیدار  
صبح را سحر شوق کون بگردد نگاه  
فتنه و خوابت چنان این ده و بیستار  
خوار حرم خدا و نه جان کس بیزار

نقطه دایره پادشاهی شیخ حسین  
شاه خورشید علی خیر و جلیل آقا

اگر بر شاه پستوار فلک را بکند زند	که با پای فلک را بنود باز عدا
کنند تقسیم اوراق و ضیعت اشرف	با کعبه آمال معارف کعبه
بارگاه افغانی دستش ز حیا	ابر آینه انداخته در روی بیا
قرص خورشید اگر در خوار خوانش چو دی	عیسی مانده آراش بدین خان پالار
ای که از نرگس است آن تو بایست	وی که از روضه اخلاق تو فصلیه
زحل از قدر تو آموخت بر روی و شرف	این چنین کند آری اثر چنین جدا
شیرت رای تو در شمع ملک اصبان	دم خلق تو زند باد حیا و اشجار
فلک را پس از سبزه روز مصاف	مهر بر دیده خورشید نویسد و بشار
یکت چون بند چشم برابر روی کان	زه کوشش خورشید ز دمان پنهان
روزم زمزم تو هم با همه قدر را پس کنی	دنیار و جوی بیجا پس در را بشمار
کز نه نامید دامن انصاف و شجاعت	بر کند لطف از پای کل و سرین خار
باز اگر پای بدست تو مشرف بکند	پای خود را بدید بوی پروزی صبار
هر که پرده نهد از دایره حکم تو یای	ببین که پر کشیده ده که در جهان چون پرگار
خبر داشت که منصور را اگر رجوت کرد	نیست به دامن جاه تو ازین صبح غبار
عقل داشت که در ادوار ملک تو رجوت	استقامت پذیرد بجوم سپیا
این چنینست که در عرصه ملک شرف	بر تیرالشاه یکی نیست تلکین و دقار
دیده باش که در رخ بر طرف شاه نهد	بندقی در ستری کم خطری ای مقدار
و قلم کشد که خط بر سبیل مصطفی	برند شاهش که می شود از راه گذار
زادان عزم بود پای بندقی را قدر	زادین عزم بود منصب شاهان عدا

وای

آفرینست برادره اش در منصب شد  
پادشاه امن آمدن پسرش که نیافت  
بلیغیست که در معوضه آید امروز  
تا چنان بود اگر دشمن ایام نظام  
جست و است عفت بقای آید  
با در بیا آفتاب تو شد زاده و پسر

ز نهادش هم اسب بی میل و دلا  
شلیق باغ سخن طوطی شکو گنجا  
من بجهاد و سرخان خورشید از نهر  
تا زمین را بود از پیشش خاک گنجا  
با و اوسته زان ملک فاده قسما  
دلم از عسره جوان و جهان بر طور دار

نگار فیض طراز کیهت عالم  
لیکن خاتم دولت نظام کو سدا دم

خداوند خداوندان شهنشاه سلطان حسین  
کرمین و عیسیان و دوا خلافتش از خون کرمین و عیسیان

چنان که بر کرمین او است معراج  
زین خلق جان شش گرفت شایع و منت  
عناست خیل افکار و کرمین  
کرمین و عیسیان و دوا خلافتش  
زین مجیدان صد فدا  
ز عزم و قرب حرم است قدر و کعبه  
دم ملک اخبار خیر و عقل  
ترا با عظمت هر خلد بای می شود افروغ  
همه در راه و روان سواد و بر چین  
تا محرم بر دست نه زبیر غریب و دی  
برای هست کرده نهادار ساعد و بلا

چنان بخش کرد ستاره شرف خلق ز چشم  
راستش سر بر شمشیر کشید و حق نصرت  
با و تا مقام پیش که بود با و ازلی حکم  
زاد و پستی بود بر زمین و کرمین  
ختمی چون نگشت با دین خرد ما را با تو ام  
زین ملک پادشاه است آنگاه که تو از مزم  
دان پاکت اسرار و موز فیه طالع  
ترا با عظمت هر روز ملک یک شد و منعم  
ترا بکرمین تا به فروغ خورشید بر چرم  
ترا زاده و دستانش نه و با تو بر چرم  
بدرغ قدرت کرمین نهادار شریف و دهم

وای



[illegible]

چون از بسبیل کل بر گشتن خای دار  
مجلس شش میاری که در خوان زبشت

عزیزان تو سنگی کمان دلم و دوزخ یکست  
 سینه مرا جانی و دانی انگشت جانی نام  
 بکین کسوفی کرد از علی لای پند معلم  
 ز انبوهی قدر برم سپید چون طره دیم  
 شود و پردای دلی دنگ سوده و محرم  
 سنان طوفان زاید بر من و تو پیش نام  
 قطره حیرت نام عدد و خاسته غلام  
 کجی چون قران تن به دوزخ درد و بارم  
 یابد تا نیاید یک شش اقل جبارم  
 تو فرست غایت دلی کای یک معلم  
 خود پایش بر آتش بدست مکتوبه قلبم  
 صفای جام کوشش کند روشن رونم  
 جز اسید و دوزخ کینا نگیرد م  
 ز پیش خویش برده دینی پروانه کرم  
 گزافه و راه باشد مضمون از رخ ناماتم  
 دل بدست تحریه باد افسان زاده افظم  
 بهار عدل شد سپهر سوز و اشک غم  
 یاد و آوازه باد افطن بهر مستی غم

عالم اطاعت بود نمایان دارم  
دید این سپهر ده کوشش بکنایه دارم

[illegible]

۱. زان پس من گشت بنو چو در سپاسی دارم  
 ۲. شایخ در هر دو تنی چو در کشتایی  
 ۳. باغ بر سر طریقی غایب سپاسی دارم  
 ۴. زان پس تنی خرم و نرسا پستیا دارم  
 ۵. نغون که اکسیر گوشتا چو دارم  
 ۶. دقتی از روز بیدار به تباری  
 ۷. تا بعد نوبتی چو شش و شش  
 ۸. که از خود دیده و ملا چو دارم  
 ۹. هیچ کس چو که او از نوبت چو دارم  
 ۱۰. دست برداشت از کشت چو دارم  
 ۱۱. کشتی چو که تو چو دارم  
 ۱۲. نسبت شایان چو که چو دارم  
 ۱۳. زان پس از او چو که چو دارم  
 ۱۴. عددا چو که چو دارم  
 ۱۵. چو که چو که چو دارم  
 ۱۶. سبب آفت چو که چو دارم  
 ۱۷. آفرین باد چو که چو دارم  
 ۱۸. نغون چو که چو دارم  
 ۱۹. زود چو که چو دارم  
 ۲۰. هر غرض چو که چو دارم  
 ۲۱. کشت چو که چو دارم

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

چرخ بر پای تو سپری کند و گزیند  
در میان تو چو شعبان پستانان یا فشانان  
چو که جاده تو بالا ای پستانان زنده  
چو که گشتی زنجیری که در آستان  
چو که چون پستان تو فغان به بخت  
چو که گشتی زنجیری که در آستان  
چو که چون پستان تو فغان به بخت  
چو که گشتی زنجیری که در آستان  
چو که چون پستان تو فغان به بخت  
چو که گشتی زنجیری که در آستان  
چو که چون پستان تو فغان به بخت

دل زده ای چشم تو چو چرخ  
خوار و خسته ای من زده ای شمشیر  
از بند که قدر تو شد کار پر و پایست  
خاک تو چو شمشیر تو فغان زخوره  
مشیار به غلای دل غلای که شمشیر  
دیوار و خواب ضیاء است دیدار  
دست باده و من زنده ای شمشیر  
انفاد و نیکار یکبارگی که یار  
سرخ شمشیر با دل من که روز و شب  
شوی شمشیر من و دهم دل و زخمی بر  
پشت تو ای شمشیر که روز و شب  
پشت تو ای شمشیر که روز و شب

و در  
و در

چرخ بر پای تو سپری کند و گزیند  
در میان تو چو شعبان پستانان یا فشانان  
چو که جاده تو بالا ای پستانان زنده  
چو که گشتی زنجیری که در آستان  
چو که چون پستان تو فغان به بخت  
چو که گشتی زنجیری که در آستان  
چو که چون پستان تو فغان به بخت  
چو که گشتی زنجیری که در آستان  
چو که چون پستان تو فغان به بخت  
چو که گشتی زنجیری که در آستان  
چو که چون پستان تو فغان به بخت

چرخ بر پای تو سپری کند و گزیند  
در میان تو چو شعبان پستانان یا فشانان  
چو که جاده تو بالا ای پستانان زنده  
چو که گشتی زنجیری که در آستان  
چو که چون پستان تو فغان به بخت  
چو که گشتی زنجیری که در آستان  
چو که چون پستان تو فغان به بخت  
چو که گشتی زنجیری که در آستان  
چو که چون پستان تو فغان به بخت  
چو که گشتی زنجیری که در آستان  
چو که چون پستان تو فغان به بخت

و در  
و در

چرخ بر پای تو سپری کند و گزیند  
در میان تو چو شعبان پستانان یا فشانان  
چو که جاده تو بالا ای پستانان زنده  
چو که گشتی زنجیری که در آستان  
چو که چون پستان تو فغان به بخت  
چو که گشتی زنجیری که در آستان  
چو که چون پستان تو فغان به بخت  
چو که گشتی زنجیری که در آستان  
چو که چون پستان تو فغان به بخت  
چو که گشتی زنجیری که در آستان  
چو که چون پستان تو فغان به بخت



ثم شقوا لي اربعة اقسام  
في كنج الاربع من هذه اقسام

چونکه که کار هر دو را می  
شد بخوبی از یکدیگر آموختی

21

دایم زنده خاوم - میگذشت  
 زان چرخ است این سر بیکار  
 ضبط امور و عفت و نوبت - میگذشت  
 و خدمتش به ندکی اختصار  
 دغایت صفای دل اقرار - میگذشت  
 احوال خویش گفت و نگار - میگذشت  
 توجیه نماید و تسکین - میگذشت  
 امید داشتیم که کمره - میگذشت  
 با من همان حکایت - میگذشت  
 نظری که لایق به تصور - میگذشت  
 زان علم و دانش - میگذشت  
 چنان نقش صورت فرخار - میگذشت  
 و چشم دشمن خون خا - میگذشت

قسم و ایم جو کم کر چکا کر  
 آن کر دو باره شین شیخ مبارک  
 هر یک دست شین کو باره جفا  
 بر مردم و بر شین و بر مردم و بر مردم  
 بیافه آن سرده و بدال بیضا  
 می بایم آن سرده و بر باره قضا کر  
 چای بکر آورده سباده تن با کر

بسم الله الرحمن الرحيم

با این صدا با او ناله دم کردند  
 از خون دم دید جان گشت کمر دم  
 من در غم آنم که خیال گشت بخین جا  
 از دست نه گزونی گشت من از خواب  
 در چشم دیدم سر سبز آفتاب  
 در پای حسن تا چرخین نه با وصل

شیخ و قلمش  
بیشتر بخاطر که در شیشه جهان تاب  
کاشی کشش و دلو جیبش که این خوانند  
از خود و همه را به شیخ می آید و زدن داشت

درختستان عاملان شش خطیست  
تاریخ بیان حق خطیست  
نابید نامیده به نام نورانی  
بسیار بگوید ملک که داشت  
دست که با دست خود نای گشاده  
ششیر تو آرزو - نمایند بقیه  
ایلام نور و از فرستاده بقیه  
بایی که خطیست بجای چنان را که  
از روی تو ششیر بقیه

الحمد لله





زاده الله جل جلاله	باز از برت نژاد خدایا
بر دایم پسر از جن جاه و طای	کلیک ازین الله بیا
رفت ازید عرب خند و چرخ پیا	در آینه از ماه ربیع الاخر
شاه جهان را از طالع اندر رخ خا	شاه زاده ازین الله بیا
مدر فرزند ملک با خا	ازین خدایا
پسته نوا ملک بر روی خا	حضرتش مدد طلبست
پیکر شمشیر کون منبر اوج کال	در میان شرف طاعتش
دایم بترازد کشت ازین طای	تا که ازین شهر قدم برداش
عزیزش در آن شرف طاعت	از دایم علم عزم و اراده
و در هر وقت که در آن قضا تیر	شهرت ازین شهرت زرد
زحل ازین شهرت بر اید عز و اتقا	بدیگان تا که عیش و طرب داشت
یکشده جوخه و ازین کوشش	تا که مرض و خوف نشاند
جوشش ملک و ازین شهرت	برین دشت کشتن ازین شهرت
تا که در طوفان غلغل و ازین	عشیرین تا که ازین شهرت
محو طوفان شده ساکن ازین	شهرت ازین شهرت
و ازین شهرت و ازین	در هر وقت که در آن
زاده الله جل جلاله	باز از برت نژاد خدایا
بر دایم پسر از جن جاه و طای	کلیک ازین الله بیا
رفت ازید عرب خند و چرخ پیا	در آینه از ماه ربیع الاخر
شاه جهان را از طالع اندر رخ خا	شاه زاده ازین الله بیا
مدر فرزند ملک با خا	ازین خدایا
پسته نوا ملک بر روی خا	حضرتش مدد طلبست
پیکر شمشیر کون منبر اوج کال	در میان شرف طاعتش
دایم بترازد کشت ازین طای	تا که ازین شهر قدم برداش
عزیزش در آن شرف طاعت	از دایم علم عزم و اراده
و در هر وقت که در آن قضا تیر	شهرت ازین شهرت زرد
زحل ازین شهرت بر اید عز و اتقا	بدیگان تا که عیش و طرب داشت
یکشده جوخه و ازین کوشش	تا که مرض و خوف نشاند
جوشش ملک و ازین شهرت	برین دشت کشتن ازین شهرت
تا که در طوفان غلغل و ازین	عشیرین تا که ازین شهرت
محو طوفان شده ساکن ازین	شهرت ازین شهرت
و ازین شهرت و ازین	در هر وقت که در آن

ازین

زاده الله جل جلاله	باز از برت نژاد خدایا
بر دایم پسر از جن جاه و طای	کلیک ازین الله بیا
رفت ازید عرب خند و چرخ پیا	در آینه از ماه ربیع الاخر
شاه جهان را از طالع اندر رخ خا	شاه زاده ازین الله بیا
مدر فرزند ملک با خا	ازین خدایا
پسته نوا ملک بر روی خا	حضرتش مدد طلبست
پیکر شمشیر کون منبر اوج کال	در میان شرف طاعتش
دایم بترازد کشت ازین طای	تا که ازین شهر قدم برداش
عزیزش در آن شرف طاعت	از دایم علم عزم و اراده
و در هر وقت که در آن قضا تیر	شهرت ازین شهرت زرد
زحل ازین شهرت بر اید عز و اتقا	بدیگان تا که عیش و طرب داشت
یکشده جوخه و ازین کوشش	تا که مرض و خوف نشاند
جوشش ملک و ازین شهرت	برین دشت کشتن ازین شهرت
تا که در طوفان غلغل و ازین	عشیرین تا که ازین شهرت
محو طوفان شده ساکن ازین	شهرت ازین شهرت
و ازین شهرت و ازین	در هر وقت که در آن

ازین





در علم خط قوی

613

از جانه دلبران میرد ساقی تو را  
بر خاک سپختن از دست قلم او را  
فانست قشرب باو شمشیر اسن و اما را  
سهر روز و در هر وقت غم و زحمت را

قرآن را بخواند و در آن چشم و گوشش متعلق فضل الهی  
شمارد و در وی دگر داور و دگر داور و دگر داور  
چشم پاید و در آن پای و در آن پای و در آن پای  
دور و در آن دور و در آن دور و در آن دور  
برادر و در آن برادر و در آن برادر و در آن برادر  
گل و در آن گل و در آن گل و در آن گل  
بشیرین و در آن بشیرین و در آن بشیرین و در آن بشیرین  
بها و در آن بها و در آن بها و در آن بها

جسٹیس و جہان دار و جہان بخش چھانہ داو

فردی نامم و پرورید خوشتروان سپاسگزار  
 یکس شد و رفت قتل و حد و زن و بچه و خرد  
 شهادت سپهر من شد و اسرار و دل و خرد و شر  
 و از غرض صانع عالمی زور و دروغ و فریب و زور  
 بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد  
 بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد  
 بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد





تا شب گرم رو گلگون چو کشت  
نقش بندان قدر بر قطره آب جیوه  
صورت خسار زلف را تصور کرده اند  
قصه شیرین من که نشنوی دل بر کنی  
خواب چشم بی اندر گشتی نت بخت  
عاشقان دور و درویشم چو کافرت

تا ز جبهه هر چه زشت خط و عکس بر پشته اند  
نقش با قوت لبست یار بشیرین  
بست بختی که در صورتشین بسته اند  
زان حکایت که بر فرخنده شیرین بسته اند  
عاشقا را خواستیم چو جهان بین  
خویش را بر جفا هستی نیز بسته اند

پادشاه مکرور در داور کردن پنا  
پایان یزدانی شکوه سلطنت دلا شاه شد

اگر که گاه نفعش کرد در راه شایسته  
شعش از ایوان قدس از نور و شایسته  
حرف او در ازل دامن قضا و کائنات  
ما جاسوس زار تنوع قدر بزم ز شایسته  
عالم را بشویم چو سپند ماه و آن شب  
را چو از بندگی لطف و طبع و چمن  
ازین کوثر که بر خط نثار د پسر و زلف  
دوست را در دل و فاضل کج و کجید است

آستان بار کاشش خیره از نام کشته  
کفنی زانیم قدش این مژگین کشته  
این غبار نیکو نه آسمان زان و امیرت  
این دو قوس ماه و محراب زلفان خوشترت  
روشنی طالع از فروغ آن دین خودت  
یکند آزادی که پسر و همی از پسرت  
روز و شب افشاده از کبر و شکلی بر کردت  
ختم را در دل نفاقتش مار در پراخت

ای که شده شایسته نعل از قی قدیر  
یکبار من امته آقا خلیفه اندیر

قطره از حوض دست خواست و چو آنکه  
بر براتی که را بخت عزم موافق ساخته  
در زمان دوست بیاید و ابر از حیا

کامر احسان طغیان قطره را در پاکو  
کامران سبج سبحان الذی ابرو  
غیر ده شیشه در درون رو و آنکه

تا ز جبهه هر چه زشت خط و عکس بر پشته اند  
نقش با قوت لبست یار بشیرین  
بست بختی که در صورتشین بسته اند  
زان حکایت که بر فرخنده شیرین بسته اند  
عاشقا را خواستیم چو جهان بین  
خویش را بر جفا هستی نیز بسته اند

پیر پیش آنکه در کینش بر بالا نگر  
و جهان آبی نبوده شش تا کعبه بیدار  
و دل و لاله سنگ خواره کوچه آنکه  
و پیر کاری قدم نهاد و این پیر آنکه  
کاوشش در دم و صبح آفرین رسوا آنکه

آفتاب بر من صحت یار ملک آفتاب  
نقطه بر کار و دست جز کردن پای تو

بخت خورشید خیرت خاک را ز می کند  
کو کین دل ز غم پیر کین می خور  
بستم بر محو قوی انداز و اختر لاجرم  
شب تا یک چون فکر خیرت می کنم  
غیر پسر و با شکوه احتشام منتت  
نهاد ایار و شش آسمان پسر و رنگ  
چو کوز در دامن رای تو چون خوش بخت

زیر دست گان سار شکست پیر میکند  
دامن طار با جشم سحر تر میکند  
کرد حکمت شکست در چشم اختر میکند  
آفتاب زان اندیشه پیر میکند  
پسر زلفها بر کلاه خان و قیصر میکند  
خاک پایت و در چشم روشن خورشید میکند  
از کینان ملک مرده و پسر میکند

هر پسر زان مبارک گفت باید ماه  
کو پیای جلی و کوشش خیل شاه را

رای دولت جرات جاودان مستور باد  
خبر میون که خورشید و کلاه نخل است  
دور روی ز کلاه بی نقاب کعبه  
دراجه روشن دی خورشید روی شتر  
خبر رود و مجلس صحت حدیث اهل بیت

روح میگون پناه دست معر با  
پای اش چشم چرخا چون پناه نوبیا  
و حجاب پیای شایسته تو مستور باد  
و جناب حضرت و لای تو مستور باد  
دگر ملان نیز یار بخت با آنکه

خوردن این رشتن نظم بر سر هر رومی  
هر چه خواهد گشت واقع ز اقصای بر سر کار

باقی چه باشد قیاسی از لوی منشور باد  
پیر سپهر بر مقتضای رای تو مقصود باد

همه جان تو هم ز طاعت عباد صیام  
مقدم عیدت مبارک باد بدین سلام

مصور ازل از روح صورتی میخوابست  
بنفشه منبل زلفت خوابید پیش  
مهر خیال پسر زلف یاری بند م  
بناز اگر بخسارد دشت قنات تو  
خیال پسر به بلندت آب میجویم  
چاک پسن تو خوش طالعیت رنگ در  
تراست کجاست اندر دانه همان کوسر  
بیا خاندن این کان مشیت به بین  
فتادگان پسر کوی به پسر بار ند  
چشم سحرده نیست تشنه جانم  
چشم سحرده که روی نیست ز غنا پست  
بخت تو چشمه حیرت و کر چشمه محشر  
خدا ده قاتل تو بر آفتاب می بینم

مثال قدر از بکشید و اعدا پست  
علی الصباح پریشان و سرگران بخوابست  
شبه ایترانم که بر سر سودا پست  
ز جانی خود برده پسر و اگر چه پابر چا پست  
زنی لطیف خیالی که در تصور ما پست  
شماره غنای غنای پست  
شماره که پسر پاک تو در سخن میا پست  
کزان پهل پهل مشکین چه فتنه بار پا  
ولیکن از پسر کوشش چون فتاد چا پست  
کرد جوابی تو بر ره گذار یا صبا پست  
هر آن تپس که بر یاد پست براد صوابست  
دیده بیزه خط مثال هر کجا پست  
مگر کو بیای بجز رفیع خلق خدا چا پست

خدا یگان ملاطین محسوس بر دلشاد  
گر آسمانی برزگی و آفتاب عطا پست

دانش چشم بین از چو ابرو ز  
عمر شاه احوال عالم فردا پست

ز شمع دلی که شمعش تمام در جانی پسن  
قدور عقل زو که کمال رفعت ا د  
بیوی لک دماغ ملک تازه کند  
بدان امید که در خدا نش گشتند  
ز تاب بر تو خورشید رای روشن او  
ایامست به پسرانی که برج صحت را  
تو عین لطف و دریا عذیر پست  
رفع رای تو جوی همه شبانت تو را  
ز ما زانو تو خلق که چشم رای تو  
بگوشتش آید بر پسر چشم تو در زم  
بیاض تن تو آینه جمال غنای  
گفتیم به پسر پادشاه زمین گرفتند ترا  
نمکن تو پسر برده بر متای  
حمت نشسته بر اقطار ابر را ادرار  
ز روی او رای تو خورشید با هزار فروغ  
به عدل تو اسپم خلاف پست  
برده که بر پسر شده غنایت تو  
پرا یا ماه تو در این پست بندارید  
خاک پای تو کردن خطا پست  
ز پاستن زرد لبا پسن خون ریزت  
ز چشم چشم خیر و بین

امل نهفته خندان چو پسر صبا پست  
شال شتر خورشید و چشم نامینا  
غبار شمشاد گشت غنیر پا پست  
کیست حلقه کج شیش لولوی لالا  
پناه چست نیش پای عفتا پست  
فروغ آفتاب صحر تو غره غرا  
تو نور محض و کرد و غبار پست  
شریف ذات تو در هر دوام و جا  
وجود را بنویسی که چشم را ز صبا پست  
پشت شتر آید بر تو کف آرد یا  
زبان کلک تو دندان کلید را چا پست  
کن این پست که آن بر کنای تو کوا  
کز به با همه ساز شمشیر برده پرا پست  
کشته زانده در آفاق صحر ابروا  
زیر غم غیش تو نامید با هزار نوابست  
ازین مهابت نشناده لرزه بر اعضا سر  
چو غنچه که گشت آن زده پاشو صفا پست  
ای که ساد بکشش بر تو کرد قمار  
بخاک پای تو گمان خون جانی شکفا پست  
علاصیب کان بر چین کار با نهر  
فضای عرصه بین رنگ تو بین قفا پست



برین زمین در اندر تفرات شهر یکی  
 سال نخل ستاره گشته درین پیر  
 بلند پای جوخت فراخ رو چون طبع  
 شب سعادتمند را بدویت مگر  
 زود و نه شبیکه شستی اگر نه آن بود  
 ز آشتیانی پیش لعل نذر آتش  
 پس و قوتش برش رسیده خاکش مین  
 شدن غائب بالا چنان را اند  
 چون در دست سلطان روان چو فرمانش  
 شهادت ترا گریه تا اندید  
 طار پاکت کید عده کرد سر وقت  
 اگر چه دشمن آتش نهاد پوخته دل  
 گزند بهین که ز نخل شهر گشت  
 بر این دژ سپر جلا شست ششی  
 میان مرده که چشم در آب شست  
 در آب صورت خنده چون بد صورت تپت  
 زبان چو بقیه یک بکته شیرین  
 هزار نقش بر آرد زمانه و نپور  
 عده بی خبریت که برده بتلاش پنا  
 مگر چنانکه با جنب عالی شاه  
 پنهان کرد و آفتاب پنداری

کو خنل و بکشتن تره آفتاب غایت  
 جهان نورد و زمان پرستش پنا  
 کران را که هر چه حکم و سبکشان چو کاپ  
 کر و شنی خود سبکش پیدا  
 که در زرشکشان از پیش تره شفت  
 شکال از آرزوی دست پیر پا  
 هزار بی زحیف پس که او چو پنا  
 ولی عقی گندمانی دان غریق حیات  
 چمنه و مجو اعاده و کسیده و مجو تشا  
 قدش در چو که پیر چو بختی اعدا  
 عمار دور که عمار باي شصت  
 ز تاسیخ خود سنگ خاره ساخته جا  
 میان عمار آتش خست از غایت  
 یکی ز آتش شیر توانان مجو  
 گمان نبود و راگان سواد صیر خطا پست  
 که خود همراه این شش غریب تا و  
 برون کشیده ز آتش پنا و آرمات  
 یکی چنانکه د آینه تصور ما  
 شکوه حیدریت مخفی قو کشتا پست  
 سراز کرد و ش کردن دهن شکایت  
 کشیده تن را از هر مردم و آفتاب

چنانکه که چه پناست و بکشت  
 تره بی زحیف و ستاره از من پنا  
 ز آرمات پست طبع دسری مهر پست  
 که بی ارادت و بی اختیار قرب و دما  
 که یک پناست این غم چو شمع و پست  
 ز خدمت چه جدا بوده ام و یک مرا  
 تره علی عوار دان زبان من عمار وقت  
 من که پست مرا و تخت سبج پختن  
 من که زوین پست ملک و پختن  
 زود بی آینه زوین کار و روشن روان  
 ز کرد خاطر و رنگ کدورت این باد

زین همان قوت سپر و جویار روان  
 رخت ز نخل باغ ارم نموده مشال  
 بیو کسین زنت و لایم یک  
 ترا که ملک تا پیر شد پیر  
 که از حدیث جان تو نطق ملک جمال  
 بجهت زان تو دانه بکشتن کس  
 چراغ حسن ز شمع روز پر دانه  
 کشاده شک شامت بر نیمه و ز کین  
 بر خدایان ترا بدید خاتم العمل

ولی ز رنگ سوس و نه ز بویا و ناست  
 که به هر صورت و ستاره حیا  
 ز آرمات سبب جرح کشتن شفت  
 که بی نده شاه از جنب شاه جا  
 که پست منم سوز پست و پست  
 همیشه در پست شاه کشتن زود  
 رفتن که کبک صبح و کاروان پناست  
 تو بی که که سخن من تا هزار پنا  
 کس که که سخن امرو خاتم الشوایب  
 همیشه تا پیش پاکت و زوین پناست  
 دون پاکت تو کایه خدا و ناست

عمار و نخل رویت بکار عالم جان  
 دانه ز نخل لب حیلة داده نشان  
 زوین که سبب خطه پیر شکران  
 بجز و ملک شد سزار جان مهران  
 که از حکایت زنت قلم گشته زبان  
 ندیده که که باشد و پستاره نشان  
 که از نخل باغ و سبب پسر کردان  
 کشیده ابرو و شخت بر آفتاب گان  
 بکین ز نخل کوفت و نخل



در آتش است آب حیوة می بینم  
سپکند رایت تمشید بنم دارا را می

جوید و ششم خضه بنام او و ده گمان  
که سپید چاک شتاب شاه جهان  
خضه نقای سیاح دم کلیم ز با ن

فدا یکان سلامین بحسره بره نشاد  
کهنه و سماک نشان مکر سپستان

زبانی خان نواز است نواز فرداد پسر  
 خاستین پشنت پیسوده دخت تین  
 فشاوه بر رخ ننگ دامن مت  
 کین ایتره جن وانپرج طاعت  
 کین مرقب ناست سزار چون نامید  
 پیو عسقم تو تابا بد در کار شور  
 اگر نبود ی غارت در دلبا پسر  
 دیوان مونس کربو سپید اطمینان  
 تر قمر رفعت تو نفع یک درج کند  
 وجود غنچه گل در زمان تو سپهر ی  
 اها کمانهای شنیده ام کان نقل  
 جاعت ز سپر خنجر کرده اند  
 بیان خدای که در درخا اندیش  
 سید یک یک اسرگن بد بد آور  
 دیوان طاهر که دانه کشن رخسار  
 سیم کراوه طبعت مکی

ز می ز رنج و دیت رشتاش عیان  
 ز آسپستان جلالت سپرد پایگان  
 کهنه بر سر خورشید پادشاهان  
 شمال استوارش و غیره فرمان  
 گنبد خدایت در ست سزار چون کیوان  
 ملک است مراد تو باز داده همان  
 ز هفت شود بی جان چهره عیان  
 ز همای شود که گوید کز چوکان  
 سزار و در دگر که بد کند دوران  
 ارزان شود که بخون لعل می کند بیگان  
 ز سر که عقیق من قدرت است لایان  
 بدیده نیست گران تو سپاسان  
 ز آفتاب قزو تر نو دحد بران  
 بران دقتیک بدد ششزبان اسکان  
 نهاد ایست نهجوع بین دو کمر کسان  
 بند زار است خود طاعت در مان

بدین شال و شاکو پیسفان ایوان  
 بدین نسیم غایت که در کدو ناک  
 به خوبت احمد دین پیسج برای  
 بدین پس آدم و قدر پس علم ایسا  
 بقدر گلشن اویس و قهر زفت او  
 بآب و یو پر گنگ ندامت صا حیا  
 نعمت پس پاک عیسی سریم  
 بحسن طلعت غاویس باغ دلکس حیرت  
 به بلبل حسن جا که میکند صد وقت  
 بدین حای سعادت شکریه عقل  
 بحسن رنگ وحشت خلایق منجم  
 پسین بکن مباد و سر کرم شوم  
 بنور با صر ما و دپیسیا شب  
 بطیب تو باد شال و شکریه  
 بصدق پاک لعل و عون عدل  
 بدین دو دال و افروز شب جراز عالی  
 بخاک پاک پیسرومان روی زمین  
 بحسن صدق ایس و بنایم از حسن  
 بدین حای صایون حشر سلطانی  
 بهر دست او شمع روز و شبش  
 کس خاک بنای عرش و پیسدم

برد بود یا این از میان کس  
 ز روی شاهد مقصود برقع سر ما  
 بخار باش عیسی برین بلند مکار  
 بعلم احمد تعلیم القدر  
 بکج غلوت و ذوالنون در کج حکمت آن  
 گرمی نشان کرد چه در ایم عصیان  
 بعزت قدم صدق تو پس سرمان  
 محل چلو کش صدر کشن ایسان  
 تر نم اتان فصیح کو کون دستار  
 اگر کرد لکله عیشین یکند عیران  
 سخن شش دست خج خجست بار کاران  
 بآزادی ز نسبتان و روی زرد خوان  
 خون منقود طالع شمشیر کاران  
 بلبل قطره آب بر لب در یسان  
 بعلم و طاعت حیدر بعین عثمان  
 گو شوار و شمشیر و شمع حق چنان  
 گرمی برد بصفا آجسته حیوان  
 بروح پاک حسین و خیر اسیران  
 که بکشد بر آفاق طالع امن و ایمان  
 کن بجایست بر روی میانه عیان  
 از اجداد حق من بنده برده اندکاران

مستزنیای شما دنیا بدم بصر  
ظافه صبح و شبای تو خود چه شاید گفت  
پسنگ خاکی برین سپهر را چه خل  
مرا  
ما ز شام که زین غزاله بد پس کوه  
خیال یارو دیارم نشانند در کجی  
چنان غود که فرزند نور دیده من  
دادند در خلوت سپهر ای من ناکه  
چشم زخم زمان دیده که شال فراق  
برد و برو که تو داری فراقی از ما  
جانندان من و دوست و سوگند  
چه شد چه بود چه افتاد کین چنین ناکه  
عمرت را چه جوید من سر زین میدانند  
بگریختن ای شمع جمع و میوه دل  
سراجه شرف بندگی در کاسی  
روح من مال و منال برای اصل وطن  
در کوه حق من شده عنایتی دارد  
جواب داد که با ما سخن در کشش  
بسر زده اگر کم شود ز روی معا  
مرا تو هم شاه زمان معلوم است  
کوب و گوش پاک شریف میرد شوق

بخشه ز دعا بکشد سیاه طم ز بایان  
 و کز ضایحه بگوید کس ترا چه زیان  
 نه باد نایب شمع پستاره راجه زیان  
 میان بگویم اگر باشند مجال میان  
 نهفته کشف و مو اگر در عزم شکر افشان  
 دران میان سبک شد پریم ز خواب گمان  
 جو شمع خامخته و در گرفت و در بیان  
 جگرفت گفت ای پر کلاه احسان  
 ز دست برد و خاکشت پای مال جوان  
 بیاییکه مرا نیست طاقت تحت حسان  
 کاشند آن عهد سوگند و عهد و پیمان  
 با اختیار جدا کشته ز رخا و زمانه  
 مدار خوار یکبار رجعت خودان  
 بلا گفتش ز نور چشم و راحت جان  
 نصیب کرد که گداسد اکبرش دربان  
 عمارت خجین حاضری چگونه توان  
 مرا حکم اجازت نمی دادرمان  
 مبالغه ایست مبار و تقصیر بخوان  
 بذره نرسد انتساب نقصا  
 دعا بایسته میکن محضرش بریان  
 کیو بعضیت میزد مطهری بر پستان

کجایی ای زین سینه داغ بارع محضر  
 مواند یکس ششایم حیحیایت ملون  
 بود چون کل رویت کشد روی طرا  
 همان غنچه دولت خنده گشت باب  
 صورت بر دل راسته بنده قدرت  
 هر چه چشم تو صبر بعین شمشیر  
 رخت کشد دم و ساری و غنچه پیر غویی  
 صبح کرده صبحی بلا زار گذر کن  
 عین کبریا پر ماه نسیم باد بهار  
 بر آتد پست مرا جان بار آتد زانم  
 بار از آن می گنگد زگر شاعر و یاننده  
 کس پر کشی هر کس که کن خواب فروشد  
 یاد رفت سپر لاله حوای سوارش  
 شکسته شی از آن رویا خسته که او را  
 نمود صورت بادام در نقاب شکوفه  
 روی نازک کرد در آن غنچه خدا نه

باز بنده بر بنده بند داشت پیکار  
 چو گوید در خم جوانان آسمان کردان  
 چنانکه گردشش کوه در تصرف جوان  
 شاهان و عزت سوار پادشاهان  
 بیا که باغ بهار شمع کجاست که  
 زمین بر شکل حقایق است بخت معجز  
 بنفشه چون پسر زلف کشیده چو معلم  
 خط بنفشه جز زلف معجز سپاسم  
 چراست این مرد در حوای قدح و  
 راز چشم چرا بر بندار داغ و  
 زلف بلند باید کشود چون کبوتر  
 کلاله داغ صبور چکشیده برین  
 چه ناهای تبار نهاده اند بر آفر  
 کشتی آب ز نام بسخت جان برآفر  
 بدین حقیقت کل زود باشد و کل احمر  
 بجز بیار که دارد بیار دودید  
 بدر نمی رود آن پسر خیال داده و بیافر  
 ز رست اندک صعد چنانکه بر جان ز  
 چنانکه دیده خوابان ز طوفان شد جا  
 چو طوفانی ز لعلین غنایب سخن و

一  
 二  
 三  
 四  
 五  
 六  
 七  
 八  
 九  
 十  
 十一  
 十二  
 十三  
 十四  
 十五  
 十六  
 十七  
 十八  
 十九  
 二十  
 二十一  
 二十二  
 二十三  
 二十四  
 二十五  
 二十六  
 二十七  
 二十八  
 二十九  
 三十  
 三十一  
 三十二  
 三十三  
 三十四  
 三十五  
 三十六  
 三十七  
 三十八  
 三十九  
 四十  
 四十一  
 四十二  
 四十三  
 四十四  
 四十五  
 四十六  
 四十七  
 四十八  
 四十九  
 五十  
 五十一  
 五十二  
 五十三  
 五十四  
 五十五  
 五十六  
 五十七  
 五十八  
 五十九  
 六十  
 六十一  
 六十二  
 六十三  
 六十四  
 六十五  
 六十六  
 六十七  
 六十八  
 六十九  
 七十  
 七十一  
 七十二  
 七十三  
 七十四  
 七十五  
 七十六  
 七十七  
 七十八  
 七十九  
 八十  
 八十一  
 八十二  
 八十三  
 八十四  
 八十五  
 八十六  
 八十七  
 八十八  
 八十九  
 九十  
 九十一  
 九十二  
 九十三  
 九十四  
 九十五  
 九十六  
 九十七  
 九十八  
 九十九  
 一百



برون کشید جهان از قفاز بنفش

سیر ملین شاه جم کور  
ز خروان به کور پیر آمد پست جو این

شکوه متعنه او کلاه کوشه پیچیده  
ناخال توپسرها رز شده رسبه  
شماوت ابدی در خلافتی تو مضر  
زبوی خوی لطیف دماغ روح معطر  
شمال پای حضرت واد دیده کشور  
یا بود سپهر و ستاره خیره لشکر  
عفتت کرد خيال دامن محرم  
یک کمر مضاربت خطاری تو مضر  
ششم پست بنایت شیر کبر و دلاور  
نما ایستادی تو درج طارم اخضر  
حیدر شود قتل برده چرخا و  
دامن تو کبر و دگر سیر مجر  
عبار رخت گان پشت برال جبر  
زبان شیشه ای گهی نیامده بر پر  
در زمان قدس باقی رفت بر سر مبنه  
نیک شکم آرد سزار داز گو مجر  
باز قلم بر حد کردن لشکر  
شکر کند از تو و کسین تو مجر

پیرا بار بر روی شست از چرخ کین  
 ز می ز باد باد کاروان امل را  
 سفاد از لای و لای جاده تو دم غم  
 ز خاک پایا شریف عیون جور کحل  
 فروغ غزل پسندت ملال مرده دولت  
 تر بود ز صبا ح و روح رایت صبح  
 ز صبح کشیده شال کوشه برقع  
 تو بی که دور فلک سارست فلک جز تو مرکز  
 بدو عدل تو ای بی تا توان رسید  
 چنان است بزم تو ذکر و درج جنت  
 اگر نه کشایش از خیر تو یا بد  
 زین جحیم بعد تو بر نیامد دودی  
 و گلزار تو کی بردی شیشه غباری  
 چو طایفه که شور کشای جح بعدت  
 زان قنقیران بر سر خطی خطی پرت  
 شمس جنت از صبح خطی خطی است  
 صفتی که خفته است بهشت شریف  
 خوش بزم قید خطی خطی است

[illegible]

از خضع زبان سخن تراشست  
 و حصار اعظم این نقطه را بطرف بیرون  
 و داخل کرد که در سر بقا مکه  
 که او یک قطره افتاد که شش  
 که از دامن دوات و در حکایت دیگر  
 است دوات به بند یک کیم رنگ و لغت  
 حال صورت عالم ناید آید خو  
 سواد چشم جهان را جو آورده در نور  
 بقای مدت غرض از او امن عشر

حکام عزّل تدبیر

زنجیر بند لغزش ز حلقه برد دل  
 ای کل زنجیر و سنجش به نعل جسد و  
 زلف و خط تو مدام مند و ستان و طوطی  
 شود ای در لغزش شکین دارد دل شکسته  
 غایب شدن بصورت از ماعدن که مارا  
 لعل حیات بخشست جسد یار نیست خونم  
 یا تو نیست بگشت ای پس راست جامی  
 از کس که نیت حق تا به نشت  
 از صحن کل یکی باز آگند ورق ما  
 زان شایسته ز سپهر که سویی می شکند  
 ز بهار و سحر است که ارکان پریشانی

خیل خیال با پیش بر دیو پست  
و یغنی برداشت عاشق شده بصدل  
ز خیال خال شکن کافور حب فلفل  
دیوار گشت کین می باید سل  
که طالع طبع کز روزگار حاصل  
کوی بخت شد آید قاتل  
نشسته دوش خواند خورشید باطل  
وزیر خورشید آید باطل  
که بر شال خام کشیده زان شوال  
و حلقه داشت ز کمر آید شکل  
دارای سپهر نظام و زنده شاه

آن کعبہ اعلیٰ دآن قبلہ معاہدے

دشاد شاه شهابی کز فر ملک مقنع  
کرفت ملک بجز شکست است در قل

خاکه پرايش آيد رخ افان  
 آيات شه ياريد دشان اويتان  
 مل و ابسمل ابر بهار حمل  
 دن آقار على شس پير و عمر شامل  
 نقد شهر گردون شاه ايمت طول  
 با جبر ده نيت را در شش پر نيت و ظفر  
 پس ثبات آن مصدر دلايل  
 سيمه آستانه صادر اين و ايل  
 شرم لطف جنت باي زلال در گل  
 شجره دان بو باشد بيا در ايل  
 لا ولايت قز جانش زديست على  
 توي نباشد با تو دان مقابل  
 اگر بگردن دزين دشت گان معال  
 حجاب جو دشمن زده آب سايل  
 تير بارش برق بچون گل اصل  
 بركشته قطع آن منازل  
 هر گشتند احرام را ماش على  
 دست بر سر خميت باي و گل

[illegible]

سابق و در سر راه که باغی در گلشن  
 راهی که گشتند بر خاک چرخه ساقی  
 بستان چرخهای میسایر اغوا  
 نظاره کردش گفتی در دیده ناله بر لب  
 چنگ بست بسته خود را بر دامن حقیقی  
 در وقت تمام دارد صبح عید باده  
 زاده یا که نواز دایم شعور صفایان  
 ناله صبح روشن این لیکون قصص را  
 در صبح عدت فرخنده یاد یون

گداز چو شکر عاشق روشن جوی عالم  
 عظم ریسیم کرد حای پر واصل  
 فارغ کن از عنامل بر نغمه عنادل  
 آواز گاه کند پیای پرواز  
 از دامن مفتخر زلفا رنک کیمیا  
 بی چسب و جوی شاد رخ کن کوی عاف  
 روح کمال خواند نه در قایل  
 از بال نازم کرد حاصل پر واصل  
 طبع ستاره تاج کام زمانه حاصل

در شش براد بنی با قدح زر در کس  
 جام زنده به بوی که چو گردون به صبح  
 پیشین ز ناسازی نیست زمانی خالی  
 سب و جمع و طبع چشم و دگر چیت  
 آما نیست تو گویی سپهر خویش بگرد  
 سجده چشم آید روان بر دم را  
 آن تنه درو انوار است و در شش پیش  
 بر دار و رنگ پر ز سپهر کبر مک  
 یک گل از حد کل و شش شکفتن  
 راجه کل الهی دارد و جزوی و شش

سپا قیاده کردار دگر سپر پاغتر کرد  
رفت جام بویین بی احمد  
همه سیم و ز خوگمزدین سپر بزرگ  
زاد جن را کهن چشم بود  
کرد و ز شدید پادشاهش فخر کرد  
چشم دار ملک بر روزیور  
کرم شب زند دیده بهم بر نه گیس  
گشت مغرور دین تاج خود  
بشتم کرد و جویران معتر کرد  
شده بر تو علم بی غیبت اغیر  
نقش غمزه و آغوز افضر شرک

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين أجمعين



گوشای بودان جز خسته بودن لاله  
 بگویند بود شکسته بر دانه است  
 دیده بر فتنه کوشیده نشسته  
 صبح بخشیده در پیش اندر کاغذ  
 بر دشت تازه کجای شکسته بناری  
 داشتند رخ عارضه او بیاری  
 نقشش از خاک یک زبون شکسته  
 سیم دزدی بر کشته و بی عزان  
 صفت بر یک قدم است و یک پای  
 بدین صفا و عجب از اخضر و نار  
 پایت گوی پس برده اندر دست  
 دو شکسته تن تو بی نظر تر کس است

گر کشای دمه از تاج یکسره نکش  
 بهر نزه کلاه از سپر بود  
 چون کینه که در عرصه محشر نکش  
 سپر در آورد بدان وجهه  
 رایت بر طالع من داد با در کس  
 شد عجب و الله از ان عارضه خوش  
 از جبهه مست فرو مانده پیشش در کس  
 کدیا در قلم آورد یکسر تر  
 تند یک قدم از جای فراتر نکش  
 به صورت خود کرده محصور  
 دیده دشمن دارای مظهر کس  
 کرد بر دیده سواد آن غزل تر

نام من و جان تو که خیم باغیت  
 چون دانه بود که برده اعلی است  
 ز شکسته است جو از زلف بر سپر  
 حلقه لعل تو در جبهه لب کس  
 غزل از کس که گذار تراد یکسر  
 بر زمان چشم تو دیده من خوشتر  
 پایا قی چشمت شایسته که با سپر تر

کرد و لاله زره دارد و خیم تر کس  
 همچو شمع تو بود که بود اهور  
 نه چنان است جواز چشم تو در خور کس  
 خورشید تو باغیت یکسر تر  
 اگر برود که خیم کلاه از سپر کس  
 زانکه در آب و دانه و خوشتر  
 اینست است چشم دوزخ بر سر کس

داشته شد چشم خوش دهر یکسره  
 کرشمه ی تن و نوبت دلاور کس

چشم چشم سپاس که چو است پستم  
 دمای بر چشمش سوزن خورده  
 باد چون در کشش دامن سنبلیله  
 قالیچه ز باغ بود بر سپر  
 تا چشم تو که باز کند دیده خویش  
 از جبهه چشم ندارد که با لاله  
 خیال تو با لاله زره و خیم

بر کوی بیاض و قمر تر کس  
 در دماغ و دل خود که خوشتر  
 صبح چون شکسته بر کل اهر کس  
 ناله از جبهه که بود بر تر  
 بر سر چشم خوشش ز در کس  
 بر کس و توانا دید دو همسر  
 بر نهد بر قدم و صحر تر کس

اگر که عجب غناش تو اندک است  
 بهر روز و نوبت نظاره بر چشم تو  
 صبح چون از سپر لطف تو کشد  
 چشم بازی و طبع ادب است انصاف  
 بهر آنکه بر پیش زورن کعبه  
 تا بند که خدمت نرم تو بدین  
 گر تقدیر پا بر کمر است یکسر  
 از زره و ناله و دانه است یکسر  
 چه عجب باشد که چون کلاه بیل کرد  
 شکن بر پیش خلق تو دای لاله  
 خورای تو اگر ناله را مایه  
 بوی آن میدان عفت است که کرد

در دانه حسن و قامت عرو کس  
 بهر زره ازین بر شده مظهر  
 اگر که لاله صفت قانع معبر کس  
 که کلاه که نه چشمش تو بدین  
 صفت خلق خوش کند از بر کس  
 طرفین کوی ساخته اینتر  
 جو دو کس و دانه بر کس  
 تا کند رخ تو بر دیده حور  
 دمای جمن نرم تو در بر کس  
 بر دانه لطف تو دای لاله  
 زهره زهره سپر بر دانه بر کس  
 بر ناله سپر زین هر کلاه یکسر

چشمش ز جبهه خورشید شود روشن  
 روز نرم از طرف خود تو طری بر پست  
 در سپر پرده بزم تو کزین باشد  
 که تو از عین عنایت سوزی بر کس  
 بیست از اصل نظر زنده ای چشم  
 بزبان کند آزاد از جمن جو سپر  
 تا بید بخت شامی طفر شامی  
 روزه چاه ترا لاله خوش چیست

از خیار که تو کشد از غلج کس  
 لاجرم شد بر دهم تو لاله کس  
 نوبهار و سپر و لاله و دیگر کس  
 زود بیند بر عیان شد سپر  
 این سپر و سخن همچو ز تر کس  
 مثل کشد امروز سخن و تر  
 تا با فیر نشود هم سپر بر کس  
 با دانه زهره از زهره از سر کس

میکشاید همچو رازل عفت یخوتی و تر  
 چون زلف بر زبان در خود حریفی تراند  
 که در شب کار کرده جو حال خط  
 از کل خوش و اگر خاری بنوی بر دی  
 این سر ساعت دانه لاله شود یکسر  
 اقربا عطف بر الدجی حشر الخضم  
 بیا که دانه دولت قبله از بابین

آری ای خود زره و یاقوت باشد کشتا  
 پس باش چرا و کشته ناله ز قبا  
 عاقبت نام که خواهد بود نشانی تر  
 نازنینی که بخندین خاکش بیست  
 تا کشاید سحر جاد و دانه زره  
 آسمان مکتب کلام بود العلام  
 تا کشاید سحر جاد و دانه زره

عصمت دینا و دین ملت چشمش دانه  
 هر یک سپر و سپر قدامت دانه

آب چشمش ز کس پانی که بخند صبا  
 فرش خاکی می برد اهرام علوی از رخ  
 از طاعت می پذیرد آسمان کسین  
 عین چرخ کل و کلاه بیل مید  
 دانه از انش میبندد لاله از نشانی  
 زهره بر کردن سندان عاره و یکسر  
 پر و بر جویست می ماند بدان رعنا کار  
 بوی آن می آید از لطف سوا که در جمن  
 صبحم بشنود که درستان سپر ای رکن کار  
 کم مایش ز کس هر که خیزد جام کس  
 خیزد هر کس که کرد آورده کل بر باد دانه  
 پس که کز سپر کل هم بر کس در سپر

خاک بر از سپر بر ای عهد صفا  
 روح نامی می دهد ارواح قدس را صفا  
 و لطافت می نماید بر زمین یکسر  
 کاشن نیل و زره کون بر کس  
 بر زبیکان می نماید کسین یکسر  
 لاله دینان نماید صورت قله شمشیر  
 کاسیان ناکر بعد دستان بر او تر  
 مرده را چون غنچه خند تو نشود  
 داستان می پر ای بیل پستان  
 کم از دانه هر جا که رفتی خوشتر  
 چون کند مسکن ندارد اعتدای بر  
 کز جمن ز بیل سپر است کلاه

خاک بر از سپر بر ای عهد صفا  
 روح نامی می دهد ارواح قدس را صفا  
 و لطافت می نماید بر زمین یکسر  
 کاشن نیل و زره کون بر کس  
 بر زبیکان می نماید کسین یکسر  
 لاله دینان نماید صورت قله شمشیر  
 کاسیان ناکر بعد دستان بر او تر  
 مرده را چون غنچه خند تو نشود  
 داستان می پر ای بیل پستان  
 کم از دانه هر جا که رفتی خوشتر  
 چون کند مسکن ندارد اعتدای بر  
 کز جمن ز بیل سپر است کلاه

بر سپر کلاه که در دانه بارگاه کس  
 خاک که کلاه میبش را خواس یکسر  
 حلقه از دانه متفرج دانه خیم  
 پر و کرد از دانه لعل روی کس  
 باش خورشید بودی در خود او مکتا  
 و کس هر جلد را رای تو خط استرا  
 خاک که کلاه تو چشم ملکات تو تیب  
 دانه اشارت تو کلیات تو نوی شفا  
 بوم از اقبال خست میبده نرست  
 و ز مناعت خست میبده نرست  
 تا خنق صورت این کرد از دانه  
 بعد از این چشم و جگر ایمان کرد سپر



زهره را از غنچه که تا آنکه آکامی دهند  
تا بخواند خطبه بلیل در زبان غنچه  
کرد خنک است بر کف ای زلف و میگردان  
بادشان جانها را نو کرد و نرسیدی  
در سبب تکیا باشد کیا کیسان و لی  
بادشان را تو خوانم عرض کردن حال غرض  
دستش شش سال شد تا در عاظمه  
دل را فکار دین و دنیا را کار خود  
باید شکستن دم تا کی خورم خون چیکر  
مریم تا کی بخورم در لباس مستعار  
کافرم که کج کس روزی بای ناز کرد  
کرد ام چون باد شد و در کشت  
عالم از انعام سلطان کشته حالا ازین  
ساحل غنچه و آنکه کشته را پست یاب  
چون شش بادیم پیر رود که غرض  
من با جاع افاضل و بیست و یک نظم  
شعر من مشهور است و شعر دیگران هم شکر  
جامل از قیامت هر جان باز نشاید و لی  
که کسی را اعتراضی نیست هر دو یکن  
بگویم را درین دعوی که او چنان سخن  
ای کتب بر من تو هر چو ری که میخوانی

بر نیاید بعد از آنکه در دست خفا  
بر ندارد بر برقع از رخسار گل باد صبا  
سر حجابی سپردم اعیان دولت و حجاب  
از کیا سرگرمی آید در جهان کار کیا  
بندگان پیشیده چون دارند حال از یادش  
با وجود آنکه پیوستم به هر کامی جدا  
روز و شب تلان و پیر کردن بسان آسیا  
بلیل دستا سپاریم چند باشم بی تو  
کل نیم زین رو بفران و چند کلام قبا  
کشتن امید مرا جز ابر احسان شصا  
ز استان بکس بر دادم که عطا  
چشم امید از نال کس جدا دارم جدا  
سفره سلطان و آنکه کدیا ناز از کدا  
پست ام بر هیچ صاحب حق در کشتا  
پست ام کتون منتها یان چارها منتها  
ذوق بی شکر کایا بدایق از بوریا  
چو بری داند بخت خویش هر یک با بسا  
حدت فضا و ای که شده حاضر کویا  
خود که خدای بود مریم ترا به ای کویا  
من تو اسم رفت ازین حضرت بصد جانی

بدر رسید بهرگاه در مقام حضور  
بجای و بی زوایا عالم حکومت  
خطاب کرد که ای کد خای خان کن  
زاد بود که بجای جسم کیمید دل  
بوی حور و قصود از قصود مستقیمت  
یکم عقل که استند کارگاه دلیست  
مراد دل است که یک یک دلیست  
کرت و آید ز کار زبیر خیزد  
در خواب دل را بهر مهر کشتی  
در زویشست غیبتی شود و زری  
بصور که که تو در خواب غفلت این دم  
بسر خیال مزور می پری که ترا  
عصیر و در بدن از بویت ناکند  
کرم انگ که در بدن دولت زلفت  
سیطره و زمین در تصرف کیم  
کرم مظلوم و خرج غری حاصل

یکم از خاکش شش توان مرا کردن جدا  
تا خشت زین پس کوه با دشک سپا  
کم کند سبیل که بر شکل جوان خطا  
ابتدای دولتی کارنا باشد اتسا  
نارای است بستمغور و زبیر غنچه  
که بود چون خود از دیده دانت افشور  
کمن ایسارانی منش بین سپاری خود  
بود خوار و خست با سبیل کل غنچه  
ولی جسم که پیستی تو در مقام حضور  
روا کار که کار کل بود مزد و را  
ولی چه سود که پیستی بغایت دل دور  
هر این نظیر لطف شوی منظور  
شوی خوان این اسرار نیک کجور  
چنان چو سحر سحر کنی بنور حضور  
بیک که تو قیامت است که دم غنچه  
شماره وای مخالف مزاج دل رفور  
چنانی عصیر زبای مال چون انگور  
نوشته اند بتو ایلم برل نشور  
بسیار تصور او پناه عقل را دستور  
چو پیوست و زرق روز نامت بد کور

دانش  
دانش  
دانش

حضرت ملک باقی آن محاسب  
بغایت دل و شفا دست اندی  
مقدور است نصیب که هزار سعی کنی  
تو خودی کنی اندیش کن بدایق صنع  
که می کشد چنان خوب و صفت صبا  
که یافت این قصه شکر کی تمامت  
که آفرید و کرد برود در مشهور  
بدین حد که آن برود از ده چشت  
زحمای سپاه و پیوندیل و نثار  
چه جاکست که ملک آفرینش داد  
که داده است قرار نظام ملت و ملک  
که برگزید عربین یاد شاه عادل را

بگو و خوش کنی در جیب بکاه  
دو آید اندر اوراق آسمان سپاه  
بسیج و جبهه یونی شود مقدور  
ز کیم غیبی می آورد بعد از ظهور  
عنان عزم شال زمام پیرد بور  
که در خشتین عیسی جا بر قد زنبور  
ز آبیک جودی جولولوی منشور  
که کرده است پند و اندیشه از جبهه  
که نظم داد عقود سن و ملک شود  
بقتل دیده روشن بدل بسیار صدور  
یعنی پای شاه مظهر منصو  
زکایات برای مصالح جمو

دو غنچه و مشک عبود که کار خود  
بعد عدل تو خواهد جدا شدن ز کور  
عامت پرتان بر عیون نیسا بود  
اگر وای غفلت بر بد باصل قیور  
ز استند صفات قاصد پستور  
باب به فروبشت تن در که شوره  
دست ز باغ جهان بیخ فتن و خور  
ز کوی مصطب بر پیست سازده طهور  
از ان بکس پیشت در جهان شور  
شستی کس که ز باغ بهشت شد مجور  
سیدم که گشدم محرم سپاری پرور  
شنیدم آیت تو بوالی الله از بس خور  
بود پستل میراث بر کس غنچه  
دل پیود تو چون غنچه باد را جور

پیر سو وای پسر زلف تاد پسر پاست  
ما جو می تو صفت کوشش شده ایم  
موی پو حال پریشانی ما می گوید  
یک سر مو نظری بادل و ایم  
کشته یک سر مویم ز جانی  
شام را تیرگی از موی تو می باید برد

دارم مقصود مقصود سلطنت و شاد  
که باد دور ملک بر مراد مقصود

صفت عجم و آتش عین مرید پاست  
خاک پایش اگر حور دشت سپاس  
مصا عید بیضا ش در مناج دین  
ز شام پرچم او در خضم را تا تم  
تو که صفات ملک مظهر غبار  
ز یک شارت رای تو فهم کرده خبر  
ز یک طبع عزم تو عرض داده ملک

سواد کرده ملک بر بیاض دیده حور  
باب تو به نشوید لیل شراب شور  
تا شری مو پیست معارج طور  
ز عدل شامل و قصور ملک را پور  
بود تا نعل مو کبک سپهر  
سستار شایط در خل شکار ایور  
بزار که بود دفع حادثات دور

مجموعه بی بی بود ای پسر پاست  
طایفه موی پریشان تو پسر طاست  
موی موی پسر زلف که برین حال کو است  
ای که از پسر موی تو دی اندر و است  
یک سر موی ترا در ده جهان نیم پاست  
صحراروشنی از موی تو می باید برد



هرچند بجز بوی تو در دست شمال  
 رنگ رخسار تو در پیشین و کل تو بر تو  
 غرض تو بر در قفس در پاره پاره  
 میگردی کشی آن موی فرو مگردار شش  
 کشاید محض تو موی میان تو سیج  
 شکایت هفت مویست پس سودا دارد  
 بویست چون ناله گریه باز کن یک پر بویست  
 دیرم پست که چون بوی تو که بنشینم  
 عین مویست سودا زره زلف سپیده

شاه دشتاد بر سر در پشتهای جهان  
 که چنان آمد بر سر پشتهای جهان

موی از پرجم او طره مشکین سپاسیت  
 دی که با پر تو روی تو فرم که چنان  
 کرد شکست تنق پرده نشینان سپاسیت  
 برق را با درش عزم تو خا خا سپاسیت  
 گاه در کشش خفاقی قوت چه کشایت  
 یک یک موی از انام پیش خفا  
 غیرت عدل تو تا دید که پری رسوایت  
 در زمان تو بنا محرم کرده ی غا  
 ابرایک زلفست که حیات  
 شخ ختم تو هر موی یکی از در ناپایت

هرچند بجز بوی تو در دست شمال  
 رنگ رخسار تو در پیشین و کل تو بر تو  
 غرض تو بر در قفس در پاره پاره  
 میگردی کشی آن موی فرو مگردار شش  
 کشاید محض تو موی میان تو سیج  
 شکایت هفت مویست پس سودا دارد  
 بویست چون ناله گریه باز کن یک پر بویست  
 دیرم پست که چون بوی تو که بنشینم  
 عین مویست سودا زره زلف سپیده

از زجانی مژده دشمن تو خون بالا پست  
 بشت چون بوی پیر زلفش از روی دوتا  
 کرد یک موی پیر و بوی پیر و بوی پیر  
 بر سر موی بر نام زبانی کو یا  
 طبع من غوطه نکند ده در محو شایست  
 بحرین جاده سیک که بر اند دیا  
 جای دگوش فو کشش که برین پای پیرایت  
 نبود خا صده کن برین مویست  
 رایت مویست که در عین کمال شایست  
 غرض بنده ازین مویست مویست  
 پیر مویست که در عین کمال شایست  
 کز مویست که در عین کمال شایست  
 کجای جوش تراشیده ز پر جوش پیرایت  
 همجو مویست که در عین کمال شایست  
 پیر مویست که در عین کمال شایست  
 کز مویست که در عین کمال شایست  
 بتر شایست که در عین کمال شایست  
 مژده مویست که در عین کمال شایست  
 از پیر مویست که در عین کمال شایست  
 کز مویست که در عین کمال شایست  
 اول ازین که شاه اجازت میخواست

موی در تاب شد از این مویست خود مجید  
 پاش دشتاد که هرگز نشود مویست کم  
 الله اعلم که مویست بر تو از پیر او  
 تا کشیدند عماران پشیمان خروون  
 از نیش غضبت باد جومار خفاک

موی از پرجم او طره مشکین سپاسیت  
 دی که با پر تو روی تو فرم که چنان  
 کرد شکست تنق پرده نشینان سپاسیت  
 برق را با درش عزم تو خا خا سپاسیت  
 گاه در کشش خفاقی قوت چه کشایت  
 یک یک موی از انام پیش خفا  
 غیرت عدل تو تا دید که پری رسوایت  
 در زمان تو بنا محرم کرده ی غا  
 ابرایک زلفست که حیات  
 شخ ختم تو هر موی یکی از در ناپایت

موی از پرجم او طره مشکین سپاسیت  
 دی که با پر تو روی تو فرم که چنان  
 کرد شکست تنق پرده نشینان سپاسیت  
 برق را با درش عزم تو خا خا سپاسیت  
 گاه در کشش خفاقی قوت چه کشایت  
 یک یک موی از انام پیش خفا  
 غیرت عدل تو تا دید که پری رسوایت  
 در زمان تو بنا محرم کرده ی غا  
 ابرایک زلفست که حیات  
 شخ ختم تو هر موی یکی از در ناپایت

موی از پرجم او طره مشکین سپاسیت  
 دی که با پر تو روی تو فرم که چنان  
 کرد شکست تنق پرده نشینان سپاسیت  
 برق را با درش عزم تو خا خا سپاسیت  
 گاه در کشش خفاقی قوت چه کشایت  
 یک یک موی از انام پیش خفا  
 غیرت عدل تو تا دید که پری رسوایت  
 در زمان تو بنا محرم کرده ی غا  
 ابرایک زلفست که حیات  
 شخ ختم تو هر موی یکی از در ناپایت

ای عید خشت کعبه دل اسل حفا را  
 تو کعبه خانی و پسر زلف تو حلقه  
 لیکه لانی بر عرقان سپر کویت  
 آردوی زمزم آتش نش لعلت  
 اسید طواف حرم وصل تو اکسند  
 رود خم محراب دوا بروی تو کردم  
 در پای حجاب نظر کرد دلم دید  
 خسر یا برادر که ای قوم کرده داد  
 جشم بیکر شد نظری که در کون زن  
 حاجی بطواف حرم کعبه مجاور  
 یعنی که حرم حضرت عالی

موی از پرجم او طره مشکین سپاسیت  
 دی که با پر تو روی تو فرم که چنان  
 کرد شکست تنق پرده نشینان سپاسیت  
 برق را با درش عزم تو خا خا سپاسیت  
 گاه در کشش خفاقی قوت چه کشایت  
 یک یک موی از انام پیش خفا  
 غیرت عدل تو تا دید که پری رسوایت  
 در زمان تو بنا محرم کرده ی غا  
 ابرایک زلفست که حیات  
 شخ ختم تو هر موی یکی از در ناپایت

موی از پرجم او طره مشکین سپاسیت  
 دی که با پر تو روی تو فرم که چنان  
 کرد شکست تنق پرده نشینان سپاسیت  
 برق را با درش عزم تو خا خا سپاسیت  
 گاه در کشش خفاقی قوت چه کشایت  
 یک یک موی از انام پیش خفا  
 غیرت عدل تو تا دید که پری رسوایت  
 در زمان تو بنا محرم کرده ی غا  
 ابرایک زلفست که حیات  
 شخ ختم تو هر موی یکی از در ناپایت

موی از پرجم او طره مشکین سپاسیت  
 دی که با پر تو روی تو فرم که چنان  
 کرد شکست تنق پرده نشینان سپاسیت  
 برق را با درش عزم تو خا خا سپاسیت  
 گاه در کشش خفاقی قوت چه کشایت  
 یک یک موی از انام پیش خفا  
 غیرت عدل تو تا دید که پری رسوایت  
 در زمان تو بنا محرم کرده ی غا  
 ابرایک زلفست که حیات  
 شخ ختم تو هر موی یکی از در ناپایت

دشتاد آن پای رحمان که در پایش  
 نور شد ملک عاری خواست خیا را

سلطان قضا را قدر کرد که چون ا و  
 از رخسار با جوج اجل سپید بقا را

موی از پرجم او طره مشکین سپاسیت  
 دی که با پر تو روی تو فرم که چنان  
 کرد شکست تنق پرده نشینان سپاسیت  
 برق را با درش عزم تو خا خا سپاسیت  
 گاه در کشش خفاقی قوت چه کشایت  
 یک یک موی از انام پیش خفا  
 غیرت عدل تو تا دید که پری رسوایت  
 در زمان تو بنا محرم کرده ی غا  
 ابرایک زلفست که حیات  
 شخ ختم تو هر موی یکی از در ناپایت

موی از پرجم او طره مشکین سپاسیت  
 دی که با پر تو روی تو فرم که چنان  
 کرد شکست تنق پرده نشینان سپاسیت  
 برق را با درش عزم تو خا خا سپاسیت  
 گاه در کشش خفاقی قوت چه کشایت  
 یک یک موی از انام پیش خفا  
 غیرت عدل تو تا دید که پری رسوایت  
 در زمان تو بنا محرم کرده ی غا  
 ابرایک زلفست که حیات  
 شخ ختم تو هر موی یکی از در ناپایت



هر چه در دین و دنیا سپرد زلف تو بیا	ما دوستی که رسد خون بکشد	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	با نوبی نزد جهان سیم ملقب
روز ز رخسار تو تابا باش زلف تو بخت	و جهان تا عده شام و خمر بیدار کرد	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	وین نه من و کرم است نه هر که در آید
بود ناما نیت میان تو و لیکن کمر	چین بر بست میا را و بر بیدار کرد	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	کوه با صفت حلقه هر سیرت و شتاب
چشم پرست تو چون بخت من اندر خواب	دمن بختی چون کام جهان نایا بخت	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	فصلی در تربیت لاله ماند ز سراب
کر باغ رخسار ازین بخت بر چینیست	باغ رخسار ترا پیش چینی بر چینیست	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	نیت در چشم تان دیده و آن نیز بخواب
و صفت من ازین پیش تو بختیست خطا	کر رخ و زلف تو بخت بر چینیست	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	در روایت کند از لطف تو در خواب
چشم من ازین تو دور یا باریست	حد کفش من از لعل تو کوه بر چینیست	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	و ز حال شعله شود کوه تو بخت خواب
عین پرست است بر طرف خود بختیست	بر تم غایت بر دوری بر چینیست	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	مکر رات کنم اندیش منور کرد
شکاک من که بگرگ است آموخت خطا	از نسیم بر زلف تو چو بختیست	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	یا خلقت کنم انبار بر مظهر کرد
زلف تو که بر کمر من بختیست	سرسودان که از کمر تو بختیست	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	
پس بختیست که شکری بخند	بخت لعل تو بر عقد کمر من	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	
لار و دیا گشت آینه بخت با یا پسین	من ندام رخ تو لاله و کل یا پسین	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	
و با یا پسین من از آن پسین و خطا	کل رویت مگر آورده خطا یا پسین	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	
دل من یا صفت برده و کام خط تو بخت	بخت من چون خط تو بر طرف یا پسین	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	
ششم من است بر لب تو بخت	قد من چون بر زلف تو بر لب تو بخت	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	
ناله خط و دست من شد خضر و خلاص	رخ و زلف تو بخت تو بخت تو بخت	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	
چشم من تو در خواب شد و خفته بخت	نیت تو چون در خواب و زلف تو بخت	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	
سرم نایا و بختیست میان لیکن	شاه و شاه خط تو در جهان بخت	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	

ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب

چرخ فیروزه و در حلقه صفت چون لول	خاک تو که نشوین شد و لاله لاله	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	بجز روی تو با حق از این جهان یافت
مهر احوال قضا مستحق رای تو شد	مهر احوال قضا مستحق رای تو شد	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	داد و ستد نایب و زهر حشر نشان یافت
بردی تو عابر عدل نیست نین با	بردی تو عابر عدل نیست نین با	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	فتنه را چون گشت سپهر در میان
وین دعا را زده خلق جهان آسین با	وین دعا را زده خلق جهان آسین با	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	و عوی عدل ترا بخت تو بران یافت
یا دم نیست چیم خاک نه جان یافت	یا دم نیست چیم خاک نه جان یافت	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	ماه را که بخت تو با کاسی هر چو کان
بر کدر بر کدر احسان گفان یافت	بر کدر بر کدر احسان گفان یافت	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	پر کاویس ملک را کسب ران یافت
یا خضر دین نیت آب حیوان یافت	یا خضر دین نیت آب حیوان یافت	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	چرخ چشم تو نشان تارک و حیران
چون کیم از خلاص ازین حیران یافت	چون کیم از خلاص ازین حیران یافت	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	انگشتی ز اختلاف چرخ گردان یافت
دانش از شاه سلطان شاه دانشا دانست	دانش از شاه سلطان شاه دانشا دانست	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	از کسب زانو جان چشم خوان یافت
کران از شاه سلطان شاه دانشا دانست	کران از شاه سلطان شاه دانشا دانست	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	چون سودا طره و کلبه و پریشان یافت
ای لیکن از آن با حق بختیست آمد	ای لیکن از آن با حق بختیست آمد	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	سودا زانچه شمع از سوز گریان یافت
نیکوین از آن که ذات بی نظیر است	نیکوین از آن که ذات بی نظیر است	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	آتشین دل در زهر خورشید زان یافت
حق کامل با خود ماند زان که گشت	حق کامل با خود ماند زان که گشت	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	تغییر بخت کیم کیم دید یکان
و با پر بختیست که پرمایا بخت	و با پر بختیست که پرمایا بخت	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	چشم چار جهان دار و دیوان یافت
از سودا پیا بختیست چنان حال	از سودا پیا بختیست چنان حال	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	یوسف بختیست از جادو حیران یافت
شمار بختیست از آنکه زده زهر	شمار بختیست از آنکه زده زهر	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	دامن دیاکان سر جان یافت
نور و بختیست خورشید را در چاه	نور و بختیست خورشید را در چاه	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	هر بختیست لعل کان بر جبهه گشت یافت
گشت نیکو فریاد خادمان بخت	گشت نیکو فریاد خادمان بخت	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	بر بختیست خان خاقان و خاقان یافت
با خود و طبع چمن خلعت که خلق	با خود و طبع چمن خلعت که خلق	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	بند خود را که حاکم جهان یافت
نیت تو بختیست که در جادو	نیت تو بختیست که در جادو	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	از نایب و دود و جادو گشت یافت
نیت تو بختیست که در جادو	نیت تو بختیست که در جادو	ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب	کامان از خانه تا نجام و دران یافت

ای نهاده و بخشش آمد ز خداوند خطاب



ای کرم با کرامت بخت کرم  
 در حال از یکس خط لایق لاورد  
 از طرف و غیب از یولایو انبیا  
 با پستان و دماست که باغشده رایت  
 باغبار کیمیا یا خاکه که تو نه  
 بار کاسته قله که مشک معیان خط  
 جنت و حشمت متقابل ی نهاد استا عقل  
 کار و کاک قضایای نرسند به سراج  
 از اشتیاق خوش خوشی و خوشی سرست  
 اعتدال تو بهار کشتن در مهر جان  
 بخور خورشید جلاش این از تغیر عدم  
 بهر برصد و بهر جیشد بهر خوشی سما

شرح چین بیکستان مکتب من کل باب  
 شایه و شایه و شایه و شایه

ساختت مار و دوشه فردوس حدی شکر  
 در کل از سم اسبابی و هم ترنگ  
 دره مار در مواجدهان شردن یک یک  
 از دوشه و از دوشه شاد از تسبیح کما  
 پسر زنده بر سنگ اگر جوهر غایب برنگ  
 استانت سجده کاه مار و دیان یک  
 کشت رضوان نان بیان عرصه بی دین حکم  
 کشتن فردوس را فراش بر رسم یک  
 می شود ماه چاه ماه بر شکل یک  
 یامانده خیر از کار و کلمه یک  
 سدا چون بلا پیش مار غ از ترنگ یک  
 شاه بر تخت تو خورشید بر سراج یک

دختر بسم حضرت خورشید چشمه اعتبار  
 ابرو یا آستین خورشید گردن آستان  
 زهره عشرت ماه طلعت مهر بکرم انتقام  
 خل حق چشم چراغ دیده جگر خان  
 کما چاه را بر ساداری او باشد عمار

خوبی از پسر کشتن کمان تیر ظلم روزگار  
 کما عز از یک خدایا از بی اصل و تنهار  
 حاجتی دارم حاجتت را حاجت بهار  
 کرجانی باشد شدت بیش سیلانی غنچه دار  
 دی سیلانی زمان از جود یوان شهنشاه  
 اصل او از جود می شود و احمد یادگار  
 هم سواد عرصه اش را از نیت از الزار  
 آری چون آفتاب غنچه غنچه دای پنازگار  
 در مزاج آذوقه آن او لطف بهار  
 سیح چاه را و ده خنده آفتاب چشم یار  
 خنده بودی غنچه بر سر هر کلمه زار  
 یکدیگر را میجوید و از بود کیمیا بهار  
 ای خدا و خدا مال الا اعتبار اعتبار  
 از پستان شده چون از پستان ناز و بار  
 مردی دوی بود در باغ غنچه از انظار

و شایه

و شایه

از غنچه با دوشه پاد کرم عزم عزم  
 یک کستایه کشتن و جنت حضرت شکر  
 شب و شب بر نوا یا نوا یا زدن  
 خطا حادی که مرد از طرفی قوی کشتن  
 به دم از شوق پیرا پستان یا دمی گرفت  
 آه از ان اشار کاشان زان شب شکر  
 اول بود یک پیرا پستان و خان و ما  
 تا پیرا پستان از ان کیمیا کرم  
 همچو آتش جوب میخورد و دمی دادند  
 همچو انگ انگه مرد از دکان از جنت خلق  
 اگر دشتن از ناز و کل بود با صند کرم  
 بر کل دشتا و کرم و دوشه و با کل  
 توده توده و کشتن اندامی نان نین  
 اگر از حد پست و کشتن چاه چون پروان  
 تاج بر دوشه از ناز و کیمیا از خلیف  
 بود و دوشه عابد تاج به دم جو حیر  
 دشتا و دوشه هر یک بود کیمیا  
 باغ چون رانش چاه کیمیا کیمیا  
 کیمیا کیمیا کیمیا کیمیا کیمیا  
 کیمیا کیمیا کیمیا کیمیا کیمیا

خاک خورشید خورشید خورشید خورشید  
 آتش خورشید خورشید خورشید خورشید  
 خون شورشید خورشید خورشید خورشید  
 چشم خورشید خورشید خورشید خورشید  
 در دکان یکسان خون آلوده طفل شیر خوار  
 می چنده می می می می می می می می می می  
 هر چه بود دوشه خورشید خورشید خورشید  
 تا شخت خورشید خورشید خورشید خورشید  
 و کد از ای طاق بر کاک می مردند زار  
 رخ چون لعل خورشید خورشید خورشید  
 یکند امر و دوشه خورشید خورشید خورشید  
 چشم کردن چون پیرا پستان دوشه خورشید  
 دشتا و دوشه کشتن کشتن کشتن کشتن  
 دشتا و دوشه کشتن کشتن کشتن کشتن  
 طاق بر کد خورشید خورشید خورشید  
 خفته پیر و کن ز کوشه طاق پیرا پستان  
 کوره و کوره پیرا پستان خورشید خورشید  
 زان از پیرا پستان خورشید خورشید  
 کالوار از ای طاق خورشید خورشید  
 حبه خورشید خورشید خورشید خورشید  
 الخوار از ناز و کوشه خورشید خورشید

خاک خورشید خورشید خورشید خورشید  
 آتش خورشید خورشید خورشید خورشید  
 خون شورشید خورشید خورشید خورشید  
 چشم خورشید خورشید خورشید خورشید  
 در دکان یکسان خون آلوده طفل شیر خوار  
 می چنده می می می می می می می می می می  
 هر چه بود دوشه خورشید خورشید خورشید  
 تا شخت خورشید خورشید خورشید خورشید  
 و کد از ای طاق بر کاک می مردند زار  
 رخ چون لعل خورشید خورشید خورشید  
 یکند امر و دوشه خورشید خورشید خورشید  
 چشم کردن چون پیرا پستان دوشه خورشید  
 دشتا و دوشه کشتن کشتن کشتن کشتن  
 دشتا و دوشه کشتن کشتن کشتن کشتن  
 طاق بر کد خورشید خورشید خورشید  
 خفته پیر و کن ز کوشه طاق پیرا پستان  
 کوره و کوره پیرا پستان خورشید خورشید  
 زان از پیرا پستان خورشید خورشید  
 کالوار از ای طاق خورشید خورشید  
 حبه خورشید خورشید خورشید خورشید  
 الخوار از ناز و کوشه خورشید خورشید

تیره آه پستان دوشه دوشه دوشه  
 کز تو اضع می دوشه دوشه دوشه  
 خفته باشد دوشه دوشه دوشه دوشه  
 و کد از ای طاق بر کاک می مردند زار  
 حضرت خورشید خورشید خورشید خورشید  
 از فقر و از ناز و کوشه خورشید خورشید  
 همچو پیرا پستان دوشه دوشه دوشه  
 بعد از این دوشه دوشه دوشه دوشه  
 آسمان از پیرا پستان دوشه دوشه  
 میکم اندر انالیل و اطراف انالیل  
 آسمان از پیرا پستان دوشه دوشه  
 این خورشید دوشه دوشه دوشه دوشه

و شایه

و شایه



قوت شود خادم این سپهر  
نمودار این روضه بودی اگر  
ز نور صفای این خانه رایت  
ز طایفه شریکین رهت  
طبع داشت کردن کفر حق  
که اگر سواي کند زین سپهر  
صبر در پیش گفته با زبان  
زحل که بنامش تواند رسید  
بجای خودست این عار که کرد  
مقام که یان عهدت و شاه

کمی بدو کاهین عیالیت  
شدی ساکن قصر فیروزه  
فراغت آمد شد مسج و شام  
ذو غلج ملک رایت ذوق تمام  
شود خشت فرشتش وی بود خام  
صدايش همه آری آرد بیام  
سلام علیکم علیکم سلام  
ز شانش بود باستان تایام  
پناه سلاطین ملاذات نام  
بستی کردی گنجی جای کر نام

شاهان حسین شاهی احمد  
ستم کن زمین بویس این حضرت  
نارم که بقیس ثانی جسر  
دین سرودیت از جابلایک  
الاسامی بیت محمود را  
سرای جلال و بقای تو باد  
دین دولت آباد بر تخت جاد

دوست طهرانی اختتام  
چو در مرا تاج بر سپهر عالم  
دین چند گام نه دست نام  
رحیق کلاهی دشمن ختام  
بود خانه کعبه قائم مقام  
چو فردوس دایم بر کن دوام  
شادای نشین تبار و تیا م

چنان کرم شاه دند که چیت  
چنان شش دپایا اختتام

کرمی که بر تخت توان اویت  
زهی دور حشر ترا چایه وار  
حماست جگر که می بود در غم  
صفت تو چون و صفت غایت خاص  
خست و رایت بر تو ست اقتدا  
کجا خیل طاعت سپهر پرده زده  
اگر ماه نورانی تر بیت  
بر دم برین در کج آب روی  
بستم بود پویسته کار سبکو

عظام صدور و صدور عظام  
همه روزه خورشید را مقام  
روان و ظلال جلالتش عظام  
عظای تو چون نور محسوس عظام  
امل را بنیست که استقامت عظام  
بود خط جوشش طاعت عظام  
یک شب که کار او را تمام  
اگر ماه یابد ز دست غلام  
بدور تو بر کند دندان ز کام

ای زمین است است آسمان ملک دین  
انگوار دل از سبع حیوات طباق  
رنگ شفق لاله در دشت آسمان زنده  
کر شود ناظر مستقیم ترک است آسمان  
طایق ز کاه تو طوق است بر مشهور حکم  
حشر عاز را ز آب جلال باشد سوار  
بیت محوری بحق جو صیوری رفیق  
استانت را بر ششایان دنیا کار سب  
جان فراید چون صحرای روضات طبع  
میگس را نیست بر دامن غباری آرد  
تا شود چار و بلی در پیش فرشتان تو  
خان فردوس را رنگه و با کرم  
حور و دلان پای کو بند از طبع نور و نور

آسمان آسمان کرمش بند بر زمین  
نقش ده که تو طبع ناد و ناله  
صد که بر طاق ابرو هر مان بر شش  
بر زمین از کلاه از فرق ترک بخت  
برم ایران تو نیاید دست بران کان دین  
آب جوار از خاک کعبه باشد زمین  
بیت رفوی معین ظل خود در تفرین  
بار کاسته بلب حوران جنت زمین  
خوش براید چون نواد برده است عجب  
چو صبا که غبار توست دامن شهرین  
بیس خود را بر زمین مایه باغ زمین  
تا بدین حد ترم تا کج باشد و مانع  
دوران طبع غایت که دامن من معین

چنین ایک عیان بر تخت و تخت ساخت  
میت اصل شکر برین رشت طایب  
آسمان میخواب که شکست تخت تراش  
پر پی بر سنگ زنده که بر دیار کشت  
کشت متی که زنده صدار بود و کسر  
آسمان من و در کار اویت نمان زین کشت  
تا قبول شاه یا بدشت زدن میکشد

حور و مقصور و درخت طوی و دامن  
تو بختی را بران از فیه بایر برین  
تا نهد بر خاتم فیروزه خود چون کین  
بیر کیوان آن معتمد و یار یکین  
دینت که کجای از دیوار این حصصین  
میر و در شربت جوی دایستین  
صبحی هم بر شرفی نعم اجر العالمین

پایه لطف الهی دندی سلطان کرمیت  
آفتاب دین تو مان ماهین

اگر حق را بر طایق از ایام عبادت  
مهد او را موبخ خورشید یا اندک جز  
ای ز شکست جام جو دین چشمه یار زانک  
کو بهای صدره است سبع هزاران  
خدا ده که جاست کوشا و سرور جاد  
کاک باطل جز نیست پشت همسر آسمان  
بر شش شادای میز که ده پاک  
پادشاهانده از جسر شار آورده است  
هلباسی خا از آراستی کز شوق آن  
بریم شایان جهانیت این بهشت آباد تو  
جای شایانست بر سر فرخ و فرخنده باد  
بر سر منصب پادشاه شایان عالم

منت تمام آتیک سلطان معین  
عزم او را سر کج شدی اندر زیر زمین  
دی ز حشمت طاعت کوش کردن طبع  
کوشهای دانست سجاده روح الامین  
پایه صدر رفیع و سنگاه ملک دین  
باغ را با بوی خلعت فرست که عین  
از خیار تیره شکست و یار آه عین  
و ام در دست که جادای عین  
طاق اوراق میکشد شرم زمان جرج برین  
رسم شایان نماز که دی آفرین با آفرین  
جادوان بر ششایان این پادشاه شایان  
شاه دشتاد باد آیت شایان رب العالمین

چشمه کجی که من شمع لاله در کیر  
چان پر جو کرس جوان تازه شود  
چو مرغ عیسی اگر لعلی رنگ ساز ی  
شایر کل زرد کلک شود کل سپر  
نورایت عیانی و آتش کبریت  
بدان چو آب شب تیره بر جسر لیل  
اگر نسیم جو بر رفتن گذار کند  
میا فرجیت این کل رسیده کارد  
ریک نسیم که در آتین غنچه  
ز بس تراغ که کل کرد که دامن  
ز آفتاب جو جرح خنده ز کس چیت  
اگر حمایت در ره را ده کلین  
ای صاحب توانی که دست بخشش تو  
تواناب میری جوفاب سپهر  
غایت تو جوی یک نفس غنچه  
نور ذات تو داج چشم باز کند  
جوتع تو بد ز خنده قضا مغرورید  
مما به تو اگر با در هان چو بد  
بوسه با سبک را خاکه فنی کند  
دو دهم ترا جسته اجل خدا ند

پسین بوم صبحی بیا که بر کیر  
سوی جام و نشا طاعت سپهر  
ز اعتدال هوا حکم جانور کیر  
خفت تنع بر ابرو در کسر  
جواغ لاله هر شب ز باد کیر  
عند لطایف را قی کل ز بر  
ز رنگ شک چو خنجر که در کیر  
چو برک سوره پیاز در کیر  
دیشال جو سرم بزوح بر کیر  
جالی پیک که دامن بیکر  
بیا و سپر آفاق جام ز کیر  
فران سپر غور شد مستقر  
کجا فیض عطا جسر را شکر  
چار باطن ملک از تو زیب و فر  
کفایت تو جوی یک نظر کیر  
بعون عدل تو باد شایر  
چو شست تو کجای قدر حد کیر  
صلابت تو اگر کوه را کسر  
حکم که مرا زان چای بر کیر  
ولی بام ترا مطلع فلک کیر

تاریخ



چو انبار غنیمت میگشاید اشارت را  
 شب زمانه بگشاید تو کردی استن  
 تو گشاید پایت که در حرمه یا بد  
 زمانه نطق تو با خامه که سخن را نه  
 زمانه اطللس بگذرین سز کردی مراد  
 اگر نه نعل پس حصد تو آفرین یا بد  
 اگر نه درج تو گوید زمانه پسین را  
 مراد زمانه قیامت نهد بر اصل نه من  
 همیشه تا که خردان میرا کشش سودا

نه خورده تا بر زبان آید  
 که ز کین تو خای دم بچشم  
 شکاک پات که دامن برسد  
 چو بشکوه اجزای تو  
 ز کرد کلی شک تو آید  
 پس بجز ترک کلاه خور  
 بنفشه داران از قنار  
 و کریمین قلم شک شو  
 زهر آمد و شد خانه دو

بهار و نگار و شراب و جوانی  
 دوزخ و سیر و کامکار و یاری  
 شاعر و شراب و صبح و صبحی  
 و کوصل یاری و دزد و دیت با ن  
 دین و وقت یاری و بیک روح باید  
 و دکل و دوزخ و نسی و سستند  
 و سیاه و صبح و آفرین و گوی و چنان  
 و کلاه و کلاه و آفرین و کلاه و ی  
 دل و خنجر و خوش باشد که با کل  
 و شوق و غزل از غزل و ی و دان غنیمت  
 و خواجه و کلاه و مشت و نسی و کلاه و

کس را که باشد زسی زندگانی  
دلا و تشنه بر آید شادمانی  
صیوح بهار و بهار جوانی  
رحی پادشاهی زسی کاه مرا  
کو هر کجی کند چون صبا جان فشان  
سایه کجی رخ میار عودانی  
سایه جان آورد از معانی  
سایه جن بدختره امانی  
سایه کند عیشها بی نمانی  
سایه شکر یار یار عزیزستان  
سایه خوش برار و خوش گذران

مشن بلبل گفت با من با غی  
 میشن زین پیش دلفا بودت  
 ز نادانی بود خرم بجزاری  
 مولا کاین جن دار ی اکنون  
 بدگنستم آری چنین است و بکس  
 اکنون ی دد باز بوی بزاری  
 شک ی رود بی عذر خوا می  
 دران باغ خرم کوفش باد خاکش  
 جوید با کون یکم تاج دار ی  
 جلتیس چشمه تحت معالی

سزای غنایب ریاض معانی  
جود و سخاوت عین شادی ناکه  
بر انداختن تند باد خوا  
ندیم کدامین گل و گلستان  
غافلیم جهان جاودا  
سرسبز و وی دلا مشرکان  
جان می رود با سپهر بانی  
اگر بلی گردم و مع خوا  
ز خاک گن پای بلقیس شانی  
چو چشمه غورشید هر چه معانی

سپهر کرم شاه دندی که چپتا و  
سزاوار دیم و تاج کیا

پسرای حسا شد بر با  
اگر نه زحل بر کشت شب  
فرود آید از قلع  
خود چون قلم در صفت کما  
ایستد پسرای زر کی  
که درگاه نواز فرط حشمت  
ایا شعرهای که از ایرد  
شده بر خط چو اوقات  
بیاست حزن تو با ای که

بنای کرم را تحقیق با  
کنده بام ترا پاسبانی  
ظلام سپهر را بجایش نشانی  
فرومانده های پشیمانی  
نهادی وزودش بجای پشانی  
لودن آینه ها و داستانی  
گفتی سر آمد بگوهر شانی  
دعای تو واجب چو سجده اشانی  
که خورشید را بکنده پشانی

بجهدت صبا ششم دار گذاردن  
الانما نسیم صبا هر بار ی  
بهار بقای تو سر سبز بادا

تاریخ ایرانی  
زمین را در پیکوت آپس  
چنان کا محاش کند کستان

زلفش ز کفش کرد با جیب پر گردان او بپشت  
چشم کارگریش او بپوست می دارد بپشت  
بابان شکرش نیست چندان لذتی  
شکر چینی نیست تابا جین زلفش دم زلف  
در بیان در در جان گوهری سنت عقل  
از یک جیم در دایره دل کین در در را  
از دل کم گشت ام دارد در آن او خبر  
خاصه جانهاست بخره تراش و دراورش  
شکرش را بگو تا که تازی کم کند  
قبله شان عالم از فرط عناف  
انکه از بحس علوی باید بدو از ل  
بر فراز اسکان فراش پدرش خضر د  
سنت عالی او آن سپرده ای منتهاست  
بیر گردن ورن تخت برایش رسیده  
ای خداوندی که هر جا جهان است  
آسمان هست قیامت انکه دیای محیط  
نوبهار مجلس نشسته انکه گلزار بهشت

کوی چمن دهری امروز دیکان اوست  
دکن جان کانی را که دل قربان  
دکن جان کانی را که دل قربان اوست  
خاک پایش خون بهای چمن و نرگستان  
روح می کند این عبارت از ربیع خان اوست  
نوش داده و شنیده هسته مرجان  
و اندرین معنی که او من به خندان اوست  
نیست ایک بر دلم بهایم پیکان  
خاص بر ملک گسختان و دندیا سلطان اوست  
سجده گردیان بر گوشه دامان  
طاق گردن خوشن را دست بر آیدان اوست  
نایاب نیست که نشسته شادمان اوست  
کز بلند آسمان سایه آیدان اوست  
گفت و رفتند آخر این زمان دوران  
خاک کاه شریف چشمه حیوان اوست  
که کرد بهار یکسم از باران اوست  
بوی که در و دره بخاک گلزارستان اوست

[illegible]

خاندان شاهنشاهی منیرالملک میرزا علی خان  
کردگار استنانت پسر میرزا علی خان  
میرزا علی خان سپهسالار و بقعه فرمان اوست  
از علویان و زرار بقصر و خانان اوست  
آب زنجیر داد و باد و زلفان او پست  
نوش دار و عیال شرب جهان  
در میان تصور عقل سپهر دان او پست  
در جهان اسرار و زلفان نایب جهان  
آفتابان که اندر خورشید پاره جهان او پست  
سفر ایران که گزیده ویش جهان  
روزاجا و نظام عالم از آن کان او پست

خود اگر دیدم برین روید کند روزی باز  
 ای بهار حرمین رویش ببال  
 ایستان است که طایس طایس هر دم  
 خم طاقش بر باغش که در جنت  
 جای ما نیست چه جای و محنت  
 ز هر روز چه نباشد که با من گذرد  
 شکاک و فواسق که در اقبال  
 خشت این رخ بر صدر که درون خشت  
 آن زر که مضایقات ازین غارت حق

گند از شرم در روشد فرد و پس  
 و یحیی هم در کعبه بر کعبه بنا  
 از پس سدره ناید و ایشان  
 را پیش هم در کوشن زل که  
 صحره و زان و بقیه یا زهرت  
 ستایند که کلبان در شش خط  
 کنند و خان ما نیا بد غنا  
 و زنیان نشین و امن آفاق ط  
 کو از این هم کعبه و کعبه خا



خوشن بهار است بهار ایست بهار ایست  
 تابی بجز خالده عشاق زنده  
 سابقا برک طرب سازگار بلبل و گل  
 ز کس از جیتی بر بهار بهار  
 شمع شمع رخسار نخیست و دلال  
 بهستان سرفه پر پر گل از کیم شود  
 باغ را بهر طلسرا زین عذراست کمر  
 افروز لاله بین بر صفت تاج بویس  
 باغ چون مجلس سلطان جهان است از روز

خوشن بهار است بهار ایست بهار ایست  
 پرده بهار است کن ای مطرب عشاق تو را  
 کار و بار چن امروز بر کست بهار  
 پر بردن جو پاک کسیدیت در آن  
 بلبل عاشق مرشد بر شوق توت بهار  
 بلبل را بر سر سفره گل داد او را  
 خطی آمد بوی از عارض خوبان طلسرا  
 چشم ز کس بگر خط دیده باز  
 از طلفه شده بهر جنت اعلی طلسرا

شاه دوی جوان بهشت جهان بخش او  
 دلال کریم بهشت از حد شان مرست

ای کرمی که درین کسب سیر و زده صدا  
 ادب است که با عورت عشاق پس ازین  
 ای از شرم اثر مای تو خور در تب و تاب  
 مینعل کم شید ز تو هرگز رسد  
 جز آنصاف تو چون ظل محای انداز  
 آنکه سبز بهر مدحت نوازده شود  
 نظر انداز برین کلمه که طالع شود  
 ساد بهر پسر سالی ز پس پرده غیب  
 تیر طلق جهان باد سیرا پرده تو

بجز از شکریا بهشت نمی گوید با  
 بر سر سجده بند پر شمع بکا  
 وی ز عظم شید ز تو بهر دیک و تا  
 گو به اندیشان به پیش تن خود کداز  
 بکس پاره او خنده شد بهر شیدا  
 بلبل خالده را و با بوی بهار  
 گفته اند که گوی کن در آبله نواز  
 نغرض خوبان را بهین کلمه لغت باز  
 و ز شرف برده بهر ای کلمه بخش برده نواز

خوشن بهار است بهار ایست بهار ایست  
 شکست بهر سر مرصع هوا خوشن  
 دشتش نقش سبزه چشش را  
 براماسی گردن و گوش کرد و ن  
 مطالع ز نور طالع مستور  
 شده چه صاعده صعودش مقدم  
 با نثار بر سر کز قلب کرد آن  
 شهاب از رخ صفی بوی رخ ریزان  
 درین حال من با کلمه شکایت  
 ز تقدیر او جنای ز ما  
 ز تو بهر مای جهان مزور  
 شکست کیم گشتم از جور دور  
 چرا کشت با من زبانه مخالف  
 کونین خفاست تا من اسیرم  
 پریشان جی و جمعی پریشان  
 ز جای تسمارم ز جور اعدا می  
 مرا بهر نفیس غصه بر غصه زاید  
 فلک چون شید این عجاظ شکایت  
 کرداری جو ده گاه صاحب پناهی  
 کونین عن تم تبیل ده گاه او کن  
 شکست زبانه غایب از آستانش

خوشن بهار است بهار ایست بهار ایست  
 شبنم بهرین خال مشکین ذوایب  
 هوا بهر چه چتر جوایب  
 روان ده کاب از کوکب واکب  
 شبان کوچه چراغ کوکب  
 مشارق ز صومعه ج شتاب  
 شده نور طالع شریاش غایب  
 جو رخا طره شش انگار حساب  
 جو برک نیلوفر افسار ساکب  
 ز رخ خوادش ز جور نوا یب  
 ز بعد دبار و فساق صواحب  
 ز بار بهیاسی سحر ملاعب  
 جو اختر طالع کشت غارب  
 چرا کشت با من ستاره معاصب  
 بغداد در دلا و مصایب  
 کرمار قوی و قوی مجایب  
 ز روی دیارم ز طعن اقرارب  
 مرا سسر زمان کریم بر کریم غایب  
 بگفتا که کجاست از دست واجب  
 مستشاهد حق تبارب  
 باقبال او شوق عید العواقب  
 که هر کس که غایب شد او سپه غایب

کلمه با من اندر حکایت که تا که  
 قمر جوکان شش شان که دودن  
 بگوشت سید از محل قوا فل  
 رسی چشم آید که از میت آن  
 سوم عوش و زان در صحاری  
 ز لالش ملو ششم افای  
 لرزل زمین از ریاح عواطف  
 سواش ز فوط عوارت بخدی  
 چنان شد که ششیر چون قطره آب  
 می دم اندر بیابان وادی  
 کفر سرازیر که نقل می نو  
 کیم در ششیر جو اموال قارون  
 حیره در اندیشه تنگی براید  
 جهان معاصی سحر و زارت  
 بریده آن پسر که از خاکش  
 و زراحت خدای که صفتش  
 بشد بر تدبیر سلطان حاکم  
 بتظیم احسد که بان جلا  
 بیاری یاران احمد که بود  
 که شد پیرم ز آستان تو خالی  
 شایسته بکارم آورده دور

مرا بهر که رایت سحر کازب  
 کشته بدورخ در نقاب مغارب  
 صیقل مرکب عطی غایب  
 بیدار خنچ ششیر محارب  
 جیم جیمش روان در مشارب  
 حجاز شش بدت جوش عارب  
 میتر هوا از غبار غیا ماب  
 که چون موم می شد دل میگذا یب  
 قوی بکد از کف مردضارب  
 کیم با ارا نب کیم با شارب  
 می سود در دست پای برکاب  
 می بر کشت از رکاب کایب  
 ز ده گاه صاحب ندای حراب  
 محیط مکارم محاب موا یب  
 بگردیک موی چون گل ککاب  
 نند جو سر روح در حجاب  
 بالای دنیای بهر قاق مایب  
 نگه داشتش در حصار عناک  
 ز راه عدایت بچوم نوا یب  
 نشد آستین من از انک غایب  
 یکبار که بودم از ششیر تابی

و که هیچ جاده تو کیم بهر شکست  
 و چه چشم دارم که از دولت تو  
 الا تا کشاید خوبان هر روز  
 سیرای ترا باد تا رسید مطرب

ما ز کس خفت دایره بر پشته نیست  
 اند دل مشکین کرد بر او در مشک  
 زده جعد ترا حلقه مشکین که هست  
 بخت شود بهر خشت ترا ز غده هست  
 خال و خط و دهنش خشت و خط است  
 یوسف عذوبی ز بهر جو شکست ترا  
 سبل زلف سحرانده تو غیر زده است  
 حلقه اکوشش تو یارب صفا یب دار  
 دل خدای پر زلف که هر تار شش  
 جان تار میلعل تو که از غیرت تو  
 تو هم شد بهان مشکین تو مرا  
 تا دم در مشکین زلف تو آرام گرفت  
 پر زلف تو قدم جیم بهر  
 آن شکست که هر کس که شکست

بامید سر و دم و حرص مواجب  
 مراتب فراخ مرا بر مراتب  
 خطک ملا از کجای هوا جیب  
 جناب ترا باد خورشید حایب

سینه خط تو را دیشش بر کشت  
 کرد شکست که هر کس که شکست  
 رسن زلف ترا جبهه شکست  
 زلف تو شکست تو شکست ترا شکست  
 سجده زلف تو شکست تو شکست ترا شکست  
 پیشی کم شده بهر شکست ترا شکست  
 تر کس ز کجای در تو شکست ترا شکست  
 که کتا حلقه شکست تو شکست ترا شکست  
 خونا بهای چکانه شکست ترا شکست  
 داغ غم بر دل خویش شکست ترا شکست  
 تن چار که از آن شکست ترا شکست  
 دیده من شده در شکست ترا شکست  
 کویا نعل پسم است ز شکست ترا شکست  
 که زلف تو شکست تو شکست ترا شکست

آفتاب کجای غیاث الحق درین  
 که هر وقت تمام شکست است



تا هر شمع که تا نایب عدلی هر پست  
انکه بر سینه ایوان سجاد شاست  
انکه در نظرش صورت دنیا و ملک  
ای که بر خاکست چون ملک را به چیده  
خود از چرخ حال سخت به موش است  
در مقامی که صبر و قنوت نعم است  
تبع هر چند که آسین دل فلا در کشت  
تبع را دست معرمانه بر بر کشت  
نقش آینه در غیبت که در کشت عقل  
بعضی را به تو نور و بعضی را به کشت  
چرخ عدل تو فارغ از غبار کشت است  
رو به از تقویت شکوه شیر دل است  
سکه در ملک آن واسطه ملک و کشت  
دید خاقد تو تیر را را حد کشت  
پای از هر که معای کرم است از کشت  
دشمن از هر که کشت از کشت از کشت  
نقش آدمی از کشت که عالی تو کشت  
ساجد حاکم مدح تو از کشت کزان  
در کشت به تو از کشت و در کشت کزان  
بیت کشت تو از کشت و در کشت کزان  
حق کشت تو از کشت و در کشت کزان

دارش علم علی صاحب خلق چشمت  
و انکه در صبر صمدان سخن گفت  
راست چون پرنی در کشت چرخ کشت  
و یک که در دج و دج و دج کشت  
دل جان بر خط و خال و دج کشت  
در کشت که زبان کشت و سخن است  
شعرا که زبان آورد و آتش کشت  
شعرا که زبان سوخته اند کشت  
مایه و سود جهان کشت و دج کشت  
بش عدل تو جان و جهان کشت  
عوض کشت این از سپاه کشت  
بشر از تربیت کشت و کشت  
شعرا که کشت که بار و کشت  
سپید شمش تو کشت و کشت  
کاش کشت و در کشت علم کشت  
نقش آینه در کشت و کشت  
بر کشت بر کشت از کشت  
کشت طبع رحیمی را به کشت  
که مراد کشت تو جان و کشت  
بیت کشت تو کشت و کشت  
صدق کشت که از کشت و کشت

از جبهه که از کشت و کشت  
و کشت که از کشت و کشت  
نقش آینه در کشت و کشت  
چرخ عدل تو کشت و کشت  
بش عدل تو کشت و کشت  
عوض کشت این از سپاه کشت  
بشر از تربیت کشت و کشت  
شعرا که کشت که بار و کشت  
سپید شمش تو کشت و کشت  
کاش کشت و در کشت علم کشت  
نقش آینه در کشت و کشت  
بر کشت بر کشت از کشت  
کشت طبع رحیمی را به کشت  
که مراد کشت تو جان و کشت  
بیت کشت تو کشت و کشت  
صدق کشت که از کشت و کشت

نقش آینه در کشت و کشت  
چرخ عدل تو کشت و کشت  
بش عدل تو کشت و کشت  
عوض کشت این از سپاه کشت  
بشر از تربیت کشت و کشت  
شعرا که کشت که بار و کشت  
سپید شمش تو کشت و کشت  
کاش کشت و در کشت علم کشت  
نقش آینه در کشت و کشت  
بر کشت بر کشت از کشت  
کشت طبع رحیمی را به کشت  
که مراد کشت تو جان و کشت  
بیت کشت تو کشت و کشت  
صدق کشت که از کشت و کشت

عروه الوقیه فکر است خود چون دید کشت  
تا که در روزی که سر و زده کشت کشت  
مرکز عزم تو از هر جا که کشت کشت  
چرخ میان ناز که خزان کشت کشت  
نقش آینه در کشت و کشت  
بش عدل تو کشت و کشت  
عوض کشت این از سپاه کشت  
بشر از تربیت کشت و کشت  
شعرا که کشت که بار و کشت  
سپید شمش تو کشت و کشت  
کاش کشت و در کشت علم کشت  
نقش آینه در کشت و کشت  
بر کشت بر کشت از کشت  
کشت طبع رحیمی را به کشت  
که مراد کشت تو جان و کشت  
بیت کشت تو کشت و کشت  
صدق کشت که از کشت و کشت

اعتقاد کشت که از کشت و کشت  
نقش آینه در کشت و کشت  
چرخ عدل تو کشت و کشت  
بش عدل تو کشت و کشت  
عوض کشت این از سپاه کشت  
بشر از تربیت کشت و کشت  
شعرا که کشت که بار و کشت  
سپید شمش تو کشت و کشت  
کاش کشت و در کشت علم کشت  
نقش آینه در کشت و کشت  
بر کشت بر کشت از کشت  
کشت طبع رحیمی را به کشت  
که مراد کشت تو جان و کشت  
بیت کشت تو کشت و کشت  
صدق کشت که از کشت و کشت

نقش آینه در کشت و کشت  
چرخ عدل تو کشت و کشت  
بش عدل تو کشت و کشت  
عوض کشت این از سپاه کشت  
بشر از تربیت کشت و کشت  
شعرا که کشت که بار و کشت  
سپید شمش تو کشت و کشت  
کاش کشت و در کشت علم کشت  
نقش آینه در کشت و کشت  
بر کشت بر کشت از کشت  
کشت طبع رحیمی را به کشت  
که مراد کشت تو جان و کشت  
بیت کشت تو کشت و کشت  
صدق کشت که از کشت و کشت

نقش آینه در کشت و کشت  
چرخ عدل تو کشت و کشت  
بش عدل تو کشت و کشت  
عوض کشت این از سپاه کشت  
بشر از تربیت کشت و کشت  
شعرا که کشت که بار و کشت  
سپید شمش تو کشت و کشت  
کاش کشت و در کشت علم کشت  
نقش آینه در کشت و کشت  
بر کشت بر کشت از کشت  
کشت طبع رحیمی را به کشت  
که مراد کشت تو جان و کشت  
بیت کشت تو کشت و کشت  
صدق کشت که از کشت و کشت



انگه و واسطه پس صاحب گزشت  
 و انگه دهده اسپند و گزشت کند  
 داشتند و واسطه عتدای نجوم  
 ای بعد از شهر تو دخل پیم چرخ  
 مرکب عزم ترا جرم چلا پست رکاب  
 بر سپهر خیا لیست گردانده سپر ما  
 گردن من سرت به یکدشت چرخ خدا بار  
 خورده زین و زینل فضل شرح قلت  
 ای که ای مشورت ملک تو قطع افور  
 زینت کج بفرقی نبرداه و گر  
 اگر آوازه فعل تو خورشید رسیده  
 طفت از دامن روح نیای آبی  
 داری آن دست که از دست عاکل حج  
 چرخ را زدن رفعت بدست عیال  
 زود قدر تو غباری بر پیشانی  
 خضم راقع خورشید ملک و دست غلب  
 بر سر مدیه یک نیت جلا چون سپهر

سیکر این زور قی خشنده بر آب روان  
 شکل این زور قی مگر چه است آن کاندرو  
 با پای آب تنهار یکران زین شوی محبوب  
 معده او کند زانده یک کفایا پاک  
 آب جان او و هر که کاشد جان دهد بدین  
 و گمان تندیست تیر اندر کمان دار دیتیم  
 دشمن خاکسترم خاک میگرد قنار  
 نام خود را جای زان میخند نامیکشد  
 زان کس نیست محو رسته زین کس  
 دهد چو ناله یاکوشن کوه و بالا کوه  
 ساقیان کوشن زین دل بهایه  
 هر گمان آید به با شترای چون سبایه

۵۵ که در کرد سپه او بدر خواست  
 در خانه نایب چشم من از کشتن نزد  
 که در شش مردم چشم چنان بود  
 ایام ساختن چشم مرا پیرایه  
 که در نذر دمان زخوری و نوبت  
 انسان گیسوی دامن سواد بزمیند بخواب

و کشا نشسته ام کز او و بختنا  
 چشم گشته مستخسار باو که پیش  
 پیکر کوه ز کس چشم بر آب من  
 خون نشسته چشم و کز باده چون قدح  
 پرده سپیدی دیده من گشته شکسته تیر  
 کوهی ده گاه اندر از خون و چشم من  
 نقش کبر بر هید به بدم ز آب چشم  
 بادام چشم من زده بر پیکر شکر  
 آفرینش گشت بر اجناس من سوار  
 من قدر چشم خویش ندانستم آن زمان  
 چشم چو آتشانی آتشین من بفار  
 من در دایس بگوشت ناپستی شونده  
 بر دم ز زده چشم ضعیف بر دم جسد  
 من عین ام بطق و لیکن جرم خویش  
 پسو دارم چشم مرا زان به پستش  
 از چشم پسته دست نیامد گفت باز  
 در چشم آتش افتد دم هر روز  
 اطراف چشم من دم دارد از پیرنگ  
 چشم منیت و ایل چشم زخم من  
 بادام برش ازین بدست من گشت  
 بریت را نظر از آن گشت



آفاق چشم من خطا نیست  
در زده و سپیده بینه  
مواو کشت تا زده و مژگان  
با یک چشم من نظر از من گرفت باز  
بر و در چشم من هر چه هست  
شبه چشم من توان کرد ابر را  
ای چشم من یوروی تو هرگز ندیده ام  
تقصای کند تقصیر من هیچ کار

چشم و چراغ دیده من کال دین  
ای کرده آفتاب کانت خرد خطاب

چشم آفتاب و چشم از لکوی خوشایب  
چشم آفتاب و چشم از لکوی خوشایب  
چشم آفتاب و چشم از لکوی خوشایب  
چشم آفتاب و چشم از لکوی خوشایب

پیرایه کز دگر دینی دل بسته  
ساحل دیای جان آتش و کیمین پیر  
خادش پیر خیل کن از زار و چمن  
و جهان اندیشه دنیا و گردن باطل  
کودکی پس جابلو پیران کز کیش تو  
چون دنیا و دنیا دوستی تو یار  
حالا چون دیده و هر گوشه که دیده ام

سجده بودی در جوارخ دیده آدم نمائند  
آفتابان کاندو عالم دل نرم نمائند  
تا که زادی سیر نکند و غیر از غم نمائند  
لحیح که دم من کافای را حدم نمائند  
خون که یاری ابر چون چشم ما نمائند  
بر زمین زن که جام سلطنت را حدم نمائند  
خاکست که یاری چون عیسی مریم نمائند  
طاق و ایوان کوهان چون کعبه عالم نمائند

کر که پد تاج و سوز دخت که باشد بعید  
بر زوال دولت سلطان اعظم پدید

آسمان از جبر اکبر موضع بر گرفت  
از هر سو چون چنگ کیمین باز گرفت  
آسمان نشسته بود آن مینا باخت  
فرس سلطان چون بکسر و آسمان در غش گرفت  
روغ پاکش از کوه کاکر ساکت گرفت

بشت که هم زیارت تویم خوابت شد  
ما که پست نام برای آصف هم رایت شد

کف دینا را تا با جان و امان برود کرد  
تا که آن جان جان و جان و جان برود کرد  
رفت تا صبح قیامت غار را برود کرد  
اگر دارا و تخت و تاج و تاج برود کرد

نشد که دیوان ز هر سو بر آید زان  
ز هر که نیوزی و چلیپا برود زان

نشد که دیوان ز هر سو بر آید زان  
ز هر که نیوزی و چلیپا برود زان

دعای این خیر و آید و آید  
رایت پیر و زنی افلاک تل اندوخت  
ای ز تخت سلطنت کج غاری خسته شد  
روشن کاکر که دارد تازه و سیر و کاکر  
کشتن مار که دستگیر نداشت دیده اند  
کر سلطان رفت آن صحرایان اوست

دکستان روز و دایه فغان دیکر  
شیخ خورشید با محرم بنشاند  
نیست چرخ برین راه راز اختر  
آخر از اسق اطلس کل بد  
ای و دست و زهر و کیمین و کاکر  
بجای بر این سپهر و من نشیند  
مردم چشم جهان رفت بخوابت  
دیده و جسد بران تر نشیند

بعد از این و آن و آن و آن  
سجده و سجده و آن و آن

نشد که دیوان ز هر سو بر آید زان  
ز هر که نیوزی و چلیپا برود زان  
نشد که دیوان ز هر سو بر آید زان  
ز هر که نیوزی و چلیپا برود زان

دوش و خواب و حضرت بخت جهان  
کند که گزین بر این قصد بخشیدن مان

شیر یا طری بار فراموش کن  
حق بسیار بر تو برد و دست  
اثر رای جهان که مرا به آید  
کرجه باریست که آن بر دست رفتن من  
حد و زنا بر دست رفتن من و تو  
دیدن حاشیای یار و کیمین  
بار فلک که می نرم از آن عسل  
نوکران من و اتباع مرا بعد از من  
دک که داشت که یک یک بخت کنم

چون دان حضرت عالی شود این قصد تمام  
روی و چلیپای آن که بود بسلام

دین و پایش دوران مرا و آن  
نشد که دیوان ز هر سو بر آید زان



بر شما باد که چون باغ و بهار آراییده	بزم چون تازان کجاستان سر آید
بر شما باد که چون باد و خیزد ای کز در	بر چمن دست زرافشان مرایا
بر شما باد که چون سپرد و بهی رقص کند	نازق قد خسران مرایا آید
در مناجات شب تیره چون از بهر سوز	رفت دیده گریان مرایا آید
بهر شک کسری خاک مرالعل کند	بدعای محسری جان مرایا آید
خاست روز و تسبیح مراد که کند	مویس کعبه و حرم مرایا آید
روزگار خسته خوش باد که نایب از من	روزگار من و دوران مرایا آید

شاه دلاور گوی که چه غم بود ترا  
عجز از عسکران یار چه غم بود ترا

سپرد بالا ای تو خاک نیست	زیر خاکش که پاک نیست
دامن پیرامن غم تو ای یوسف	شده چون دامن گل پاک نیست
ماه روی چه تو خاک خفته سوز	در دوش پیر اهل پاک نیست
جای تو که جای تو بود بر دین	این زمان جای تو خاک نیست
ای خاک خلد خسته سوز	سپرد آزاد خاکش پاک نیست
ای بدمرند پاکیزه از آب و سوز	بر دل پاک خاکش پاک نیست
ای طفلان جهان رفت بدمرند	دل طفلان تو خاکش پاک نیست

تا جهان چنان است چنین خواهد بود  
محمد را عاقبت کار عین خواهد بود

بزم خاص تو شاه از خسران	خاک پای تو من بیکل و در جهان
چو سوز داشت تو خدایم	سپرد بالا ای تو ز سبب حق رضوان
متواتر نظر است عسکر رحمت	بر سر و خفا خست مرآت یاران

در تازان یار فلک کسرم آسان ترا	بر تو خود حسنت و جهان رحمان با
آفتاب تو اگر گشت نشان از سپهر خلق	پایه سایه حق شیخ حسن نوباد
و اگر از باد نفا گشت سیرده ده شعاع	آفتاب شرف بر جنت با نوباد
غوغای صبح سعادت و شاد زاده او پس	دارش حکمت و سلطنت سلطان با
چار نوباد و دولت که جهان بهر زند	ذات سر چار جهان چار ارکان با

ای سپهر ایستاد و کار پنا آسان کرد	یک ایستاد از ابر کشته ویران کرد
آفتاب را خورشید آورده از اوج خویش	بر زمین افکند با خاک گیسان کرد
آفتاب را که خلق عالمش پایا بود	زیر شمشیر گل بهشت زار پیش نهاد کرد
بر زوال آفتاب کو فرو شد نیم شب	ماه ماباری که شقی گریبان کرد
زین محبت و زمین واقع گشت از دور تو	آسمان زان زمین کاغذ دوران کرد
زین محبت پیرو که گشت زبایع سلطنت	جسمه ای پیک را چون ابر کربان کرد
نیمت کار به خست که با حقیت می روی	تقدیر و مال خلق و قطع ایان کرد

خطب را که نام از خسران خواهد ماند  
بر بساط جعد زین پس کس نخواهد ماند

اگر چه گریه و آسان بر آید	خون گریه ای آسان بر رای ملک آید
آن پیر افرازی که تا او بود دنیا بود	سبج مردی را بر دی دنیا بود پایا
ایضا بقا پرو بالا ای که چشم گیس ندید	راستی پرده سپهر زین کسک بالا ای
سلطنت دیدی و نایب می او در حدشا	همیشه اکنون کرد و گریه بالا ای
کس جی دانت کاندرا و درویش	بر زمین چون شیار افتد گردون پایا
تای پر ویز زین بر سر کسک جی نه	چون ز کار افتاد کسک جی نه پایا

خون لعل آید برون از چشمهای که اگر	بشنود آید چشمش خسته و خندان
من بدین شام که بعد از این توام زنده	ورس از دی زنده مانم تحت شانی وایا
چنین مانم که شعر از کجاست	یا قلم را چون پر و پروای این تحریر بود
رو ز کار و ز کار و دولت سلطان او پس	یاد کن دان بر خلق دولت سلطان او پس
در نعیم امن بود از دولتش عرضان	چشم گیر اوست چنانا دولت سلطان او پس
زان چرخ که نه می افراخت عیادت سیر	پیر کون کرد یک سحر را به سلطان او پس
آه و او با کلامی که گرفت آفاق را	کو فردی زانبار سلطنت سلطان او پس
آب که در دیده بودی بصر خ آید از دم را	سایه بکشتی بر دولت سلطان او پس
شنوان منی که جانش باشد مله و دولتش	یک کلامی به حسن سیرت سلطان او پس
کاکلی آن دولت بود که کیشش مردی	تا دیده ای دیده من کیش سلطان او پس

کاکلی است که درون کند بر سر نیافت  
زبان زار دیدگان روی زمین جز نیافت

اول از چرخ و دوازده کال کیشش	یاز حسن طاعت فریاد کیشش
شرح او ساقش خسته از بزم و زرم	وصف سلطان کیم با ملوای کیشش
و بهای شاه که در دوشش کسب	عقل پرش در دل آرام با جوان کیشش
در کال زده از اسیر او پیشش بود	این ادم من بزرگ کیشش
نی ای ابراهیم ترک خست بر دانا داشت	بر ترک جان که ابراهیم شای کیشش
برش زینش پادشاه این جهان کشت اند	بجای این من شمشیر یار این جهان کیشش

پادشاه شمشیر آفتاب تیره ای جوخ برین  
تا بیدار شود بالا ای چنین زهر زین

خود چه خورده است از کیشش	نود چه خورده است از کیشش
این زمان آن سکر بر خاست زار	با کرم این سخن چون جهان داور خاند
روشنایی بعد از دهم ماه و خورنا	رفتند و دود بخورند دل پشاند
جوانان و دیدنشان سحر خست	میکنند نفسانی که شام شبانه خست

پادشاه کمال چشم هر خان خاکست  
سده هزاران رخت حق بر دوان پاکست

دین و حال دین و حالت دنیا کجا	دین دنیا را بهشت حال می بینم سبا
پیر خورشید و ده که از تاشیرا	چون سوادیکان شد خدایم سربا
من می دانم بازی که داستاد اجل	با هر یک سکران بازی او شد مات سبا
چون چو پرامن خاکش سیاهی زانک	چون کعبه از محسرت ز کعبه زانک
چون در آن قیامت کبری رفته چاب	پادشاه از پادشاهان آورده حکم اتر
چون در آن خدایان و انصاف باشد خست	در شاهدا احتیاج افتد بر عدلش کوا
یارین دارا دین ساسان در اکتیام	دار و در نهان برین سلطان عادل ناچ و کا
دانش که خست کسک نور چشم عالمست	دلمان خست کسک نور چشم پر کا
شاهان و کجاست اندر و جاده سلطنت	تا شایع و خست باشد فروز نوب پادشا

پادشاه بر سر سلطنت سلطان حسین  
اگر او آمد سواد حکمت را نود حسین

Handwritten marginal note in Persian script.



ای چرخم چه شد که گریبان در پید	و ی شیب چه حالتی که گریه برید
از دیده زمار و زلفت چو خون	ای دیده زمار و زلفت چو خون
ای آنکه گریه و جگر چو باز ده زدل	ساجیت جالی او که برین رود دیده
ای آسمان تو چرا مگر دانه کردی	آری که مگر تیر مصیبت رسیده
ای چه چرخ از برای چه مویان کردی	و ی شیب از برای چه گریه برید
مرغی که باغ تاز و زلف می کند	ای باغیان چه مویان کردی
کل جاده باره می کند آخر پیرس ازو	کز باد چرخم چه حکایت شنیده

ای ن سخن برپس که با طاعت  
دام که حالتی ندانم چه حالتی

دی که چرخ و چرخ سنگار و اخترش	نامش هر چه چرخ و چرخ و چرخش
ی که چرخش آن کل دودست باغ ملک	با صد هزار ناله پرورد در برش
انشاء که خاکست بر خورشید و نورست	کردن که خاکست بر خورشید و نورش
ند و خوار و بیست آن شخص نازنین	کار زاری رسید ز دیبا که شورش
بکرت تخت بر ایکن نشاء تاج خورش	کادر خورشید که هر شای پائینش
خط عمار بر روی پسن او تمام	نورشت رخت دست اهل خاکست برش
دخون لاله ام که جسد از جبین عزا	هشدر بیاد و سودا به ساغزش

کدر باغ ازین پس و کددار لاله زار  
زیراک داغ بدل باغش لاله زار

شد بر دوتیر و دل و بر شمشیر و زکار	سم آید و با دیده دم باد و شمشیر
دو که سنگ لاله از جبهه با و	آید و دانه شده بر روی مرغزار
دیده می نیاید ازین آب چو پیرش	بر دل غنچه شیدا زین باد چو شیار

بر گرد از سبزه نور و شیشه باغ	دار ز خفته جانان بیاد کار
سکین توتش بر سر زانون نهاده	با نامر که بود پیشان و سوا کار
آنگه دیبا که سحر سوار کی کشل	دیده که دشمن تو نیستند دیکو
جسدش که رنگ زنده طلب براد	شیر با بر و کار و سوز بر و کار
ای شوخ دیده بر سر خاکش بخون دل	چند که آید جگر است انگشت

برم امارت از رخ عالم برافوتا  
تاج سعادت از پر کردن دانه

کرده و نه و نه عالم سیاه کرد	ایام که گشت هر پیر و ماه کرد
سج این فرمود ز مرغ پر شنیده	ازت که سینه زدنش پرده آید
پرسیده آسمان با سبزه سیاه شد	از گلستان و سینه زیت که کرد
با دجل جبراع اهل راف و نشاء	وزد و دانه چراغ جهان سیاه
ای چرخ که چرخ چشم و کدام روی	خواهی بروی چه سیر و ایران که کرد
با تو که در دهان لطف سحر	کادر دمار کار تو و نشاء شد
ای چرخ که پاش خورشید و کورست	عیس چو رفت و صد جهان کیک که کرد
چنان که گریست مردم ازین غم که چون دجا	آفرید بر روی مردم شناء
ای بو سینه بدنا کام با پست	زین تخت جاده روی سوزی تخت جاده کرد

کای هم که گشت تو دیده با جاش  
وان بیل که گشت کشیده سراب شد

کوه پیر و ی که بود جهان دامن او	یکوست بود جهان جانی جهان
کوچنده روی که روز و غم خشم شوم	می جبهت چو زدن دست که گانه
کوان عیان که گوی که کران رکاب	چینی کران ز جاده کران

سج این فرمود ز مرغ پر شنیده

سج این فرمود ز مرغ پر شنیده

آن نامور که گشت دارد بر اسپان	رو به قرص و نشان سلفان
کوی که گشت دل نازنین شاء	ناکه تحمل خبر ناتوان
چرخ خایه و در پارگاه میر	کافا و دشوار جهان بلوان
ای مرغ که شود و ایر خون گری	بر قامت و جانان ناروان
دو دانه گشت خیاش که گشت بر	کوچن سوزش که گشت با سپان

جان داد و یار و پسر و یار زین  
یار عسیر و شرط بخت بود عین

ای دل جهان محل قرار و شایست	دست از جهان بدار که او با دار نیست
زبان زینهار و از اجل کز	کس را چن پراج جهان زینهار
سنگری که بر تپه و اعتبار خورش	بخت و رفتن که گران اعتبار نیست
نیاید چو شایست که گریه از	کز شایه آن خلاصه بغیر از کنار
صبر و تحمل و رضا جاده با قضا	تدیر این قضیه چون زمین چیا زشت
در چه وجود صفا نیاید	آن سپید که گشت صفا نیاید
نشین بر استان رضا چون بچ باب	مارادون پرده تقدیر با نیست
ماندگان و دوست خداوند کار	با کار و مراد و ساز و ساز

جان بدن و دین و دین بر قدر کار بابت  
میخواهد از تو باز و دینت چه با جرات

سیر و رفا و خلق چن بردوام با	سج این فرمود ز مرغ پر شنیده
کوه که گشت سینه زدنش	دیده که دشمن تو نیستند دیکو
خوشید و سینه ایکن زوال با نیت	شیر با بر و کار و سوز بر و کار
نار و کار منزل اندوه و محنت است	چند که آید جگر است انگشت

پلطان او پس و از شرف تمام مقام با	نار و زحمت بر پر و دامنه کان
نظر لایل جاده شامستند با	آن سپرد و گشت بت و توت بخت
تدش و دشت و دانه و ایشام با	روز و سوار بار زانسان قلسیان
بر ترشش شاد و در و دشت با	

کوه پس ریحلی ز دای خفته پاران  
سج این فرمود ز مرغ پر شنیده

بر خیز و راه زو که دایست کار و ان	کس و نیاید شرف و دانه جاده
نورش جهان منوش که زهره سیان	پرتیز زان طعام کس و دایست زاید
هر که نداده و اپت کس را بجان امان	اول زمان پادشاه آند ازمان
کوه و خیز و دانه و خدایگان	

شاه جهان ملول شد از جهان رفت  
عالم هم بر اعدا و ان میان رفت

از کوه خیم و سوار پرده بر کشید	چشمه بارگاه شرف و زین سپر
خوشید جرخ رفت و سیر فرود	نار و زحمت بر پر و دامنه کان
نار و زحمت بر پر و دامنه کان	آن سپرد و گشت بت و توت بخت
روز و سوار بار زانسان قلسیان	







پودای دو پستی تو در جبین	برسم زده حلقه های سنا
سوانج پلوک عاشقانه است	کاسی بن جا و که سپردا ر
روزی که چو من شود خاک	در خاک که چو من د پد خار
چون خار نه خاک سپر برارم	تا چون سپرم گذر کند یار
من دامن آن کار گیرم	
در هر دو جهان کنار گیرم	
ما از آن دل آیدیم سر مست	زان باده منور نشویم مست
آزاد نبرد و کون بودیم	کشیم زلف یار پایست
این زبانی توان بود	از دام قضای توان چست
از شاخ امید بر کسی خود	کز خوشش برید و تو بخت
هر قطره که میست غرق دریا	از مایه و از من خود رست
زوی تو چو قند که انگشت	زلف تو چو توپک که بخت
عشق در غارت درون ز	با عشق تو در من توان بیت
چند از غم آن جهان خورم خون	چند از این دامن شوم بیت
پس زان نبوده که بر بد بخت	هم مصیبت آن که در ده بیت
من دامن آن کار گیرم	
در هر دو جهان کنار گیرم	
آهسته نیست زلف او آ	ز آهسته دران و عسکر تا
کیش دل من زلف او رقت	کم کرد آن شب سپهر را
تیره ششش خورشید	تابنده چو دیو بر زانجا
باز از سبب آتشین دم گرم	زدایم و در گرفت ناکا

ای

برقع زده در صفه برداشت	بخت چو جهان یک ماه
دل راه هوا گرفت و مال پست	کار و جهان غرابین راه
خوادم رعد شاه چست	باش که چین دولت شاه
من دامن آن کار گیرم	
در هر دو جهان کنار گیرم	
چند صدف صفه که بخت	بخت باه از بخت برین
می زند تو شب اش چو من صبح	خنده بر مانده بر پرده بین
و صفتش و کار و دیوارش	چون ساد یکست ر یکین
از نبات اصل ترکیش	زان نماید نهاد او شیرین
به نبات چین براده است	خودش زان می که چمین
قطره ز بخت که در ده	کرده بخت ز خود ملک نصین
چون قطره بخت در دست	بست بر بخت با ناله و شیرین
نظم این بیت که در قطعه است	شاه پیشین سس بلند و ستین
راست کوی سپاس و شید است	بر سبیل هوا بعد نکلین
پیر خورشید عالمیت که شست	شعاع با پستان و زمین
شده این نهاد ترکیش	از خطاب خلقت تن لین
تا در شاه کاران بخت	خدا بخش روزگار شاه نشین
چو شانی امیر شیخ حسین	
خبر کان یسار کین	
ای سخن پرستان جا ترا	

سده

سم

بخت

تا دشت شب بر شمشیر	عاقبت یاس چو ما تنه
بر پیر سر در سده	تا قیامت یکم نشین
روزگار است عظم تا دور	کر کار است نصیر با دعین
ای صاحب نوای که از حسرت	بکوش پامع جو بدست
بوی خلق خوشتر است کار و نام	حکمران طرقتی ظاهر
خاندان آفاق ذره کرد	زافان دولت بر تو ظاهر
بکر که در سمدت برات چشید	اگر چه بود جهان کرد و باد
قدر ز افسس بر نکلش	ولی نقد زری تو فانی
عالمیکان غیبت آینه بر مودی	بار سید همان دم دی
بهر قضیه آسپس که میرا شد	روان کرد فرو ماند و سج
سند سرکش شد تو از طریق و نا	پیش باده بی دست پا
زبیس که در این دعه که در	دو بار رفت دست جار
دعای من چو جوی می رسد که بخت	اگر بن ز تو جز می رسد
زهی اصف صفای که کفایت	ترا که سلیمان د
جو کلمات از مشکن نشاند	بزارش چون عطار خوش
قضا با امر و نیت هم غایت	نکاح با صدر قدرت
ز خاک که کت حد یکا شد	نکاح در سعادت بر
ز شوق طاعت حد رسد	امداد سعادت بر
وزیر پاکت و پیران اعلی	بگویم راستی مردی

دور که داشت و بدو در سبیل	بخت کرد آن یک را خواج
یک با خود عین الدین برانست	بکوه و کرد از که نیست
یک معون بر باب شایست	یکه بود و خلاص
نمودم که در سمن افسا	خلل با رسم این دیوان
من این ستونی بچسب	اگر ظاهر تر از مار
سزای می توانم داد	نظر فواید روی
باستخلاص او پر و از فدا	که چون شمع زبانی
سخن را بر عایت ختم کرد	که آیین در عارضه
کنار جوی و لای که توان کرد	قوا که بر حرف بیان
عزیز من در و پیش و قناعت	که خوار از طبع و در
اگر بفرز دای تو آنکه	ساعت سر و پیش و قناعت
هر که در که بر پیش و عین	چو عفت که در زبانت
او نه که در تنه شد بر	باید داشت با کوش
چنان که در کش که در نه	که شوخ که در کش
عاشق شمع از آن رو چنانست	بهر از آن شمع و شمع
در می عاشق جسدی	بر شمع چو در و صاحب
عادت دار که در شب	پیر زنده نیاید
هر کش در عشق با	دو که در عشق هر







خبر داند اسپکی دارد	پخت پخت قوی ضعیف است
اسپن از لاغی چنگ بر د	کنشند کس شود بد و نیم
کنشش بر نهایی کلاغ	کنده چشش بر نهایی قدیم
آیتان در زمان نزدش	داع گروه بنار ابراسیم
او چو مرد در مرد کند بد	من چو نای بر نشسته مقیم
خود نشستن چو زار بر مردار	طوطیا را کلافیت عظیم
پیش بیاض بر دیشش گفتم	بد وایش سراده تعلیم
گفت کین کار کار جبار پست	گوست یحیی العظام دین ریم
مکت رحمت علی کبیر	بر اندازین عذاب ایلیم
تا دین دور دایره کردار	نشود نقطه قاف تقسیم
با دقشیم مخالف ترست	با دخط متابع تو نعیم
دیدن خواجگان بلا می بود	بنده غریبان بلا می چست
ناگهانش بوقت رسد می	دولتی داد اتفاقی دپست
رفتند کج خلق سار یک	دیدم در دست از بلا وارت
بنده پنا دیکر ارباشد	پیش این خواجگان گزینست
روشنایی چوین نخل بود	پیش این بن طرفه نخوام پست
دره بقا و کز مسر جا می	نار افسه باری آمد می
داشتم اسپن کز زنتار	بر دلم مسر غبار می آمد می
انگی زربودا مار بود	آن دره گانه زشتار می آمد می

خبر داند مرد و کیک اسیم جانند	سم غافل که بکار می آمد می
شاه و زاری تو ایستاد امیر ند	بی وجه مراد بی خود چشده دانند
بودند بران عزم که مرسوم رسی را	ایمان نراند و کنون تیر برانند
بر کیک که من برکت دخت بودم	یک کیک در رند و پیش روز داشتند
ز خلق بسند ز خدا آنچه خداوند	بخشد بدعا و کران باز ستانند
چون تا عدا پرسم مرا شاه نهادست	برداشتن پرسم توانشان نتوانند
موقوف رسانیدن پروانه عالیت	و دمن و یک چو ز پنهان رسانند
مانده اسپن که در راه فغانند	مرسوم دعا و دینر ما که برانند
دود و زشت شای ابد الکریم یانی	تا دود و زشت شای ابد الکریم یانی
تاج خورشید و ان شای کز اب تیغ او	جویا رکعت یوسه جز و حوسیت
آری او را زین زر بر پشت حج اشپیت	قرا و را داغ کین بران شام ادپیت
هم سپار از شهاب تیغ او یک پر تو پست	مخزن غار ز ریاض تیغ او یک شنبیت
چون بیاض غریب رویان از سواد جین لوز	یکس چشش نرشن بیان ز شام چوست
تو کوشش خودش کو پر کوشش پیسی	شاد یا انرا تر جودت زبیر و بیست
تو پای صدر مشیت قشید را	بیش دست بندش دست تراشع رحمت
دست کشش تا بعد رقد با کانه است	عدل را انداز زانگاه و کتا حکمت
چرخ بالادیت کو در جهان زیر کین	روز و شب گردان و انگشتش سان خلیت
غیر و بیستیش ثانی اکه مدد عشتش	د جنتا پیش بالا تر مدد عشتش
کرد حق من احیای و تنه حق من	نیت بر من بکدر جموع خلق عالیت

تا میان کیش زرد اندازان نمی برانند	بر و چو دقت مدد می گویم حق و تیر
باز میخوانند و چه داده را بعد دو با	کافرم زبان و چه اگر باقی مرا کفست
نیت بر من جفا باقی و بر دیوان سرا	متلنی با نیت باقی رای عالی جاکست
خدا یگانا چو شد اشارت بر می	بکس با پس تحمیل و چه زربود
کان بنده بنده اکه بعد چشیدن کا	ز دکت بچین کار خشنه برود
نکاک پای عزت که با بسپا	اشارت تو بود چون علم سپر بود
و لی یکم قضا چو ر شانه جاره کند	چو پست کم قضا گویدین تدر برود
اگر چه رفتن او مسر چه دیر تر کشید	کنون گوی رود آن که زود تر برود
بسیار کار من امروز زانکه می رسیم	اگر دور روز بمانم یکی دگر برود
برستان چسب و جوان مزدش	ای جوان که به بغایت خود
بی زشت کار میسر نشود	که تو صد یوسف بن یعقوب
عقل و ز زب زنی بر د دست	آمن سپرد جسامی کو
چون سپر بام با ز شود بر یعقوب	خال بران یوسف بوشید شود
باش تا د دست بام وصال آید بان	یو یی بر امتشش ز صبر کفان شود
کبر بر کلا قفسه در ای میسر	چار زکرت باید اول تار و د کار نشد
کبر و دل کبر کال و ترک ثانی کبر	کبر کال و ترک ثانی کبر

تا به تو نشانی بد	چو
دین محمد لا ش و ردی افلاک را خود	دین محمد لا ش و ردی افلاک را خود
دشاد باش کز صدی فطرت و جو	دشاد باش کز صدی فطرت و جو
پایبست نیت مردم	هر کسی را بنیت خود شرفست
شرف در جو مسر خورشیت	تا پای جو مسر حد نیت
پادشاه صبح دوست تو	متصل با صبح حشر با
بنده امروز بخ روز گذشت	تا برین دمی ز غم فزاید
ز کس می رسد بنده م	یک یکی میکشد نه علم با
چو دم شرح لطفا ی کجیل	آن کو سیرت فرشته نهاد
پیر من از جفا ی او کجی شد	که بودیم کار از و کجی
بستد از بنده راه خود صد بار	یک کیک بار ما بنده خدا
کردیداد و داد دشنام	دادی پا د شاه عادل دا
خفت یکت بختها می امید	برساند و چشم بد سر پا
ای خیر و ی که دست دل کامکار تو	که جهان به تیغ جهان کبر میکشد
شیران رایت تو هر بران زرم را	در مرغزار باد به تیغ میکشد
آیات فتح را بن بان سنان و تیغ	پیکر او با ی تو قفسه میکشد
اقبال تا بامن جاده تو چنگ زد	چادمان را تران زبیر میکشد
آیا ز ما ی لطف تو دیوان می شود	زان دست و پای آب به تیغ میکشد







دوش کشته در پای پیست	خواجه را کاش بنده شمشیر
دوش کشته بر ایمان داد	آمدن پای خواجه بر سپهر
بنده کردید در بند	لایق دیدن شمشیر
پسر و دیده آمد پیشت	دیده بر پای خواجه مالید
دیده خویش را دور کرد	در پایش دیده بر جید
خدا یکان وزیران ملک صف عس	زین نماده نهاد تو عدل را بنیسا
غبار را دم ملک تو غیر اشوب	غلام بلندی خلق تو سپس آزاد
ز صانع تربیت رای بنده پرورست	خود که بر ملک ازاده دارد یا
کر از شام خلعت صبا اثر یا	شود بنفشه محزون جو گلستان شمشاد
زبان لال از ان شد بعبر آلوده	کرا و حکایت خلق تو میکند بابا
خدا یکانا احوال من ز دور ملک	بصور تربیت کرا احوال دشمنان تو باد
اولا یکی دو سه زین پیش دایم بنده تو	بوجه قرش یکا یک بقرض بفرمان داد
کنون تصور آن میکند که بر تار	بسوی ساهو عشان عزت از بنده
بیاد رخ بر آورده ماتم از حیرت	تو شهبازی ای پادشاهت باید داد
ای وزیر بری که ملک خلق کوش دست	خود ملک را در پی بجزانین می باید
بر تو ای تمامید خود کشت ترا	چه مبارک سپهر بجزانین می باید
تو لایق چون ز غلامان کبر پست	بر سیاحت کرا بجزانین می باید
خدا را جلوه دادم صف تو کس غیر	یکشش پای و پری بجزانین می باید
سایه خاطر دقاد تو قدرش تو	باد عا کو تو در پی بجزانین می باید

زیر چنان دیده کردم پیوال	کجاست معیشت زلفان بضا
پسر یا پسر نامم بودم در کنت	اگر می توانی تناسل قناعت
دیار را یاد کن که مرگست	ابر دستش لب دیا می بر
چو بشنید دادون سپهر و نکر	کیوه غشید و پای می بر
خوشین بدان بهاش که یک	از بدان چو بدی بنیا مور
خار آتش فروز سپو خشتی	کر ز کل جاده و شکست افروز
عاقبت بر کد دل از صحبت	دن پهای کل آتش افروز
خار کاشش بدو بود ز ندر	آتش کشتش می پیوست
مردم چشم وزارت بر کرده و رود	زیده ارکان و انجم حاصل کون و مکان
میر خضر آتین مبارک شاه کر تعظیم و قدر	خضر دارد در زمان او زمین بر ایمان
خلق او را سچو پیس مریم در تپس	دست او قدرت سچو پیس مریم دینان
کریم الله بفرمود بجزانین داد روح	هر دم انگشتش مرکب میکند در روان
اشا بانه روشن باری اودم ز دکر	آفتاب ناکش آفتاب تو اندر میان
مناجیان کو بری بودم ز دیا آ	چون تو باری ندیدم لاچشم شمران
کریم آن دارم که اکنون پای باه یاروم	چشم آن دارم که کشتی بی پایم بر میان
چشم که بر تپس سیم سیم کرد	سوی دار آتش بخداد از سواد خاک کان
رخت چال اندر بونمای انتظار	روزگارم آتش داد و داد و استخوان

عاقبت یکداخت اجزای وجودم در جگو	خالص و صافی شدم وقت غلامان
چون دم آوار گردان دجام نامم	شهرت آواز ایچان سلطان در جهان
ای که کوی کشته بدست کوه و ناپست	کر خطایش مثل بنده ما فرما
روز خوشید بگرداند اگر کبیرای	کار اقامت ملک را پسر فرما
خود که دره از خان تو در یوز کند	قرص خود در حق آن دره عطا فرما
خبر و قول رسولت العده دین	دین من بنده همان پکرا دفرما
وعد داد تو ای پسر و آفاق سرا	وقت آفت که آن وعده و عطا فرما
ای صاحبی که صاحب جوان جوخ را	دچسپ تو بنیست بالاغی رسید
آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند	کم قضا بصاحب جوانی رسید
دیا چه چرخش می زند از خود خود	صیت کارم تو پیرانی رسید
امروزه در بیست زمین با و بود تو	آین سپردی در کراغی رسید
یکدم فی رو که ز دیا بلف تو	صد کاروان منبر ما را رسید
چون چنان حضرت عالی آ	احوال بنده صانعی رسید
بگذشت جاره که ز دیوان روزیم	یک چو بوجه رایت رسید
زیر کبودی ملک ایشان غافه است	یا خود برات رزق ز بالاغی رسید
کار رسید است بکایتی دانی چای	بایک کسب جازم از ان چای رسید
از بر قفسه کف ما نمی فست	وز باد را حتی بدل ما نمی رسید
کشتن دوش راست نباشد می کند	بیم بقرض خواه و تقاضا نمی رسید
باین نظام حال و مثال و فراغ	کرگاه بود طبع تو با ما نمی رسید

ز اسپان دگر یکه که اسلافی رسید	تغافل غافل خورشید در خورشید
هر روز از ان غلبه اسلافی رسید	دایم بیاده است کراغ بار و ناتوان
یکسره تا شری بشری نامی رسید	صیت تو از شری بشری پیرد با
چون شاد دست تو تیا بخواد	سچو فضل و سز تپس زین کرد و قدر
ز شرم و عوی صدق و صفا تو کرد	صناد و صفت صدق تو صبح اگر بیند
بعد خلق تو کمر خطا بخواد	بید با دهر پی بیوی تا قضا
تقریر بحال پشیمان ما نخواه	سچو پای تو کوی ز روی لطف منور
بسیج جایی در التیا نخواه	د تو ملایق نصیحت بنده چو بد رت
بسی کار خلاف قضا نخواه	اگر چه این قدرم خود حق پیگیر
دیش جاده واسطه قضا نخواه	کر فکرم که دعا کو برای پسان رسید
ستاده است روی تا قضا	تواضع کون مدت از سیلان رسید
بسیج راه می را را نخواه	یقین بد که غیم شمشیر رسید
بوجه مسیح معاضد و قاضا	عشدری که غلام متر رت امرو رسید
کمره کار کانی را نخواه	روادار که حاجت بنده را بکس رسید
بودیش جوا اینست عا نخواه	چنان بکام تو با دکر نامزنده
سچو که قمار آفتاب بر عطا	باستان رفته خایکان چنان
یکسره رایت جسد ملک دارا	سپتار لشکر خورشید را کرد و ندر
	خاکان سلطان امیر شیخ حسن
	کر با دکر مناسبت حور و روان

دوش کشته در پای پیست  
دوش کشته بر ایمان داد  
بنده کردید در بند  
پسر و دیده آمد پیشت  
دیده خویش را دور کرد

دوش کشته در پای پیست  
دوش کشته بر ایمان داد  
بنده کردید در بند  
پسر و دیده آمد پیشت  
دیده خویش را دور کرد







ای کسکه در دوش گاه صاف دستم هم	یک شایه از زبان چشمه ایدر آن مرا
تا قضا استان سزای دولت با خدایت	بلبلستان پیری آن پیر استان مرا
در زمانت ای میگوید با واز بلند	نیت گری این زمان با خرم عیان مرا
شهموار شست چون عسکر عالم بدید	کند دشوار است چو آن اندرین میدان مرا
مصطفی خلق دنا من مادم در حضرت	گاه میخواند ملک بستان و کربان مرا
خبر دواز روز کار به پیر پیمان بری	تا بجا میدارد آخر پیرو پیمان مرا
تا ز خوان توشت اولی امان میخورم	می بگذرد قطره خون از سینه بران مرا
قتضای کس که گویم پسر بکر دانه زین	کرده است الهی در جرح پیر کردان مرا
مشکل احوال خود را عرض خواهم در اشتیاق	تا با طفت حل آن مشکل شود آسان مرا
کند خیال و مثال و کشت اصل عیال	قرض داروی تو که کردند ناکان مرا
چایه ابرائی زمین بریده یک پای زان	یا سپیدین رفت یاید با ندهستان مرا
من که ز در غم میگردم چو ماه قرض	سلح ماه از بی زری یاید شدن پنهان مرا
من که چون شاخ از بیم جامه یاید خواهم	دشمنای بر کباید بودن و عسریان مرا
چو بخوارم چو یکب زبسته اند	و چه مر سویی که بجز بود در دیوان مرا
بوزان از من چو حاصل نخواهد کشت	بر کشت ازین چو کان یکباره خان و مان مرا
هر کی گوید که ز بیستانم و ندان ز تو	ای عزیزان کاشکی بودی زردندان مرا
یا یاکم کرد خواند این خفا و ندان مال	خبر دوا بخرید از دستشان بستان مرا
یا بوی یا باغی میسر و جی که نیست	رحمت فرما که ز حجت میدهند ایشان مرا
باز جرمه و زود یایم فردا با عدا	هر که خواهد چیت خواهد یافت زندان مرا
سختی را بچو سستی گوید بیضا غا	و ز کشت فرمودند ای فدای پستان مرا

بادهای قدسیان بکشته با و جان تو	وین دعا بکشته خواهد بود در جان مرا
خبر خاک که در تو مراست	از غبار دار و ر بیکو
ی نایت جوشم بی نورم	چشم دین نور بیکو
یک ده خانی چنین که منم	ششم از حضور بیکو
حالی جوشم دست دور از تو	چشم دواز تو دور بیکو
الای آتساب مشرق فصل	کتابت محبت اندر جان ماست
عنان تا تافتی بر جانب رونم	جان جوشم من چون شکست است
بامید قدمت ای بخت	تو شب دیده چون انجم مراست
ای خدا و دی که سر روز از دست	مژده نصیبی که در سی آیدم
در کشت از دولت کارم بکوش	این زمان پر و امان یایدم
ایا شوی که غبار سپاه منصورت	علاست خط معبود آید
سپهوار است تو گوی ماه در میدان	بر عتازم چو کان ماه بر یاید
اگر محاسن آسمان کند رایت	یک ده ماشن برده حصار بکشد
شهر که دشمن کردون شکایت مرا	که در آن چنین مختصر می نماید
من که مریم که مسیح خا صیتم	بدست تو همه سار و ج می نماید
بزدل دست تو همیشه سپاه مرا	کافر تو استیلا از قضا بکشد
اگر ز تشنگیش جان بسپارده عا	که پیش تو خواهش کردی لب بکشد

دعاهای قدسیان بکشته با و جان تو  
وین دعا بکشته خواهد بود در جان مرا  
از غبار دار و ر بیکو  
چشم دین نور بیکو  
ششم از حضور بیکو  
چشم دواز تو دور بیکو  
کتابت محبت اندر جان ماست  
جان جوشم من چون شکست است  
تو شب دیده چون انجم مراست  
مژده نصیبی که در سی آیدم  
این زمان پر و امان یایدم  
علاست خط معبود آید  
بر عتازم چو کان ماه بر یاید  
یک ده ماشن برده حصار بکشد  
که در آن چنین مختصر می نماید  
بدست تو همه سار و ج می نماید  
کافر تو استیلا از قضا بکشد  
که پیش تو خواهش کردی لب بکشد

چو پای صبر کشد که کیم در پیشی	پیر بجز او که یک آسمان پیدا
حلام ناله دنیا بدان فی ازاره	که طوقی است آن کردنی بد پای
طع نیکم و خدایم از ان طبعی	که مرده را بر آید نان نیندا
تو قیامت زلف تو ام که بجز ازین	خام من نظیر التفات فرما
بنای عسکر تو باد که بکند با بمان	بغیر عتو جیزی در کفی بای
ای جهانگیر که وقت رفتن و باز آمدن	موجب فقرت عتات و عیان بکشد
کرده هم عدل تو صدی که کار کوش کرد	پایه شمشیر را که تو دایم داشت
دین با ما بد شد که سواد حضرت	مردم چشم چو اشک کن کنایه است
چو خیال کس فی آید برش بپریم	خواه در آید من بایده شست
تا که چشم از بی آزار من برخواست	تا سواد دیده ام در خون من نشست
سم عتات اشک کن که عین مردم نادکی	در چنین عتات دست اندازیم بکشد
تا بکوش خود کوش کوش عزت می رسد	موش از تن رفته و بکین دلاز چا بکشد
جان من پرست است یکبار بهر است	دل بکلی از تعلقات من و او بکشد
دیده مسرگردان و حیران مانده است	که چه با این شکلی او ز من بر بکشد
دیر و کوشی چشم بگرد مسرکت	پیر و احد و فرمان که چشم بکشد
چو در بار جایی کان زشت شا	تو کشتی که در هیچ تو پست
دو زار کان با عتایا سپه پر	یک شیت دیدم و آورده سپه
نماند سپر بر پست دوش شاه	نماند که بکشد در کوشش شاه
چو زشت بکشد و خیر و کره	ز هر کوشش برخواست و از ز

سردان تو که پیش آمد بدر	پویی بوشد راست مانند زر
چنین دست باز و تیر و کان	ندیدت چو سرخ و نثار نشان
شمارت در دست تدبیر تو پست	سعادتی در دین تیر تو پست
بهدت کس ناله برخواست	بغیران کان و بر خال و داپست
که عهد انصاف شاه جهان	نگردت کس زور چو بر کان
ای خدا و دی که از دیای خاطر دم بدم	در فثات عتدای در گنوں آورم
از کمال نحت ملک تو چون راغم بختن	تقصا و کشت ششید و فریدون آورم
خبر و انگاشت روزی چند دیگر کن	روی بر عادت بد که عیان آورم
که بیاورم بخت و در سپر معذور دار	من که در دیای دارم در سپر چون آورم
هر زمان بجز و پس بدست کان ضمیر	قطره چون قطره با قوت پردن آورم
در دعا و دولت و عزت که با و ایا و دان	هر محسره روی در جواب کردن آورم
ایا شمع جمع و پسران طوک	چو پرواز جند تمام دمی
شما عین لطیفه و دی و جو	چو اعدا چون سپهرام دمی
کاهی که مردم خطای زلفت	چو موجب که جندین عذاب دمی
مرا که تبت عسری انتظار	چو سوخت یک شربت آیم دمی
یک شربت شربت تا نعم	و گرفت شربت جوام دمی
تا زاده ام که بدم نبوه شادمان	آدمی را بدترین وضع زاده است
فردا چه بر خورم ای ز غم توام با خشن	کاوش خون خردی شوختر جان دامت

دعاهای قدسیان بکشته با و جان تو  
وین دعا بکشته خواهد بود در جان مرا  
از غبار دار و ر بیکو  
چشم دین نور بیکو  
ششم از حضور بیکو  
چشم دواز تو دور بیکو  
کتابت محبت اندر جان ماست  
جان جوشم من چون شکست است  
تو شب دیده چون انجم مراست  
مژده نصیبی که در سی آیدم  
این زمان پر و امان یایدم  
علاست خط معبود آید  
بر عتازم چو کان ماه بر یاید  
یک ده ماشن برده حصار بکشد  
که در آن چنین مختصر می نماید  
بدست تو همه سار و ج می نماید  
کافر تو استیلا از قضا بکشد  
که پیش تو خواهش کردی لب بکشد

دعاهای قدسیان بکشته با و جان تو  
وین دعا بکشته خواهد بود در جان مرا  
از غبار دار و ر بیکو  
چشم دین نور بیکو  
ششم از حضور بیکو  
چشم دواز تو دور بیکو  
کتابت محبت اندر جان ماست  
جان جوشم من چون شکست است  
تو شب دیده چون انجم مراست  
مژده نصیبی که در سی آیدم  
این زمان پر و امان یایدم  
علاست خط معبود آید  
بر عتازم چو کان ماه بر یاید  
یک ده ماشن برده حصار بکشد  
که در آن چنین مختصر می نماید  
بدست تو همه سار و ج می نماید  
کافر تو استیلا از قضا بکشد  
که پیش تو خواهش کردی لب بکشد



از صفا و جادو کن عالمت این صفا طاق	میت طاق کنگر بافتش کج طاق
که نظر بر شمشیرش نگار آفتاب	در رواق آسمان چون پای بان افتد طاق
دست سلطان رباب پیشش جای کین زبان	شیر واک علوش طاق اندیشه طاق
پای رخا من الدین والدینا و بیس	
کن برای بندیش آسمان بیست طاق	
اگر گردن کرد در شکار بندیش	از پر کردن گردان بر کشان سیر طاق
تا غلای خسریم بارگاه او کنند	کرده اند آفتاب شادی پر و با هم اتفاق
ز کلاشت یکبارگی جنای ملک	نی شود پس منقطع بلا ملک
جنای اهل پس چرخ ازجه باند کش	خی در در ز کین میشود قبا ملک
بهر غی که از دیو رسد بروی زمین	خی رسد زمین از نشاط پای ملک
ز بس که بر سر کشت آسیای سپهر	سید شد پریم از کرد آسیای ملک
که کلاشت یکبارگی کرد و ن	ز پس کشتل هوار ز قنای ملک
طفل بخت کشت حتی یکبار آریم	چرا شوم بجز حاجتی که ای ملک
شدیم شمان خاک خاک ز کشته زدیم	یقین ما که جینست کیمای ملک
کسی چرا پسرای ملک فرود آید	کمان بر که فرود آید این پسرای ملک
چو سواد و بجز سو کبوتر دل را	رمان کن که غنایست در موی ملک
ای ای میری که شمشیر غل	با تو بیست غلای با شمشیر
با سوار سحر که کرم	کره بعد از این بران باشد

سحر کی فتح در حیات آید	تغ تیر توانش زبان باشد
خبر و اخلاصم نشا پس	که سحر و کاب آن باشد
که سحر و کاب من کرد	که نپای تو در میان باشد
با دخی که دایم اقبال است	از حقین آستان باشد
خسر و اید می کنم سحر	بسر تخت خسر و سو کند
که بکسرامی موکب شام	بخت چون دیدید ام دل اندر بند
چشم زخم رسیده و ناگام	ده چشم ز راه دور انگشت
خدا پستم تا کنم بدید و دل	خودت من که در بخت نشاند
دل بکفی ز غم نفس بر کندم	
دیدم را بر من توانم کند	
چاه بجز زمین پادشاه روی زمین	بر قو که ز غلش زلال از ان بکشد
سواد شوم را القایس کرد زمین	کتم جیده سواد که آب از ان بکشد
اگر عذار توان آفتاب آفتاب یانت	کمان بر که عذار است آفتاب یانت
ولی جوهر است آفتاب و آفتاب زهر	جبال روی ز ناز دل بر آفتاب سوخت
خواج از قریب بزرگی بچگون شدن داغ	لاجرم بجز بزرگان کون بخشا غم داغ
راستی وضع بزرگی کین دارا کرد	چون بپسند گوئی از دور بر نشود بجای

۴

خداوند چنین ملک را از جادو خاکش	ز دقتش درون صفا بافتش کج طاق
بند و رایگان افتاد از دستان بتری ده	که سحر و قدرش نشاید ستار را یکبارگی
کله کن شلم الدین و خواجهر چار	یکی مقابل رستم یکی شمشیر
بر و مردی و دانشا و سحر و دیکه کند	ولی از این بیکین و از ننداران بچوال
از بابت بکاست بخت چون موی تنم	کوی که بر و آورده این موی از بابت
اگر پس تو بکشاید ناله جوه و عویا	یکل رضوان بر انداید فرد و کس اعلی
و کبر و پیرا طراز زینت پای بر دارد	و کبر و کبر ساق از زینت شمشیر طوی
بهار عالم چیست دل و جان تازه می دارد	بر کله صبا صورت بیوی اصحاب صفا
فردی حسین رویت که تواند دیدی در دل	دی چون که می باید که بر نماند تجلی
و دای با عشقت طور عاشق و رنه	کجا یافتی همچون کال چسب لیلی
اگر کس رخ و بوی پسر زلف تو ندید	که بودی شب و مجور نوران طوی
نیاز تا پسر زلف کس نیست آن خلوت سودا	نباشد صفتی جهان شایع دین و دبی
اگر نقش زلف ظاهر نبودی در حواشی	معان هر که بگردید بکشتش لاله عزری
بوی خوش و نماند نشاید بیاد نیست	کین رو صحت یکست با خورشید صبی
اگر زاهد بود از نسیم زلف لطفت	چو کل بر من در صد نوبت زید و تقوی
چو لاف عشق زده سلطان مونس دار که بر پا	بهر دل کند چون صبح روشن صدق و حور
آواز از حالت تاه جهان نشاند	خلق چیست و دیت در جهان نشاند

پادشاه خورشید بوی تو هر چه شکر	کله شمشیر بوی تو هر چه شکر
ز خیر بان زلفت کرد تو خلقه پست	شوریدگان مویست بر یکدیگر نشاند
سواد ز زلف شکم بر باد داده حاصل	طرب بزم تنان پای بیار باد
مایم بسته دل دیا قوت و کشتار	باری بخنده بکشتار نال شود کشتار
ای شپسوار خوبان و پیمین آب جوان	رحم آورده بیابان بر تشنه بیابان
سلطان خوش بیازی شمع که در خلقت	بازی که کرد داده با زین حریف بیابان
هر که از خود خبری دارد از روی خبرت	عشق جای نبرد می که ز سستی اثر پست
مردم شیار منم که خزان عالم نیست	وین کس داند کز عالم با خبر
بر کس کوی محبت نتوان پای نهاد	گردان کوی هر آنجا که پای پیر پست
بان دین منزل خون خوار ندارد خطی	هر کجا و از غم جانست جان خطی
جان من مخلص باد سو خواهد بود	تا بیتی نشستی دست باد بچو پست
خاک بادا پریم که بر سر افرازم	شما کج کوف پای تو مرا تاج و ر
مردم چشم من از با تو نظر باخته چه شد	عشق بازی صفت مردم صاف خطی
آفران خار که بر سر که در تشنه پست	بر دل من چو پست که ترانه کند
زبانان باز بکشتی در نه می کشید	عیب سلطان که خود را و جهان این بخت
ماری دل بخانه خمار کرده ایم	مخار جان زابری دلدار کرده ایم
از بیک یک بیار و دی هزار بار	خود را کرد و جان خفته را کرده ایم
چو که کشتش با پست	خود را چو خاک برده او خار کرده ایم
ز تو ایم بیار و جوهر دار	جانم تا بر سر بیار که کرده ایم

ای که می میرد



تسبیح را یکسپندوز نماز کرده ایم ما اعتقاد بر کرم یار کردیم ۱۰۰ خود ما بدین طریق سبکبار کرده ایم ما نیز ازین معاد بسیار کرده ایم عزیز و سپهر این کار کرده ایم دعوی که ما بجز خود اقرار کرده ایم	قدح را شکسته و چنان پیا خسته زنا و کینه بر عمل خویش کرده اند انگده ایم باز پر از دوش در دست صوفی کن بجاده با کمال پیش ازین امروز نیست پانوسه کار کار ما ای عتی برندی پستان چو سبک
دو لعل مهر و ابرو	از لعل لعل تو ام کار بگشاید لب آسمان کوشتن مشقه ماه تمام باده در دین من اسرو خطا پست خطال بروای قافله سبوح من دم کا بخت تجربین سوخته آتش واد مرده شش از عکس برتبت ندانم یا می من بویای عجم کعبه غارم کمر خاسته که چو عود پست بر آتش پستان
سرا خورده بود تو در خطا پس دیگر می آید دو خطه شمشیر است از آن در بر می آید دل از یکدیش برهون آرم دی دلبری آید بر با کاشیدیم از آن در دی آید باید لعل او با از می و ساغر نمی آید	چو در دست بر کمر کشن ظاهر می آید خیال عارست است از آن در دی می آید مرا در دل می نهد چون باز آید بر آن بودم که چون در دست آید سرا پستی دره ساغر کاشید بر ستار

چو در آن روز شد دم بار ای مطرا فانی دانی شب بخسان و پر کردی پستان	بوسه بامه من کاشید بر آتش بر می آید زلف خود بر من از من کشتی و بر می آید
بر سر کوی عشق بی پروا باید رفت تا بمقتضی از آنجا که تویی کینه پست رهبری چو که درین یاده هر سو را نیست تا مگویند چو خطب چنان پست صواب نشد آن دم که بویای زلف تو مرا تا غایب کوی نیست شوم تشنه غرض از کعبه و خجسته تویی پس را نشد بخشید آن خانه چو در خانه است	گاه با خویش و گاه از خویش جدا باید رفت قدی از آن مقتضی و در باید سردی کشته جدان که بجا باید رفت وقت باشد که ترا راه خطا باید بندای قدم با صبا باید رفت در کم خود صده بر باد هوا باید چکم غایبی خانه خدا باید رفت بکدامی بد خانه چرا باید
کیست که قصه سرا پیش کار من برده تا برین نوشت نام پست کوی می سرا بار دل و پای جان من بکدام تن کشم کار ز پست پیشی جاره غی بر دره تا کس نیست و ما تاب خوار می ده من محبت نوشتم در برم بسوی او یکه وصل آن صفت نیست پست چو بر مرا کشتن خیال تو در دی آید	با کعبه کوی او ناز زار من برده کعبه بر من رو نام می ده ناشد تا توان از آن پست کربان برده تم غلغله تشنه جاره کار من باقی چو در پست کوی غایب من برده بصفتش کعبه با غبار من ترم از آن کوی زری نشد عیار من برده چشمه عیار زاشکم که از کون آید

در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب

که چو خیال تو غیر ده اندر ده که چو کل پهلوان خود برون آید بدان مونس که گرام بدست چون آید که زنیس زلم از غصه برون خون آید اگر قند قبل شیر نه زبون آید میچ و سخن کن سپر جفون آید	خفاقی پست در دم می دلا دل بار کسی بیوی وصال تو تازه دارد جان بر آتش پستان بر او دم هر شب ز غصه شد کعبه خون چو شکسته می زهر بدام آغوی جنت که من کفر م قدح نشد چو زنجیر از کد سلطان
دما هم تازه می دارد سیم و عده یاران کرمای ذره پستان که در کوبت هوا داران که چو است می سوزد و شعله چو یاران چو کاهی که در تنی سپر اندر می خواران قدح خون در جگر دار دمام از در پستان نشد بر سر کوی جان بر کعبه خیر یاران بگیر دامن ترسم شش از کفر یاران	دل من زنده میگردد بیوی دلداران الا ای شمع شمعان کعبه خورشید خواران شبی احوال چار من بر من از شمع مونس دل سرای لعبت ساقی ز جام لعل نوشید پشت یاران مد می را پستان که در کعبه سباز کوی او بوی جان کوی دهان چو کعبه موی چون سلطان کعبه پست
به همان تویم آغو چو آن روزی چو آن مار با قیامت کعبه کار یار باید زین میان مار معاد الله که برگردم چو کربان بجان مار گشاید چو کعبه کان تا پست بیدار چو آن توانند از کعبه دیان جاکردن دیان مار چو کعبه چون کعبه کعبه موم مار	کعبه دار از کعبه خواران وصال خود مونس کعبه از ماجه چو می میان کعبه پست از آن قصه چو کعبه که برگردم از کعبه تو زوری میکنی بر ما و ما خیم چو کعبه رتیبان در حق باید کعبه که هر کز چو کعبه و چو کعبه کعبه ز سوادیت

چو در آن روز شد دم بار ای مطرا فانی دانی شب بخسان و پر کردی پستان	چو در آن روز شد دم بار ای مطرا فانی دانی شب بخسان و پر کردی پستان
بوسه بامه من کاشید بر آتش بر می آید زلف خود بر من از من کشتی و بر می آید	بوسه بامه من کاشید بر آتش بر می آید زلف خود بر من از من کشتی و بر می آید
بر سر کوی عشق بی پروا باید رفت تا بمقتضی از آنجا که تویی کینه پست رهبری چو که درین یاده هر سو را نیست تا مگویند چو خطب چنان پست صواب نشد آن دم که بویای زلف تو مرا تا غایب کوی نیست شوم تشنه غرض از کعبه و خجسته تویی پس را نشد بخشید آن خانه چو در خانه است	گاه با خویش و گاه از خویش جدا باید رفت قدی از آن مقتضی و در باید سردی کشته جدان که بجا باید رفت وقت باشد که ترا راه خطا باید بندای قدم با صبا باید رفت در کم خود صده بر باد هوا باید چکم غایبی خانه خدا باید رفت بکدامی بد خانه چرا باید
کیست که قصه سرا پیش کار من برده تا برین نوشت نام پست کوی می سرا بار دل و پای جان من بکدام تن کشم کار ز پست پیشی جاره غی بر دره تا کس نیست و ما تاب خوار می ده من محبت نوشتم در برم بسوی او یکه وصل آن صفت نیست پست چو بر مرا کشتن خیال تو در دی آید	با کعبه کوی او ناز زار من برده کعبه بر من رو نام می ده ناشد تا توان از آن پست کربان برده تم غلغله تشنه جاره کار من باقی چو در پست کوی غایب من برده بصفتش کعبه با غبار من ترم از آن کوی زری نشد عیار من برده چشمه عیار زاشکم که از کون آید

در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب



شش ماهه بود که در شهر میفرست  
 یافتم که از آن خانه که میباش  
 از یکدیگر که با اهل علم پیوسته  
 که میسر میوزان است فقط  
 چون از آنجا که در آن روز

پیری از پسران را با ما بر خور و نداداری  
بسر باید سپرد این راه تو را نیست بجا دانی  
چون بی برستی چنان جا را که کام از نبش می  
بگذر پس او کم خوشن را حسن دهد از ما  
پیرمیز از ملک تن بقای جان که در این  
سپس که شدت شد تا به پسر و پیر  
او جان شریک با خشن گمان در میان

من حیران مان صدمم که از قید تو بگریزم  
مهر را زخم شعله نشان دوست تیر نیست  
پیش من بر سر خاکم گشته روزی که از کافه  
خجای که دو کوی وصل یار نباشی نیست  
چنان بود رسته شری من شوریده بخت تو نم  
چو آتش رخ جان بر کنه و آلم کای پر دی  
برو از دلچه تر پانی من از آتش دوزخ  
ز جبین کنه سلطان یکن ده کوشش کن باری  
سخن دگر گوش بساری ما که دگر بعد از من

ز باد ارمی و ز در بر من نسیم دوش می بایم  
 ز شربت خانان لطف و دوا می که کباب در دست  
 نشان طاق ارمی ترا یکسره تنی پر رسم  
 ز باغ حسن خود پر خورگمن در باغ پرست  
 ز خست از تشنگی و خست صورت صفی  
 درون روشن طغان کرسه ایست عشقست

یار ای که رسم دوشی خیال یاری می بینم  
 دل بست غصیم با تو در چهار می بینم  
 خیال سرو بالا ترا از اعدا بر می بینم  
 جهان را ز باغ غم پر خور داری می بینم  
 بن آن صورت غم بینم در آن رخسار می  
 بچشم خداوند که آنرا از بنی زکار می بینم

بر افشان استیغ نامن زجان دامن برافشان  
بپایان ده می رفتند دلها در دامن عشق  
بشن راسی نسک موی لطف میازم  
که امشب بخندم سر می کند و چشکم  
دل من با یکدیگر دلها امشب  
شکایت کان از دلم ای یک داغ او بر دل  
اگر تا دم نمی رسد سلام غمزه که ششم  
برو عاقل بدهم کمین دیوانه بدهم  
اگر بر آتشش پانها در پیچیده سلطان

شبهای فراق و آغوشی باشد  
از دیده آری خوابم بعد که  
بای خبرم این دل باده ناری کن  
هوان که از این سودا کس نرسد

وین ناله چهار روزی اندی باشد  
آی نه در ماگان بی جگر بی با  
سنگین شش باشد گنج خیری باشد  
آز کز کز موسی در دوش سر می باشد

خرمه سیرست باقی یی شراب  
 دوستان را خواب می آید و یی  
 نگردد یی بیستام برما جان  
 روی خورشید ماه تابان  
 در ظلمت کده ام خرم بر  
 گل نهیلی روی می پوشد سنوز  
 عقل برمی ستد از زلفت عیان  
 چشم از لعل حکایت میکنند  
 کدکشی از سر سلمان و ج

کرد شیاریان خلیس را خواب  
 خوش نمی آید مرا یی دوستان  
 تلخ شد یی شکرت برما شراب  
 ماه رویا روی خوابان  
 یی شکستگی تن می بینی صواب  
 آبی صبار فیروزه دار این جا  
 عقل را با تابان لعلت تاب  
 میگذارد راستی در غمش  
 محمیان وصل تو میجوید در آب

آنچه چشم باز دل یک یک مجرم باز گشت  
 پرده عشاق را برداشت طرغی معراج  
 آتش سوز غمش بر سینه یاران یافت  
 ناخام ابرو و شوخ او بر پیشانیست طلاق  
 دست چراست مرا و سینه خار غم شنید  
 زینهار از ناله شبهرای من سیدار باش  
 و صفا عاشقت تا نقشش بر می زند محسن

عاشق دوستی و دیوانگی عشق نیست  
 کوهر را و مکر را تا بیا شود باز نفیست  
 کوهر را و دلم جو داده که میان نفیست  
 در سپهر نقشش من پیار پاش نیست  
 تامله من خار غم دیگر چو گل خوار شکست  
 کین من زان شبهرای من ناله من نیست  
 کس سخن ناز که زار کین تر از گل شکست

ز غوغايش محروم ز جان خویش محروم  
 چرا اکنون بیدار می زبیر افتاد دورم  
 که که بیدار از آن دورم داشت سوز  
 مرا از محبت ایام دور که گزیدم دام

جان شیرین کو قبول چون تو جان بد  
آب چشم و جان شیرین را یکجا دارد در رخ  
از خیال نزه غماز کا فر کیش او  
تیر من گمان و گمان ابرویش هر کس کرد بد  
با خیال روی او پیش عشق باز در دوز  
با غامت یار شو که از سیلاست در باش

و چه چندی زینیکه دایک د بار  
 سست و بر د غار که زمان خواب  
 نماند یکنی خسرو بدردی قدح  
 بر سپهر کوی یقین کعبه و تاج یکست  
 کشته عشق تا نیم زهی عشرت پیش  
 مجلس خلوتش است عینا ن پرت  
 بوی صوفی که کاه زرق و فیه  
 درن قریه بریزد که خون رنج نیست  
 زین که گمانند پس از سوختگان  
 بقا داشت بر داز که کوی حبیب  
 بر عقل دل و دین برد و تاراج رفت  
 و ازین سپهر طغی جان اسرو شد







حال شعلت سودا زده خود طلب	گفت سلطان و تنهایی چو اندام
آفت زوزی ز سلطان یادی بایست کرد	خاطر عکین اورا شاد می بایست کرد
همه مکرده که آه صبح نیاید نداشت	روز اول کار بر نیاید می بایست
دادن یکدزدی بایست دادن بعد از آن	هر چه می بایست از بیاید می بایست کرد
انگشتی از مردم چشم زاده آه ترا	رحمتی بر آنکه مردم ناز می بایست
کر تو چون آینه رو بروی او چو استی	بندی حضرت دلشاد می بایست کرد
ز عشق زلف و رخسارش می دانه دار وین	سرا صبح وصال او می کرد و چشم روزی
نیم صبح پی می کشید پیرسان از ما	که با یاد جمال او شبی می کند روزی
ز مجلس شمع را پستی بر کوه نشاند	که امشب باه خواهر کرد ما را مجلس فزونی
چون در پای پرست سادتم چو بر سبزی	چون بر خاتم لعلت سادتم چو بر روزی
سوز کردی چون شمع بخوابی کشته جان	بیکدم می نماند کشتن مرا چندین چو سوز
قبای عکرم که ما مست بر بالای امیدم	مگر بماند و وصلی بر دامنش روزی
اگر زخی زنی بر من خاتم بر دل آید خوش	که بر کحل دمسرگان شمع باد نور روزی
چو خواهی که سلطان چون بر آید ز غمت	مگر و صفتش بدست آید و زان غمت
می برد سودای چشمش از راهم کرد	از یکایک شد این سودای ناگام کرد
دیده می بندم و بکین مجلس خوشید بلند	در روزی می افتاد دیوار کونام کرد
چو شبی بگویم که فردا کشته سودا کنم	تا زدیگر دهم و هوای هر چه کاسم کرد
ز غمگانی در فرات کشته چو کشته کشته	بعد از نیم ز غمگانی پس نمی خواهم کرد

چو حکم بر سر راه صبور می می گفت	باد بر روی تو خواهد بردن از راهم کرد
سپست در من آتش روشن نیامد کجاست	این قدر دانه که میخوش بیکاسم
یا رنگم کون غم سوز سبیل می بین	چو بگوید باد خواهد داد چون کاسم کرد
یا قیامت زان یکسره چه در خاک نشان	نان که در خواهر کفن آتشین آمد
در آن خاک جود ما می کل کرده اند	من می خوردن من سلطان کاسم کرد
عشق تو بود بر من روزی که من بودم	کم گشت بودم از خود عشق تو بودم
خاک کشته بودم کوی دوست غری	سبیل محبت آمد ناگاه در بود
من جان ناز نیم داده تن بقا لب	اینجا یک گشتم آنجا دهم بود
سیر میاید عالم با ختم سپردا	سودم همین که غری کس بر تو بودم
زین بخت هرگز کاسم بر نیاید	کاری از تو نیاید بسیارش از تو
خاکم بیاد دای از دل بشو غبارم	در آتش کفندی خاکی شد زودم
از ناله صورت رستم بدیر معنی	چون با ختم کزان و کاری نمی کشود
انوار چسب جانان جام داده دیدم	اسرار پرده جان زوازی نشودم
دل که بود سلطان کردم بیاده گلگون	کین یک گشتی خندان رنگی نشودم
خوبی که چشم خارا نموده است	زلف کشته پریشان روزگار نموده است
چشم چار تر ابرم کرد هر که کشته	چون من چو کشته چشم هزار انده
عشق چار تر از دیش و چور روزگار	سودا کشته من و مارا هر چهار انده است
کار و بار انده کار با نای بی کاه	خاکم کار انده کار با نای بی کاه
پای را در هر است می زای غم سوز	زلف کشته می زای غم سوز

قدیر و پانی ناز می میان با چسب	راستی خوش بر کنار چو بار انده
جله از دست خودم غرق حشر غرت اند	زان میان این انگشت خنجر بر کنار انده
حال سلطان گر پس برسد کوه کوی دوست	ای نوایی ز روی زور و راز انده
روی تو آید خفا خوشید می برد	لعلت بخند پرده یا قوت می برد
گر بگرد و پس جانست و آید	خود بین شود سراسر این آن بر کنگر
چون جگر از دهن کشی گرم می زخم	بر روی آنک نظر تو دامن بکسرت
بکریست ز مردم چشم من از غمتش	لیکن چه سود که غم مردم نمی خور
دین را کشته فدای پسر زلف کشته	کز زلف کافر تو بدین پسر آور
کنم بکون دل کشته زدم وصال او	سپاس را زین بکنت و او دم نمی خور
سلطان تواند از سر دنیا و آخرت	کشته کشته کشته کشته کشته کشته
ز شراب لعل نوشین من زدی نور	قدی که چشم چسب کشته کشته
ز وجود خود عالم قدی بیار پیافیه	برای سازمان ز خودی خود خدا را
بخدا که خون ز زار و عالم ارموشند	خویم و مرد عالم به هم خون بهار
بپیر از ره بروی بنوای دل من	پسر کس با دیگر پسر همین نور
من از آنیم که چون می گرم زنی بنام	که تو از شست مردم زدن توئی نور
دل من بیارید و کشته کشته کشته	کشته کشته دل شب از روی بود دعا
طوطی که کون زلف کشته کشته کشته	بنای تاملت کشته کشته کشته
چو شمشیر خیال رویت کشته کشته کشته	کوفتال در دست و اندیشه کشته کشته
عاشق کس که کشته جان با ناز اند	کسیان کشته کشته کشته کشته
خاک بر من کشته کشته کشته کشته	تا چنان کشته کشته کشته کشته

ای دیوای غم زده کشته کشته	وی از صفا می کشته کشته کشته
خوشی بر امیدت چون پیر ز کشته	کوه و کشته کشته کشته کشته
چون کوه بخود از انگشت کشته کشته	دامن کشته کشته کشته کشته
خاک و جود عالم کشته کشته	قند اگر کشته کشته کشته کشته
از باد می لعلت کشته کشته	وز قهقرا می کشته کشته کشته
مشتوق در عالم چون فرشته کشته	عاشق کشته کشته کشته کشته
هر روی نیارده راه عشق رفتن	راه عشق باید مردی و شیر مرد
پیش تو دارم این پسر ده تو دارم دل	در سر پرست سوزی در دلبسته کشته
پیراستم از غم کشته کشته کشته	سلطان کشته کشته کشته کشته
بخوابت جهان مستم بر زده کشته	کشته کشته کشته کشته کشته
دیم از باد نوشین لب نوش کشته	بزم رندان خواند کشته کشته
عاطف پندش می دل دوش کشته	می بین ده کشته کشته کشته
تپس را پست و از جان او در کشته	آتش شوخ کشته کشته کشته
در جامت جهان دلق مرغ کشته	بهرای خواج بر دلق مرغ کشته
جامه زرق و لپاس کشته کشته	انگشت کشته کشته کشته کشته
قند حال چشمان من کشته کشته	بهرای کشته کشته کشته کشته
آتش شوق رخت کشته کشته کشته	آتش رخت کشته کشته کشته
عاشق کس که کشته جان با ناز اند	کسیان کشته کشته کشته کشته
خاک بر من کشته کشته کشته کشته	تا چنان کشته کشته کشته کشته



پرسودای تو تمام من میکنم را نیست	مایه داران چاهم همه است
دانش پرسد هکسان که بدان متاند	نار بر داشتند کان که بدان نازا
خانم کو بی معاف من تسلیمم کنند	زود که کوچه ما خاز بر اندازا
مهر دوست بیکسین پایت نرسد	خنگان که پنهان پاسبان را
رازش را بختن همان بیکم اما بکنم	دکته چپاره و خون شده غنایا
صوت یل جلیق منطق سلان بر بشنو	سایه ای که بدین کل چه خوش آوازا
هر عشق چه داند این عشق بان ی	کی در موامکس را باشد جمال باز ی
آن شیردل که خود را در عشق کشته دوزی	درین عشق بازان باشد شهید و غازی
بر یاد یار جان که گشت زندگانی	در پای او سپهر امن گشت سپهر قزاق
ای کوه عشق بخار رخ که ما را	کار ی که کشید زین قیلد جبار ی
زلفش بهاد داد سر یای ی قراران	چشمش خواب کرد ده دله بزرگ ساز
هر منتهی لبش بی خوابش نیست	وان کیست که نتواند عری بدین دوز ی
که وصل یار خدای در باز خوشش را	سلطان که بر نیاید کاری بختن جان
دل ز وصل او نشان می نشانی مید	جان بدین کارش
چو بر کنگ لاله بزم غنای چشم	کوشش آن در سر خدای مید
چو هر فردا دانش طالبین یار را	بر زبان جان جواب نزن زبانی
هر کیش و عین مستی دم بدم شمع مرا	ساعی از خون لبار کشته گانی مید
زنده کی از یاد یارم که او در کوی دوت	می شود عمار اینجا زندگانی مید
دیده بر راه صبا دایم که از خاک شش	می رید و در کورام ار معانی مید

پرسودای تو تمام من میکنم را نیست	مایه داران چاهم همه است
دانش پرسد هکسان که بدان متاند	نار بر داشتند کان که بدان نازا
خانم کو بی معاف من تسلیمم کنند	زود که کوچه ما خاز بر اندازا
مهر دوست بیکسین پایت نرسد	خنگان که پنهان پاسبان را
رازش را بختن همان بیکم اما بکنم	دکته چپاره و خون شده غنایا
صوت یل جلیق منطق سلان بر بشنو	سایه ای که بدین کل چه خوش آوازا
هر عشق چه داند این عشق بان ی	کی در موامکس را باشد جمال باز ی
آن شیردل که خود را در عشق کشته دوزی	درین عشق بازان باشد شهید و غازی
بر یاد یار جان که گشت زندگانی	در پای او سپهر امن گشت سپهر قزاق
ای کوه عشق بخار رخ که ما را	کار ی که کشید زین قیلد جبار ی
زلفش بهاد داد سر یای ی قراران	چشمش خواب کرد ده دله بزرگ ساز
هر منتهی لبش بی خوابش نیست	وان کیست که نتواند عری بدین دوز ی
که وصل یار خدای در باز خوشش را	سلطان که بر نیاید کاری بختن جان
دل ز وصل او نشان می نشانی مید	جان بدین کارش
چو بر کنگ لاله بزم غنای چشم	کوشش آن در سر خدای مید
چو هر فردا دانش طالبین یار را	بر زبان جان جواب نزن زبانی
هر کیش و عین مستی دم بدم شمع مرا	ساعی از خون لبار کشته گانی مید
زنده کی از یاد یارم که او در کوی دوت	می شود عمار اینجا زندگانی مید
دیده بر راه صبا دایم که از خاک شش	می رید و در کورام ار معانی مید
دوش دوستی چشم و زلف کان بوده ام	شب به چشم چرخ بر شیان بوده ام
از چشم تو ی جان اسرو می آید که من	دکته من تنوشش من و حجت جان بوده
بر طاق نام می کو جان بختی می دهم	جان شیرین داده ام چون شمع و شیان بوده ام
در دم شیر می چاشتم و در سر شور عشق	آری آن شیرین دانه را در دوش معانی
خان مستی شب دوشین ز چشم یار بر پس	ای رقیب از من چه می پس که جان بوده
بر امید که روزی بر سر من بگذر	ساحا بر دوش با گلستان بود
روز دیوان حسره در جمع خاندان سرا	آه یارین پس که خاک پای جانان بوده ام
که سلطان بزرگ شاه می گفتن است	کار من که من هر خود مسلک بود
عشق را طاق طریق به زبانی جان	بشنو از من این که غریب یان بوده ام
چشم رسید از من کو ی جان کی رسید	وز که گشت این سر گذشت از میان کی رسید
خامس که بشود خای رسول من شود	لیکن چنین کو ی روانه جان و خزان کی رسید
که چشم بر جان کن بدوش طاهر جان ازین	جان که جانشان ازین هرگز جان کی رسید
مردم آن رنگه که از کل بدیده نماند تر	وز که دانه تا کل با کشتن کی رسید
من دور از زبان جان و جهان میجوئی ام ی روان	وز که رسید از من جان کو یان تن جان کی رسید
ای دل با دقت منتظر در تار و تار من صفر	دلخیز از تن من منتظر تا زبانی کی رسید
سودای وصل و مرا اندیشه باشد خطا	پیشانی بدست هر که از ملک سلیمان کی رسید
گل عجب من میکنم اگر عاشق تمام جایی	پیرانک سید دیدم و افتاد دم سودا یی

چو بخت شسته میگردم هر سو که بجا	سعاد که کند را نشاند سر به بالا
فی دانه غیبی تو دایم در عشق را	زمن بشود این حکایت شسته ز دانا
طریق عشق باز است چرخ و پست طایف بازی	بیای جان که در کس و در کس قشای
مرا جان و من نمانی تو اتم زبست دور از تو	تن میکنم من جان و جان نازنین جا
چو امر و کارم را بدو اندام می و عده	پیس از امر و زبندی نخواهد بود فردای
ز زلفش دل طلبم که مرا کفایت بر دستان	پیشانی که دارم سر بر یار پیروز پا
گفتم خیال و صفت کفایت بخت	گفتمش رویت گشت و آب
گفتم بخت و دیدن زلفت بکوه باشد	گفتم که خوشش را در ج و تاب
گفتم سرخ تر جیم کشتن ز بی قصور	گفتم که آب و کاف آب
گفتم که زلف و رویت خای تا به بینم	گفتم که در آن شب غنای آب
گفتم که اگر کشته در دوشم پشیم	گفتم که هر که جیم صفت قزاق
گفتم که بخت دیدم جدا جیم پشیم	گفتم که بختی که در لب تاب
گفتم که روزی من شسته زلف و زلف	گفتم که هر که بخت آب
پس بخت جان صبر بکشد شوش میکند	برض زلفت سعاد در آتش میکند
باد و دشت صحرای تو میزد زدن	باد و دشت شوش که وقت ترا خوش
لعل جان بختی است طایف میکنم زلف	بخت می دارد در زلفت شوش میکند
توبه و زاری نیست کار عاشقان	ساقی می کین قصه ی علی چرخش
زان شراب تاب و زلفش دگر از صدمه	صوفی صاف می بوی جو خوش میکند
دیدم که دایم زلفش را ب	خاک که بختی بختن هر شسته میکند

چو بخت شسته میگردم هر سو که بجا	سعاد که کند را نشاند سر به بالا
فی دانه غیبی تو دایم در عشق را	زمن بشود این حکایت شسته ز دانا
طریق عشق باز است چرخ و پست طایف بازی	بیای جان که در کس و در کس قشای
مرا جان و من نمانی تو اتم زبست دور از تو	تن میکنم من جان و جان نازنین جا
چو امر و کارم را بدو اندام می و عده	پیس از امر و زبندی نخواهد بود فردای
ز زلفش دل طلبم که مرا کفایت بر دستان	پیشانی که دارم سر بر یار پیروز پا
گفتم خیال و صفت کفایت بخت	گفتمش رویت گشت و آب
گفتم بخت و دیدن زلفت بکوه باشد	گفتم که خوشش را در ج و تاب
گفتم سرخ تر جیم کشتن ز بی قصور	گفتم که آب و کاف آب
گفتم که زلف و رویت خای تا به بینم	گفتم که در آن شب غنای آب
گفتم که اگر کشته در دوشم پشیم	گفتم که هر که جیم صفت قزاق
گفتم که بخت دیدم جدا جیم پشیم	گفتم که بختی که در لب تاب
گفتم که روزی من شسته زلف و زلف	گفتم که هر که بخت آب
پس بخت جان صبر بکشد شوش میکند	برض زلفت سعاد در آتش میکند
باد و دشت صحرای تو میزد زدن	باد و دشت شوش که وقت ترا خوش
لعل جان بختی است طایف میکنم زلف	بخت می دارد در زلفت شوش میکند
توبه و زاری نیست کار عاشقان	ساقی می کین قصه ی علی چرخش
زان شراب تاب و زلفش دگر از صدمه	صوفی صاف می بوی جو خوش میکند
دیدم که دایم زلفش را ب	خاک که بختی بختن هر شسته میکند
نام و کشت عشق من سر و دینم شد جفا	زمن که باز در کان هر کس شش میکند
من هر چه دیدم از دل و دیده دیدم ام	کای قول که کای دیدم ام
من هر چه دیدم از دل و دیده دیدم ام	از دل ندیده ام همه از دیده دیدم
اول کسی که بخت است خشن چشم من	انگشت من خشن جگر پروریدم ام
این آه من مرا بر صخره خنک فاش کرد	لو کان نیست شش پر کشیدم
عری بدان امید که روزی بر دم کلام دل	سودای خام ختم و دم نرسیدم ام
عشقتش جان تویدم قدم بجان کسند	بر جان خویشش دشمن جان کردیدم
حق نیست شراب غم عشق خوردم ام	لیکن ز باغم وصل تو یک کل غصه ام
و صفت زلف خدین صفت که بر اید	جان مدد دین ی بخت که بر اید
و کار به نایان که یک قطره کای ی	کار من و جود من خان یک قطره
در جان هر که دانه سوز عشق آتشش	تا سوزن در شمعش الی زهر بر اید
آتش نموده دانه رفته تباه نموده	از من نموده باشد دود ی اگر بر اید
ما که گشتانته دایم بر سر کار ما	کاری اگر بر اید زین که بر اید
خوبه تا که یارین چه که آید است	از یاد بر نیاید یار ی دگر بر اید
در صبر کوش طاق کین کار عشق جانان	کار دست هر که ی بخت که بر اید
بخت خویش زلف ساختن خدای خویش	صبر کرد از نام آید ی بخت
دیده یار بخت ختم که من زین که کرد	دامن دارم از یک دانه بخت
ای که جایی تو نیست دل که بدلم ز جی رکن	کرده باشی حق را که جان خویش بخت







ما با یکدیگر دل پیار خود خوش می کنیم شعیر که پرده بر روی دارد از روی غیث حال در این چشم من چه می داند کسی دامن و جلوه جان از دست دانا گشت دشمن با خود را از عشق و دوستی می کشد	کرد که با صبح امید یار بدین چار گشت در حق آتش برستان بعد از این انکار گشت کوچو اختر بر پیشین تا صبحدم بسیار گشت ورنه جان دادن بدست عاشقان و دینار گفت سلطان پس که هر کس حرم امیر از دست
خیال یار می بینم ندانم یا وصاف است این چالش آن زن را که تکی می کند بر لب وصال کل نسل ز نسل زانیان زمانه گشت دل اگر از روی هوا می جنب عالی طبیعت دل نظر میکرد سوی حال یاران در پیش پرده دارم که در پشت نمی بین کسی که قیامت تا خاطر که سلازل	و صافش چون منی هرگز یکا صفت خیال مرواز جای خود ای دل که از انوار چالیت با کین با جو ابله چه جای قیل و قال زیر و قاف مشغول که در ده اعتدالت کون که زمانی سپید نشان آید چالیت بر اندر پیش می دهم چه جای انفعالیت بردی جو دوست در خاطر که ای حالیت
در آن مجلس ای لعل تو جام افشا جام تمام ز نقل لب تو نقلی کرد خال کلین تو بر عارض گندم کون دیه باز نایب سر زلف از من بکشو عشق بر شش عشاق متقابل می کرد سرس از بدن آرا که می کرد و می کشد صحن چمن جمال تو تشبیه می کرد	عاشق سوخته دل و طمع جام افشا را از پرستش تمام دهن عام آدم آند زنی دانه و دام افشا صوفی که سلف طوف کون داسلام اولین خود کرد بر سر بدنام افشا نارون را ز جید سر ز بر اندام نام معبودی از آن روی بر انعام افشا

ششم از روی طبع پرده تنویر داشت دشمن سلطان بقلع شرح فرات تو نوشت طنین همان چه زلم فشت من از نام افشا آتش اندر ورق و دود افشا	تکان یازم بران سیری که برانی مرا که پرده همچون قلم بر انداخت بر آتش بنشاندی سزار با چه باشد نظیر بدین روی تو دارم از حد عالم حیث نفوذ غایت تو بود که با تو بودیم سبب دای تو بادم چون کدو در بکاریم حیث کن که زلفش بر سر است بر نشان طبیعت و سر سار که عادت ما را باید زلفش شعله ای تیره میگردانم
عزم آن دل که در و بر روی و آری است شش آشتی که از غایبم دای کاغذ و صافی سر سار چای پیست این قد ریس که در آن نامه سرانامی تا اندک که در جلیقه قفای پیست جان پیار را پیش تو بیفای پیست هر که در آن خلق کل اندای پیست تو برانی که مرا از پی و آری پیست	نیست آرام دل آنرا که دل آری است بر نیل که شش که از دانه زده پیست پای عشق سران جام لب دارم نام اندر ورق می کشان که بنویس خود کرد که در بر آن دامن بودش حالم از یاد بحر پس که از حسی است باید ای تو دایم چون کدو در بکاریم صبر و آرام زلفان چه طبع می داری

ای سر  
اکثر فکر  
هکله  
چکر

زلفش بر سر من خیم اندر زده بان زبان روی که در چشم همان دور که امروز از غایب رومی زده بر کل و شش بر پای غیشم زده سنگ و کلین زده من ز عشق تو در هر من قلاش من سپردم قلم بر خط سودای تو دارم از دود دل سوخته زلف از حذر کن شبه زلف است که بر دل سلطان	وقت من شود پدیدم بر زده بان بر سر زده طلع و دور زده بان اسرو صحر بر کل و شش زده بان با تو توان کن که ساع زده بان آری صهاره قلندر زده بان با آنکه من پر زده را سپرد زده بان کاش من سوخته دل زده بان و یا که بر حید کون زده بان
حلق زلفت تشنه کرده ام هر محسوس که می بویست در چمن خویشتر را در میان سردمان یک و حق بر کل ز حیت خوانده ام هر که سپرد و پس داده ام از تو جو که پس برده پیش باد چند که یار کسب از دست عشق بردم و صوفی می خواند خلق چند لاله و این سلطان که می نوشت	باز می بینم چه سودا کرده ام رفتارم کل را تشنه کرده ام محو انگ خویشتن رسوا کرده ام بها زلفت تشنه کرده ام یاد آن دانه لا ما کرده ام پیش سر و وار پر بیا لا کرده ام رو که من بسیار از پنجاه کرده ام نام یکوین که بیده کرده ام لاجرم که می توانا و کرده ام
کار دینا نیست جنان کار و بار که کوشش اعتباری که ندارد اعتباری که کوشش	اعتباری که ندارد اعتباری که کوشش

کار که از دست طیار کار و بار که کوشش کربانه گشتی بر که ندارد کوشش در زمین از جای بخیزد غباری که کوشش کربانه شدن دما را زین طاری که کوشش در خفا زلف سر بردوش بار که کوشش کربانه شدن توی سلطان هزار که کوشش	کار که از دست طیار کار و بار که کوشش کربانه گشتی بر که ندارد کوشش در زمین از جای بخیزد غباری که کوشش کربانه شدن دما را زین طاری که کوشش در خفا زلف سر بردوش بار که کوشش کربانه شدن توی سلطان هزار که کوشش
دل بر دود پرده دام طالعش انداز خوش کند بر سر زلف که بر کوشش هر که سر غایب که کوشش بوی که یار تو هر جا که جگر سوخته است عقل آنست که پای تو اندازد سپر چشم قنار تو هر جا که بلا بگیرد هر که در دنیا خسته و داجار بود	دل بر دود پرده دام طالعش انداز خوش کند بر سر زلف که بر کوشش هر که سر غایب که کوشش بوی که یار تو هر جا که جگر سوخته است عقل آنست که پای تو اندازد سپر چشم قنار تو هر جا که بلا بگیرد هر که در دنیا خسته و داجار بود
هر که با عشق آشتی زده وقت نام نداشت بر دماغی که دای خاک کوشش بر دویا بر تو دیار جانان تا وقت بر جانان در خواب آنم از کج مسجد زده وقت دل ز غوغای می سودای عشق می کشد عاشق ثابت قدم بر دانه را دیدم که	هر که با عشق آشتی زده وقت نام نداشت بر دماغی که دای خاک کوشش بر دویا بر تو دیار جانان تا وقت بر جانان در خواب آنم از کج مسجد زده وقت دل ز غوغای می سودای عشق می کشد عاشق ثابت قدم بر دانه را دیدم که

کار که از دست طیار کار و بار که کوشش  
کربانه گشتی بر که ندارد کوشش  
در زمین از جای بخیزد غباری که کوشش  
کربانه شدن دما را زین طاری که کوشش  
در خفا زلف سر بردوش بار که کوشش  
کربانه شدن توی سلطان هزار که کوشش







کر بزد او عده دیدار جانان میدهند چشم فدایت نقد دین من اشتب زاهدان یکدم بجای چون کیم تیر چست کشته سلطان کپر ایشان ریایش می کشند	عارف از او عده خرد او دیدار اشتبست می فروشم کان بضاعت را خوار چون بسال ز سالی جمال بخت را اشتبست کر سرایش را در وقت اشتبار
بر بروی و سیخ زلفش نگاه دارند از نام او نشانی دادن که زهره دارد مشغول زجان من شد پارت قید زلفش جانم فدای یاری کابینه لطفش زلفش چون شکسته بر آب نقش بند چشم کیم که گدازد در چشمش اشکم که می کشند منزل خاک کوبیش بهر روز که کان روزم گذشت عالم عسر مرا فاند چیزی بزند کانی زین دلق صورت کیم کوبید در صحن سلطان کشید ناست دست که گریان	در خشن زوارش رنزد بیکه دارد وز روی او فروغی دیدن گریه تو قدیم می کشاید بانم نمی راند بر دم سبزه جازایر خاک می نشاند لعلش چون جود شود بر خاکشان نشاند کاید صبا کوبش بوی بن رسا با خون گرفته او را پاک می داند داند کسی که روزی با عسر بگذرد زین زندگی چه حاصل بگذرد تا تا جان من بجای زین جامه و است میل کانی که نمی پیراستی داند
خان شده بودم ز تو عسری بسلامی عسرم زده دارم یل خود زنجاری کپر هر دم که در کمال تو جگر کار تا حال ترا خندم و زلف ترا سبزه	یکت و زلفش که مرا مست علامی وز چون تو گویی شده قانع بکلامی بیرون تنم با تو من از دایره کلامی آزادم و فارغ ز همه داند و داند

چون

کیم بگردد آن چشم پست قنایم دست دل مار بود و مار داند چو ایم یکدم بر نهاده باقی اثر خار ز لطف دشمن حسن و زیبای سبزه بار چو کار و عنت مارا ناخن دل زده ام دوش با جوی راند دیش چشمه کوثر ز ما بکس کما	شکسته است آن لعل پریشانی نمی داند دل از دست دوست پستی بدان امید که بر خاک پایت انشانی دو آیت اند که ما صبح شام بخوانیم اگر ز دست رود سرتا قدم بختی بعین صبر امروز بکانه می بینیم بجز روایت خاکش نمیدانیم
داند با تو مرا شرط و قرار می بدست پیش از آن دم که خط شانه عارض روز ای کسری و میان و بی یوست چو کانی که ز کلبه بود و باغ و بهار زین عیشش خالنگ بر انگیزد اند یک دل روی تو چشم من از باغ و جود بر من این عود و وحشت غفلت بگذشت ای دل از ما چه بفریدی و شش و خاک تن بخت نهادی دنیا و سلطان	با پر زلفش نیم سپرد کاری بدست از رخ و زلفش تمام بیاع نهاری در میان من و تو بوس و کفاری بدست از کلبه روی توام باغ و بهاری شد نفی که خوش عسری نگاری بدست هر چه آمد خاکش غاری بود به خوشی که خوابی و غاری بدست کمان ز کمر زلفش غاری بدست سج یاد که مرا ببرد و باری بدست
ان پری چو که ما را نکند می دارد را بیکان و قدمش چون زرد و سبزه اندام زیر لب عید هم دانه که است بدست	چشم بر ما و طعنه بر دگرانی می دارد هر چه بر من شود بدیگران می دارد غالب آنست که ما را بربانی می دارد

دشمن کفتم که رفت جان مرا داد و دیاد ای کل از حال دل بیل بهار بپرس خیرت نمیکند باغ خیانت و شب رفت بود از بهر قلا شش و زده سلطان	کشتی کای پیاده موزنت هم جان میداد سلاچ این صوفی را دو فغان میداد چشم من آب کل کسر و روان میداد چشم پرست اشک با زبان میداد
جهان جان بگوئی حسن عالم کیم ترا مسرا ایرست کند و زلف اگر نسیج کیم که تو صید را چه کند دل من از پر زلفش می رود چای نشان عشق تو امر و زینت دل من تو یا دشمنی دمن بند تو ی غایب بسج طعن تو اتم کشن از تو نفور مرا ز روح شکست تو نیست از تو کفر پرس حال دل من از انگشت خنجر پیر زبان عذر دارم و بی موزنت هست خاکه غزه است از جان گذشت سلطان	جهان چه باشد و جان چه هست مرچه خواهی کیم سرا مان و بی کیم که از آن هزار آسیر کشت بر طوفان غمت بر خنجر باز و دل دیوانه پای در زنجیر طاعت تو فرود رفت و شکست با شیر تو آفتابی و من در غلظت حقیق بسج زخم تو اتم کیم که از تو نفور مرا ز روح شکست تو نیست از تو کفر کراش حال دل از دیده میکند تو پیر امید غم که لطف تو هست عذر پند پیر موزنت هست برین دل نشان از تیر
نمیخت میکند زاهد مرا درم بپسوری خیال چشم مستش را اگر خواب خوش پیری برین صورت من خواب است تمام غم دارم دلی و بستی مرا از باید عشق باز را	بر زاهد تو حال مانی دانی و معدوری بخیر دلم که برداری پیر از مست و مخوری اگر بپاید که داند خدا را حق صور بی که توان کرد دشمنی زییر و پال عسوری

شب عیش جوانی آن فروغ صبح دم داد پرسی هر کس روزی که آن خوجوان آید دید و پای دل بهار فزودنت بکل غلام که خیانت و خیالی با کل پرسو نامیدم الا کیم بدین سر منزل بر دم سخت و یکین نشید و دل پرسو دازد را پند چه سودای غافل باز پرسید ز نظر که کمان بر ساحل بیم جانست میان من و جانان غافل گشت بد بخت از یاد صبا این مشکل توان بودن از آن غم خنده غافل آوردی که بخون کیم شده حاصل که دست مست بخون دل سلطان غافل	داند از لعلش تو زلفش دید و دل هر چه چو نقش تو دید و دل می آید نیکو که تو که باغ بهشت بخشند هر نیت که گدازم چون تیر آید تا صبا چند به پیوه مرا پند فرقه را نیست حال صفت حالت خویش پیر و مهر و دل عیش بر افرا دگون مشکل کانی آن طوطی مشکین کریمت توان خفت از آن غمزه جادو این زینت بر خاک سپید و زردامن من خون دل بر رخ من می رود از شادان
مشکل کیم زده دست یا بد جان را می مرا ز رفت با شش ای جان اگر بر این ما تو یوم یا می پوسته جدا می در تو خود آید آن خود لطفی بود غافل بر ما باشد ما که کز هر عسر با می غیر از دقتییر یا زره کدا می	ای داده و عشقت را با جان جدا می دل خواست که براید با عشق بر پا می در جگر شد زده دست پیوه یا تو ما را چشم بر آن کیم که بر من رسد است در ما بخت باقی چو کز نور چشمی ما نمی توانیم آمد بگوئی و حلت

امیر  
عشق  
ن



دو شمس و حدت آمد تا که سنان	پنجود غلام در ماکر مرد آستان
بر بیک سر زلفت گشت دایم جان بندم	که خود را چون بر بیک سر زلفت دایم
ز دست و دست میگیرم و بیکم ز غم و شوق	چو ابرو تو بهار ی در میان گریه میخندم
بگویت چون صبا با آنکه جانها داده ام غری	بگردید از دست زلفی بیو ای که خورندم
نزد دل و بد آن داری که جانم در کند آری	حق دوستی جاناکم من دایم جان بندم
ز کوه محنت سنانم فریاد گامی دان	گر که او کو کند از جانم بچاره جان کندم
ما از داد و در چنین روز و پامش	با دهمسری میگردد باد هواش
تا هر کل و دوی از کل اش نام نهادند	مرغان ز سوار و پنهانند
ای مرغ ز دام پر زلفش خیرت نیست	کست از آن میگردد بر و دوش
روی تو بشت که شدت لبش	لعل ریشیت که بکشت خفا
آن روی چو ریت که با این شوکت	شد شایخ و یارین به روی غلاش
و تپش که سلطان سرا پرده انجم	و عکس حسن زلفی که بتا
و صف سروی تو و محمد دل پیلان	ای پس که بکشت و بکشت فاش
صوفی ز سر تو شد با سپر پیلان	رخت بند از بیکد آورد
هر روز با آن که باده شود ویران	معمور معنی دانی بیکی که چو ویران
پس بگو که تو زان میگردد سا	و در و از ل بر ما بگوید به پیلان
و صوفی با صوفی دایم سسری خوردن	ناصح پر غم بر کن بر سپر افغان
با رکشش نشد و علفی کیشان	ز تار کشان آورد از کوشه کاشان

با چشم سر زلفش صد دانه جوی اورد	ز تار که زلفش آن دانه بصد دانه
برم بیکم سر دم از دست تو زنجیری	ز بیک که دارد پای من دیو
چون شمع پری دارم بر باد سوارفت	چو و بخود میبش پرواز چو پرواز
زایند با عشق خواهد کردی دین	هر کس ای مقصدی سلطان بی جانان
ای عروفت باز تو ای از پس	و بی بخت خفته مسج خدای ز ما خبر
از روی تو هنوز زنجیرت با صبا	و ز کشته هنوز زنجیرت قفس
پری ز نیم بره سودای وصل و سحر	ای سر خیال وصل نخواهد شدن بد
دل زلفت غم زلفت روان رفت و بدار	مایم و آسود و شک و شک و چشم تر
زلف تو ز تار تار و دل و دل	چون عزیز من روانیت بر اشر
میگرد غارت صبر دل و دین سودا ریش	آنکه او سحر خدای چو غم از نیایش
کردل و جان من دلشده بودی بر جای	گر دی دل و جان جایش بودی با
رقم ستم من عاقبت از لوح و جو	بره و یک عالمه از سودا ریش
لایق طرب محبت نبود مسر قلی	کز اخلاص حکایت گفتی
خواب از خیالش نبود آسائی	بعد از آن سحر ندیدم ز خواب نیایش
دست دامن او بی زلف و کشتش	تا غم من سر سده در پای
عجب زلفت که بر زم زلفین کل را	زیر شش و نشاند و تو زلف بالایش
در پیاد صبا چند رود سرگردان	دل بیو شگفتی طرب عسرا
کر خیزد از آمدن یک سیم	کر دیو سحر لوف که رسوایش
هر امروز بخودت نشستی با تو نشستی	غالباً زلفت نیست نبود فردایش

کتابخانه  
مجلس  
اصول

شب تیره زلفت دل سنان کم شد	شبی از چهره زلف و زلفی نیایش
تو بهار و عشق و کس خا و فصل بهار	میگردد بیا مستور و مستوران خواب
خفته مستور صاحب دل منی که چون	بشنود بو بهار از پیش بر دارد خواب
بوی عشق بهار از لایم که مست	دانش سودای عشق و در پیش نام تراب
دور باد از کس صاحب نظر چشم بدانی	کو چو چشم بر من دارد بر از من خواب
دل منم کن در عاشق زلف که نیست	عقل رایج و تار زلف خوابان و تار
چشم زلفش جان میخورد و جان گری برد	ترک مرست میبرد که میگوید جواب
تا بهار که گشت ز دست و دلم	غیر خیال او کسی خیزد ز دست
خیرت من فکر کن دل و دلم و جهان	از بی باری روم یا نشسته دلم
ای دل نامراد من کام دل و مساد جان	خود جکی تو بود من زلف سخت غافل
من زلف زلف که قطع حلق جان	نیت مست اولین زلف از ستار
پرده جو بر من توان داشت زلفش کنم	کار خواب تر شود تریم اگر فرو سلم
کر چو چشم شدیم پر زلف و ترستاهم	رشت غم من اگر بکشد از تو بکشد
مکمل تو از کلم رست جاناکم که شوم	نکار کلم کندد بودی تو آید از کلم
ای سحر که گشت جنت	نام قبول خویشش زلف چمن که مقبل
باز آمدی ای بخت حلو من سعادت	چون جام گرامی بدن روز اعدا دت
از غم سنان داری و کوشه زلف	چون بخت آمد یا بیا د
هر کس که دل و جان منده آن	همچون مدور و زلف و زلف دت

و چو چو داری بسم صید را کن	او خود بکند تو آید با رادست
کوثر بلا بر کس هم ندانم	تری که زلف دوست بود هم سعادت
با خون جگر سازد لا زلف بر پدید	بر خون جگر ناف تار و زلف دت
و صومعه سر که باید تو شستم	کار بکشد از من و زلف و غدا
من بعد بر اینم که کرد و خفا	کردیم و کردیم ازین مذبح سعادت
ای فایده سلطان جکی نس و کجا بودی	چون بخت نباشد نه بود جفا
دل نصیب از گل رخسار تو خاری دارد	خاطر از زلف زلف غباری دارد
دیدم و خلوت وصل تو دار داری	کار کار دل بکشد که باری دارد
غم ایام خرم یا غم خود یا غم دوست	غم من نیست از غم کشتاری
دوش صبر و تیغ زلفم زلف جنت	کر چو کوشم من کشته زلفی دارد
که کردم دست زلف کوشه کوشه	پس چه داشت زلف و زلفی دارد
عالمی زلف دایم صواب و حسنه	هر کس خاطر باری و داری دارد
زین میان خاطر آسود کسی راست کرد	دامن دوست زلف کشتی دارد
عزیز جوشد و جوشد یاد ندارد کف	صدق و درده بکشد و زلفی دارد
پای باد ازین آن تفسی بی پیسم	کوشاک هر کوی تو کوشاک دارد
نیت دوی تو کاری دیگر از کین	بهر کوی تو سلطان سر و کار دارد
پستور دایم تو معذور نباشد	هر چند که این ممکن در دست نباشد
ما قوت رفتار نداریم اگر بار	ترک زلف تو دایم در دست نباشد
مستی او که کرد مرد و اد	اول من از کشته مستور نباشد



۱۰ پسر و دختر کار و شایسته نکرده  
 داشتند و خود را غرور داشتند و لیکن  
 حاجت خود را ندانستند و لیکن  
 از بوی سر زلف خود چه می پنداشتند  
 هر کس بوی سر زلف خود را  
 ۱۱ پادشاه در پیشش را نذر داشت  
 و حقش را می گفت و بخود نداشت  
 و این که در جنت این هر نداشت  
 لیکن تاج توان در من رنجور  
 در پیشش آنست که مغضوب نداشت

آنکه ز ابرو و منزه تیر و کانی دار  
چشمها هر که در سیر قصه جان دار  
شاهان آن پیشگاه دار خط و لب لعل  
شاهان نیست که این دار دانی دار  
ای که گویند عیان از طرف و شب  
با کسی که گویند در دست عانی دار  
که بنام یونان گشت مد بر حسرم  
هر که ز رخ خود البت لغانی دار  
که تمام قصه کند بر زشش نوان کرد  
که قلم نیز بر حسرم حال زبانی دار  
بدری آید و بر روی تو جان می بخشد  
آفرین بر تیر پیش یاد که جانی دار  
موس کوشه آبی گشت می باشد  
کوشه دود آب تاب روانی دار  
تقوا و موس عز بنیرت سلطان  
که آن آید و حسرم جز گران دار

دل آرد ده بار بگویم باز آورد  
که دلم چه دم دوم بدم باز آورد  
یک بجزه مرا از حبه غم باز آورد  
تجربه کار چاکر دویم باز آورد  
تا گوئی که عشوه دوم باز آورد

یہ شعر بھی غلط کر دیا

ای که بر من یکیش خطه غی غوانی مرا  
بماند اماند از آن بر بمانا کاشی نظم  
در سر نهفته که دم غوانی غدا  
میدم جان تا بر ارم با تو قدم چون گنم  
مخجوعه از من بر باد دود کاشی دم  
مرد سو دایت نبودم که دم و دیدم زیان  
از آن داغ تو دارم بر دل و روید  
کرده بودم ترک ترکان کمان ابرو باز  
نماند تا شد ترکان را باشد که تو

بر مثال نام بر خود چند پنهانی مرا  
 نیستم کام دل آغوشی که مرا  
 پر پر بر باد زلف زلف پریشانی مرا  
 صبح گاری بر منی آید با سبایی  
 آتش نشان بر آتش جگر پریشانی مرا  
 دین زمان سودایی دارم و شیانی  
 کس نکند دماغ اباد دماغ سلطان مرا  
 ای برادر زار بخت شوخ پریشانی  
 که قبول حضرت خود داری از زانی مرا

۱ نوزدهم شب بام کسی خبردار د  
 ۲ بزرگ حال از دیده میگذشت  
 ۳ بگرد عارض و در خیال او گریه داشت  
 ۴ صبا اگر چه در خون خسته و پست بیمار است  
 ۵ شب بجا نهد خوش مزاج بیمار  
 ۶ اندک از دلیانست دمان تو لب من  
 ۷ ندانم که شوم تو هیچ کوشت حسین  
 ۸ آن آنیم که از فطرت بردارم  
 ۹ سوز سینه من ز نهاده می پریز  
 ۱۰ لوی باری من چون رو گوید و اند  
 ۱۱ سیرت کشت نهادم بر دار

۱۲ کون چراغ شب زنده تا صبح دارد  
 ۱۳ بعین خواب هر چه که دارد  
 ۱۴ هر کسی که در نقش هزار سردار د  
 ۱۵ خوشا صبا که بگوی تو نه گذر دارد  
 ۱۶ کراوی و تو هر دم دماغ زردار د  
 ۱۷ حکایت خوش و شیرین و مختصر د  
 ۱۸ ز کاش نه زده اند که بپر دارد  
 ۱۹ و گریه تیغ سرم بی درج بردا  
 ۲۰ که سوز سوخته غم من پس از اوار د  
 ۲۱ حق تو از رفتن کمال و پر دار  
 ۲۲ که کله که سلطان سراسر دگر دار د

۱ کجول پیران شین زنده تا مسخره دار  
 ۲ بعین نم خوابت بد چکه ۱۵ ر  
 ۳ یکو کسی کجول نشین از اسر دار  
 ۴ خوشا صبا کجول تو ره گذار ۱۵ ر  
 ۵ کرا دیوی تو هر دم دماغ تر دار  
 ۶ حکایت خوشن و بشین و محشره ۱۵ ر  
 ۷ ز کاشته زنده ندارد کپر پیر دار  
 ۸ کو که بر تیغ سرم می دروغ بودا  
 ۹ کوسو سوخته غم من پس از اشد دار  
 ۱۰ توانه رفتن کمال و پر دار  
 ۱۱ کملک سلطان سیری در دار

ناپودا شش صبح صادق کرده  
 ای بیباک شکار با بخت روز آورده  
 از حمار بیخه خورشید را آتشیده  
 خران جن بسوی خلق داده اند  
 کرد جان خشیده آن بسوی ملک و لی  
 سر دم جهان عین کفر خوانم و دانت  
 کرد غنیمت بر دلاور خوان آتش ده  
 کان زنده حیوان بشکار آورده

عشقت بقول می بمان نشاید آشتن  
مقام من و من باشن خورده ایم ای مدعی  
من بر خط سودای او بنهادم ام سر چون قلم  
از کارگاه نایب کار آید سواي من و دل  
اول بر آن نقش که هست از دل منو نابش  
پر چرخه خورشید لا توان کار آشتن  
لطیفی باید گرفت ما بام یکداشتن  
در ناله دردار کس سر بر رخ نام داشت  
سودای ناز دارد درون خم خمی داشت  
باید و پشتم در کش بر و یکداشتن

میری یکساں سرمن خای از سودای عشق  
 عالم از خود می شود و نیز وزیر پادشاه  
 عاشق چیست بستم خود ده جواز دل  
 عشق یار کیست رمان غایب چیست  
 حق عاشق بلند افتاد است از جاده

تاج آید عاشق بسمیرا عشق  
 عالم خایم شد بر ظلمت عالم  
 و غم پرورد دردم جان آنرا عشق  
 مردم و دانا نیز بدگوست و آید  
 چون تبا یگر کوکب نامت بر یلا عشق

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

یاسرزم زلف تو فاش کرد جان  
 دل کو کشته ابروی تو بگرفت زین دل  
 زخمال تو دیده نامست خیا  
 سرور و روان بطرف کاذب کن

زخیر سر زلف تو بر پای جا  
 کو کشته بیک در زخمان کجا  
 وز محرم تو بر چراغ محبت نشا  
 آفتابان همه دای تو بر شدم و آ

زلف تو من یار در عهد شکسته  
 یاس که ز کار جهان غم بر سرم  
 نام جو من شرح عشاق تو نهستم  
 رشید بلندی تو من بای غایک  
 تو بدلی گشتی مستی ای دل  
 خجسته و آن جام بی شکر و طعمش  
 سوختن تو در من شمع دل آردیز  
 شش بر آمد بخوبی که من آن

بس عهد که چون زلف شکسته  
 چشم تو عذرش بر جانم  
 خون گرد و فوسن را که غم زد  
 آه که بجای تو آن کز من گشت  
 دل که کز من گشت من دانه روزی  
 برداشتم آن کج و طعمش  
 خفته بس اسب تو من می گز  
 برین کز من نیز برد تو

ای نین دور غم فرجام یست  
د جهان دوری جو دور جام یست  
چو دوران خوش است ایام چسبن  
خوشتر از دوران است ایام چسبن

جهان دوری جو دور جام نیست  
شیرین دوری است نام نیست



روغن و میرزا شام نیست	باده عاشقانه شام نیست
ساقی جامی که مرا پیش ازین	یک نام و یک خاص و عام
کار نام را بخت سازد نمی	ز آنکه کار بخند کار نام نیست
خاستن به نام و صالح یک نام	عاز نام از میان خود نام
تا چه خواهد مرا فرجام عشق	ظاهر عشق مرا فرجام نیست
تا سیکه بد با دوز بماند	تقصیر ما حاجت پیغام
پیش ما باری ندارد هیچ کار	مسکرها صاحب دود و آتش نام نیست
جان سلطان تا نسیم دوست یافت	از سوا نیست چون نسیم آرام نیست
خیاالت میکند مردم شیرین بستانرا	بزارش جان خدا با دین دارده عازرا
بسی حق که در دلت برسیه ایستم	خواهر رفتن آن شور از پیچ و جری باز
خفتن حاجت را بر می میدار و حق	کوی بزی غنی باشد کنگرهایش خانه
بوشان روی دید چسبک تا بر من نهی گمان	هم بر می نهی چشم تو مستوران و ستارا
صبا از چین زلفش جان بدامن می برد	خی دلم که از زلف صبا چون می برد جان
جسم بوی سر زلف می داد نسیم	یاد میداد سرافرازی عهد قدیم
نهر حجت چنان تو سیه	که چه باک که قتل خبر می نیستیم
می رساید سلامی ز تو آسمه بدول	که در چاه و آشیای سخن جان تسلیم
چون رسد سخن بتو قاصد جایی	که بجای ستانست رسانید نسیم
چو خیال تو در حال دارد سر	هم خیال تو که او در نظر ماست مقيم
با خیال تو مرا سخت نیست اعجاب	اشتب آن خبر که در خواب بودیم
دل ز جارت رفت دگر بار با دواز نسیم	آه اگر حال دلم حضرت سلطان نشود
دل شکسته ای که عین باشد	دل شکسته ای که عین باشد
نزار بار بکنم که گوشت کیرای	نزار بار بکنم که گوشت کیرای
هر بیش من نشیند هیچ حال کسی	هر بیش من نشیند هیچ حال کسی
مرا دیست پریشان و چون بود همچو	مرا دیست پریشان و چون بود همچو
دلم ربوبی و کره قصد جان کنی چه پست	دلم ربوبی و کره قصد جان کنی چه پست
براستان تو دیادی تواند از نیست	براستان تو دیادی تواند از نیست
بر آرزوی زلفت هر کجا که بعد از من	بر آرزوی زلفت هر کجا که بعد از من
چو سر زلفان چارم منور چون جسم	چو سر زلفان چارم منور چون جسم
مرا که روی تو امروزی دیدم ام فسر	مرا که روی تو امروزی دیدم ام فسر
خیال لعل لبه بر سواد دیدم	خیال لعل لبه بر سواد دیدم
ندای یار کن این جان از نین سلطان	ندای یار کن این جان از نین سلطان
دل ز جارت رفت دگر بار با دواز نسیم	دل ز جارت رفت دگر بار با دواز نسیم
دل شکسته ای که عین باشد	دل شکسته ای که عین باشد
نزار بار بکنم که گوشت کیرای	نزار بار بکنم که گوشت کیرای
هر بیش من نشیند هیچ حال کسی	هر بیش من نشیند هیچ حال کسی
مرا دیست پریشان و چون بود همچو	مرا دیست پریشان و چون بود همچو
دلم ربوبی و کره قصد جان کنی چه پست	دلم ربوبی و کره قصد جان کنی چه پست
براستان تو دیادی تواند از نیست	براستان تو دیادی تواند از نیست
بر آرزوی زلفت هر کجا که بعد از من	بر آرزوی زلفت هر کجا که بعد از من
چو سر زلفان چارم منور چون جسم	چو سر زلفان چارم منور چون جسم
مرا که روی تو امروزی دیدم ام فسر	مرا که روی تو امروزی دیدم ام فسر
خیال لعل لبه بر سواد دیدم	خیال لعل لبه بر سواد دیدم
ندای یار کن این جان از نین سلطان	ندای یار کن این جان از نین سلطان

دوست من از باغ ارم با دنیایم  
از دست و قیاس زدم در پردیس  
پرورد خدای بگوشت بودم چون آشک  
بر خاکه دشمن میرم و چون خاک شوم من  
در نامه شرح فراق تو نسیم  
بار به درستان سکنی که نشد نرم  
کو دوست آم که کشی با تو نسیم  
کوینکه سلطان چو روان در دهش باز

دویم از شمع جمال تو دی تو نیست	که چو چرخ پیوسته یی که پال و پریم
خبر نیست که کوی خسروای معان	با خیال تو شب بستان جات
خج و ارم دل ازین غم بکنده است	کو سوا می که غم دست و گریان
دامن ازین کش یکسر و چون آیدوان	من سپری و قدت می نم و بیکد
بکم خون شده از دیده بر من رفت زلفت	اشراف عشاق تو منور از چشمم
عاشق من بکنده ناله سلی ن آتش	کی که کی که کران دم که فغان اشر
که چشم بکند ترک خسروای ساس	تقصیر د دل خویش سلطان بزم
دوست من از باغ ارم با دنیایم	دوست فردوس بود و دوست نظر
از دست و قیاس زدم در پردیس	من خاکه دوست به دشمن نگدا
پرورد خدای بگوشت بودم چون آشک	از دیده من رفتن نیاید بکنا
بر خاکه دشمن میرم و چون خاک شوم من	زینجا نتواند بر ایگفت خبا
در نامه شرح فراق تو نسیم	بر دیده عشقت خیال تو نگار
بار به درستان سکنی که نشد نرم	از بار به درستان و ناله زار
کو دوست آم که کشی با تو نسیم	کو دوست آم که کشی با تو نسیم
کوینکه سلطان چو روان در دهش باز	که کار سیری و دم بر سر کار
دوست من از باغ ارم با دنیایم	دوست فردوس بود و دوست نظر
از دست و قیاس زدم در پردیس	من خاکه دوست به دشمن نگدا
پرورد خدای بگوشت بودم چون آشک	از دیده من رفتن نیاید بکنا
بر خاکه دشمن میرم و چون خاک شوم من	زینجا نتواند بر ایگفت خبا
در نامه شرح فراق تو نسیم	بر دیده عشقت خیال تو نگار
بار به درستان سکنی که نشد نرم	از بار به درستان و ناله زار
کو دوست آم که کشی با تو نسیم	کو دوست آم که کشی با تو نسیم
کوینکه سلطان چو روان در دهش باز	که کار سیری و دم بر سر کار
دوست من از باغ ارم با دنیایم	دوست فردوس بود و دوست نظر
از دست و قیاس زدم در پردیس	من خاکه دوست به دشمن نگدا
پرورد خدای بگوشت بودم چون آشک	از دیده من رفتن نیاید بکنا
بر خاکه دشمن میرم و چون خاک شوم من	زینجا نتواند بر ایگفت خبا
در نامه شرح فراق تو نسیم	بر دیده عشقت خیال تو نگار
بار به درستان سکنی که نشد نرم	از بار به درستان و ناله زار
کو دوست آم که کشی با تو نسیم	کو دوست آم که کشی با تو نسیم
کوینکه سلطان چو روان در دهش باز	که کار سیری و دم بر سر کار

دوست من از باغ ارم با دنیایم  
از دست و قیاس زدم در پردیس  
پرورد خدای بگوشت بودم چون آشک  
بر خاکه دشمن میرم و چون خاک شوم من  
در نامه شرح فراق تو نسیم  
بار به درستان سکنی که نشد نرم  
کو دوست آم که کشی با تو نسیم  
کوینکه سلطان چو روان در دهش باز



بپایان رسیده و در هر یک از اینها  
 بعد از آن که در میان ما نقلی است  
 که از آن شخص نیز که می دانست  
 اگر از او در جواب من نقلی یا حقیقی است

بودید در طلب و اجابت کردید ن  
 سبای بوی تو بخت آن دودید بود که دوست  
 جلال روی ترا ندید دیدن من  
 بیاد روی تو خدا هم غرق کردن چاک  
 بهیچ باب ز کوی تو بازگشتن نیست  
 هیچ سر ز من ای غمناز نیست و بیا  
 بغیر یک گلستگان نمی توانم جیسه  
 حدیث خاک در تراز چشم سلطان بر پس  
 می رسد سخن من بحد که آفاق

عزیز چار بار آن خاتون این خطه است  
چشم چار تو در خوابت و امروز بر سرش  
زیر لب با من چنین گویند چار را  
سبقت نیکو کرد لاله و گل میکند  
جان چار صبا یون سلامت می رسد  
آفتاب چرخ خدا که نیکو طالع است  
حق سلامت پیش سرستان باه و جلالت از توست

فغان بهر باره گشت دادم در پیستم

چست با دامن دل که از تیر جفاش خسته هست  
کرده و این شربت را که بود بدیده عد  
آب خدی و لطافت نایجویش می رود  
شکل ماه نوخمر ابروی او را راستی  
کردن شیران بر روی بازی آرد و کند  
شکل را سودا یازش چون جوش آورده  
راستین از پودش ظرف تری چشم من  
نورده در کجای غل بر قول سلمان میانه

از هر دنیا و دین مرده از خواهم گذشت  
جان سپردم پیشش زان کافرش  
عز من در گوی او نیلدم از دایرتی به  
از عوالم با چرخ جان میدهد در گوی و تو  
بعد ازین من بر خط سودای خوابان جوی تو

میست و لایعلی گویا بر خواهم گذشت  
بگذر تیرا ز سپهر من جان سپردم  
بند گوی که گذر یکدم کرد خواهم گذشت  
در عوالمی من از یاد و حسره خواهم  
که قدم خواهم نهاد زول ز سپهر خواهم گذشت

اصل دل را بخت بابت معائن ره نموند  
 سخن بر صفاتش که در درک سپی  
 تا درج از بهر دو جهان است و از آنجا  
 اصل معنی نمک نام و نشانند تخت

رختن را بر سپردن چنانچه نموند  
 که سپید کند رطل کران نموند  
 تا بحد دشواری از دو جهان ره نموند  
 تا بر سر ازین نام و نشان نموند

2

ناراضی بکیر سلطان عاقبت شد کار کرد  
نخنخ بیدار ست و دولت یار و متمم باور ست

با پسر زلفت شد و شین پسر و کارم بود  
 شین روی ترا با غرقه حد جو تو شمع  
 پشتر این نادیده رویت بود تنویر کار  
 غره داشتند که می زد بدل من غیش شین  
 از موی مشک لعل تو جوئی در ستم  
 من با عبد طیبی سرخ خاطر طیبی کشم  
 ز فیه سر شکر دارم که در شمعهای جو

از و جان شین شمع شین و باز ایام بود  
 می پرسیدم که ز نیر غرقه ز ناریم  
 دوشین یکم که کار خود انگار بود  
 کا قدم که زان یک پیر مولد از ایام  
 یک نفس باقی و باقی ناله زاریم بود  
 کو بخاطر نمی آرد که چاریم بو  
 یار سلطان بود و الحق همان یارم بود

که هر روزی دهان منزل ازین حدیاری خفته  
که چون زلفه فتنی برکلی و کلزاری  
چو شایکد که مردم از این پسراری افتد  
تنگ مردم چشم شست که نمی آید دشمن

همچو زبوی تو دم زد و جان شد  
 م بود ای پرنده لعل رخ خورشید  
 بوی خوشش بدل من با بهار ی  
 لعلش با صبا بوی خوشی یافت  
 در دیش از جان لعل تو در محسوس  
 جسته ای جوان بدلی تو تشبه  
 تو بدلی ای مردان در سر زلفش

آینه خزان لعل تو جان یافت روان شد  
 آتشش علی التمس علی الوجودان  
 حق گویی سپرد ناز از دستان شد  
 بر بوی تو بر روی دوا رقص گشت  
 در صبا طبع اطلال لعل گران شد  
 کرد از نظرم از آن روی نمان  
 نشسته حق یافت از سران شد

در این وقت که هر دل بود متل با سر  
 باز و دست شوز تا آستان کوهی  
 راه میان بختا با نه خداوند چه شد  
 مسج اویشت اغیار چنان ره نمید  
 باز گویند و سخن را بزیانی نه  
 حق کس را بخرات صفای نه نمید

ای جان نازنین من ای آرزوی دل  
دار زوی بوی تو دل جان من  
چون نخیخه بستم بهر دل را بهد کمر  
باز ایام باد صبا میدم که  
نادیده دید روی تزاروی دل ندید  
دیگر دیدم دل ندیدم من که از چشم  
سلطان اگر زامل دلی نام دل  
میل نیست نسوی تو میل تو سوی دل  
و آخسته اگر ندی آرزوی دل  
تا بوی را ز عشق نباید بوی دل  
میل آوردن سبیل زلف تو بوی  
باروی دوست خود توان دید روی دل  
هر بار خود دست نیاید سوی دل  
جان دادنت کار تو کی گشت روی دل

ز کوی معانی هم شبنم لایق خواست  
 او بی آنواره روایتم که نه را  
 نگوی و بخانه غی دادم و دادم  
 او ایام که بر دیدم بکنده آن سرود  
 پشت غمت دل من نکست ندادم  
 سیار مشغوفه بدین حسن دلا دیز  
 عیت حسن که بر زلف تو دارم  
 عقد پیر زلف در قوم خط مشکین  
 شش تو ز سلطان دل جان و دوزخ و ش

ز اید خواست معانی آید می خواست  
 بدم نباید با بکشت ره را بکشت  
 کجا که تو می گوید ارباب دل آنجاست  
 تا خلق ندانند که او بر ملا خواست  
 با ما ش چنین نکشتی ز کجا خواست  
 کین حسن دلا و بر ترا عشق من آرامت  
 از جانب دلا و بر پر آکنده شهید است  
 حاصل غم عشق آید باقی می رسد است  
 بر بود کون مانده و ممکن من تبار است



هر زمان عشقتش سراز جایی دیگر میکند بکال خدیشتن بیخیلی دام جسر جنورت باصیت رویش نمی بیند کسی پسندام بر آتش استدم نمی یارم زدن چنان می سوزد مرا چون عود و زانقاس خدا قش می نویسم نام زودست من شرح سودای دل در پیش سودا نام را بوی انقاس نسیم از خاک گیت می ده کر عشقتش مجوسا سخت سلطاناچ شد	شورش اندر هر پر سودای دیگر میکند هر زمان آینه را با خود بر می کند هر کسی با خدیشتن نشن تصور میکند ز آنکه کرب یکشام شعله بر می کند بوی خوش می آید و مجلس مظهر میکند خام خون میکشد و خط خاکستری کند چون سودا چشم من مردم نمکون تر میکند زان روایتها که باد روح پروری کند کوی عشقتش این سکندر را قتلد میکند
شکر چشم تو که بایر و کان میکرد هر که پر شدت چون کانی پرنفقه شد آنکه بر سپید نشان تو نام نوشید ما بجا د تو توانم رسیدن که خلک بار شست و زلف تو بدوش از بن کوش نیست شجاع بیان تو که خود پزدون ساقی نظر کران نیز و بک می کردان زایر که او کرد حسرم می کرد بد شعراک پرده خالص سلطان تقدیست	نشان کرده دل بی آن میکرد بر سپر کوی تو چون کوی بجان دلی وصل تو بی نام و نشان میکرد چیت پی سپرد و پاکر جهان می کشم دایم و چشم چون کان میکرد محمداحوال عیان مین که کار طریقه رطل کران می کرد این زمان کرد خوابت معان کر بنام تو آفاق روان می کرد

بنیادی که با خدا دارد من نیارم از تو ناز آری دل من برده ز دست مد ای ز زاری عاشقان پنهان نحت خود را بخواب می بینم من افتاده بر تو انم خوابت بوی زلف تو که مدد نمده ما نیایم تو که نظر بار دل پس بودی سیل ترا	که دلم پیش ازین بیار دارد من نیارم از تو ناز آری چشمه شود که دل سجت آری عاشقان چون کنند پنهان کاشک دیدی بر پنهان آری از سپردن اگر دمی یاری بر خیزد صبان چار یاری نظر کن بیا اگر یاری عشق دمی خود پسر باری
ره خوابت و سال خورده بر ما خاک با صیت کبر اگر ز میکند ما که از دوران سیم عاشق بکون من نظام منده و آن سودا آدم که او بر شرفش ای با حسرت بای کذر ما سوز از آتش دلغای می سوختیم ای که میگوید شود بواز نشن خدا حق این می آید ز ما دخت کنش سلطان کمن خود را ندیش میکند	کس می داد بغیر از پرماد پر ما ساقی می ده که ما کیم دی اکبر ما غالب صورت بند بعد ازین پرم ما بر کمن نبوت خطی از بی حسرت ما کو حد کن زینهار از ناز شیکر ما کر ز چشم می بود دامن کبر ما تا غمناک نسیم جهم ز نجیب ما وای بر ما که بخشای تو بر نصیب ما زود تر زینهار کاغذات تاخیر ما
دیده از خیال زش باز مانده بود لکون از شکستش کرم مانده بود	

سم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله

لا اوبای دار دست بر جهان خواهم نشان دامن آخسر زمان دارد غبار خاشاک از پیر صدق و صفا چون صبح خواهم دم زن پای عالت بر سر کون و مکان خواهم نهاد مچوکل بری که حاصل کرده ام از غر خوش	شب بود در دامن آفتاب خنده بود بروم از آنکه ره سحره خون نشاند بود جان خواست خواستم بهم غم نشاند بود تند عجز بر بود و لیکن جانده بود کش پیش لب بطره سلطان نشاند بود بیکاز خط نام سیر با که خوانده بود
بدان خدا ما را کار از شراب خوردن بر یاد خوب و بای می خورم و الخ ترکان چشم مست و دره اندر سبی از سن صبی و طعنان توانم می را حساب فردا خاستد کرد و طعانم	کر ذوق آن ندارم پر وای آب خوردن ذوق تمام دارد بر کل شراب خوردن از خون شراب اذن و زک کباب یکجام می جویش با شراب خوردن ز امر و زنا بفرمای این حساب خوردن
بزار دیده می بینم کیمی بند زهر سویی چو کارا قناد باختم نفع روی و سویی	چرخ آید مرا الخ بچشم خندان روی بخت من زیستوری فردا کلاشتن روی

من لاف چون زلم که پرم راهوای نیست با که رفت و سر مهر تو جان من پروا خیم کوش خاطر زخرد و دست ای غم و شاق اوست دلم کرد او مکر آییند کشتن خدای و خلق را	تو نشین و اشارت کن بخش با بار روی صبر خلق جهان سویی اگر باشد من کر چشم شیر که او ندارد هیچ آغوی می بود و می بود خاک بر سر کوی از آن کل می و نایا شد کل راسر روی ولی چو کان تو پیر دخی آرد چو کوی ولیکن چون دعا گویت بود که دعا گوین
پس نیست این قدر که پرم خاک پای نیست چالم نمون بر سر مهر و دغای تو کین کوش خدوت که خاص از برای چایی که بای نکر باشد چایی تو جمعیتی که روی خود از صفا نیست کاگون بتای عالمیان دغای تو	پس نیست این قدر که پرم خاک پای نیست چالم نمون بر سر مهر و دغای تو کین کوش خدوت که خاص از برای چایی که بای نکر باشد چایی تو جمعیتی که روی خود از صفا نیست کاگون بتای عالمیان دغای تو
از چشم خیال قدش کی برون رود پروست نای از لبه چهره چون رود	

و من مکتوب در حق  
و من مکتوب در حق  
و من مکتوب در حق

سم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله



چشم در دلم و غیر از خیال خویش	خوشه بند یکدگر کس در دلم رود
دانی کرد دل تو کی آید جمال بار	و قتی که هر دو عالم از دل بدون رود
از کوی دوست باز نیچم عنان اگر	بیم چشم خویش که سیلاب خون رود
گر ننگه زلف از دست شود سبب	چون آن من برین ملک بگون رود
و اعطای و فساد بخوان و ضنون مدم	کی در عاشق بشان و ضنون رود
یکه از محبت سلطان اگر دلسند	بر کوه از وجوده قفس را بر سکون رود

من مستیار باستان تو ام غم نشین	که یکدیگر چنگل عهد و بی شریک نشین
عهد و کستان دست تو ام غم نشین	و لیکن تو به تو ام که باز می توان پیش
نیم صافی که برخیزم در صوفی از پرده	چو دی اندرین خم خا زو ام غم نشین
می خوام ازین ثوبت ز تو به تو پاک	درست شادان کردن ز دست زاهدان نشین
من میسب سودای پر پی روی که فدا	که با هیچ سودا زنده زنده نشین
سودای خدای ز پی روی که فدا	و کی یک شمشیر میوند تو ام غم نشین
مرا میوند من با من به ای داده است آن تو	کینون سلطان زمین خواهد بریدن با تو نشین

بر افشان دست تصوفی بیا که سودا	و دامن گشتان مادی زینت سودا
نوی سوزنک که چه عودم سخت تر نش	مرا آن ساری ساز و دهر آن سوزی سودا
رخش پرده است از آن بوی ده پرده	بست شایه که یکسخت نام برده بنوا
تغش پرده از در صورت که جبین	کسی دین که کشی بون صورت سودا
بیا نشین می نامم غم خود با تو درازم	اگر چه در جهان حالت کسی با خود پرده
چو خیم که سوزان من چشم برافزارم	و کرتیم ز بی سر بر خیم برافزارم

مرا آن دل نیاید خوش که از سخت تنگ آید	من آنکس را ستم جان که جانم به نام نازد
نزد من در دست سلطان که چاه و با تو	روان می یازد و الحق بنایت پاک می یازد

من خاک پای آنکس که خون ساغری خورد	تا راز دل سپا بهر اهرام می آورد
چون نخست راز دهن از با می دارم نهاد	با آنکس دایم که او بنی راز بوی می برد
از زبده جان و خند یکده از سودای او	اول بجان من می خرم و آنکس او را در خد
بهر بلا پیش می کند بر جان مشتاقان گذر	من بجان بر شست می دم که جان من بگذرد
ای نه می پس نیست این زخمی که در جگر	از دست مجسمه و اکنون طعن تو ام می خورد
من با دانش خواستم گفتن که ای از سبب کم	چند خوری خون گشت دل بخش که نامی خورد
سوی ز شوقش که من قفس خون کید قلم	سوی که بستم بخون اشکم جان دم کستر
پیش تو عرض رکعت بود که می کند کل با کعبه	این آب گل می ریزد و آن پرده خودی در
سلطان زده مان دم من بسیار ده کسیرده	چل تا جان می برورم و دش که جان می برور

کوی ماه ساسانی ز می مجلس بیا	که در شب جوان آباد است خانه می
بستان روی پروزی دی بیا ز نور	سوی زلف شگین تو غیر بر من سپا
ز راه حکمت بر کس بختان خار بر جسد	ز باد دامن شرین معارض کرد پروا
مرا آن کشش که با ازین مایه کند منزل	بنا که خنده کا بجا جبین مایه فردا
خیال سودا بالا رسد در آب گل می کجند	مقام خزل جانان بدون از دل می شایه
خوشایا و کز آن خاک سیر کوی تو ز خنده	خاک خانه که آنکس خوش کش بای شایه
بر روی دهم سودای تو مستن ز بهر بای	کفر از در وصل تو بخشش می بای
دین مجلس چشم با رخسار حسن که داند	کسی کو باده چای خفتت با دچا

Handwritten marginal note in Persian script, likely a commentary or continuation of the poem.

پیش رویه باستان از آن روی غم برکت  
که پیش کشد چون زلف که شریف تر بای

سلطان عشق ملک و دین و دولت	او خاکست نیست کس با بره گرفت
کس از دل دیوانگان عشق	آه تو سر را برده زنجیر تو گرفت
ای یازد چنین بر سپر بر چین	که چنین طعنه جهان ز کعبه گرفت
و ظاهر آنچه یافت کعبه بر جمع کرد	نه با ز با جوی بیست گرفت
خار و شمشیر و پیکر ز تو ی	عالم حسین خلق کل نماز گرفت
مطلب ساز پرده که خون مخافتان	ساقی دور در دج و در سبب گرفت
که سر و پیش تو ز لاف سمیر می	آزادین حدیث چنان رو کرد گرفت
نخن ز خواب دیده بر روی تو باز کرد	آن خال یان ما به بنایت نکو گرفت
سلطان غبار خاک و شمشیر داری آرزو	منزل کس که دانش این آرزو گرفت

بر شایه اندیش در غم زار دل خون کند	کزل آخ چون جال روی کل پروا کند
تا بهنده خواب و کس که کاشاک کار کل	کا به مع افتاد خواند کا به با دامن
از صفای و صحرای خنده لیلی زنده	و ز هوا بر بسا بری که بچون کند
چراغ جانم که سپر و دمسد	ز کس به خیاں تاج از دید و ن
با دسوس زبانی زبانی که نوا	ی زبانی این مع از ادب و ادب و ن
با در پیو بیسم زلف سبیل دخت	نوا ز جانان دهم کشش که بر خون
ساقی آن می که در کس که بکشت غراب	میچم خون شوق در کردن کس
سوی میدان میکتی زان که بر شمشیر	بر سواد خیل شب دیم شمشیر
بیل و کل ساختند از نو کایا بر کوشش	که کایا بر کوشش شمشیر

Handwritten marginal note in Persian script, likely a commentary or continuation of the poem.

ایا بهار عالم جان جلوه کن تا رخست  
در هوای عارضت غم من سایه نسیم

کعبه شایه کند چشم تو مردم راست	توان کند که دور تو شایه راست
خودم از دست تو کای که جهان چراغ است	هر که من دست خود با درود و نوا
دارم از خود و ای غم دل می بر کعبه	و دایه است که وصل تو دارم دست
می زلف خنود زلف تو در غارت جان	توان با پر زلف تو بجای در دست
می پیشیارده این ساقی مجلس که مر	شده است میوز از می باقی است
من حدیث از دست تو می سیرم	توان پیروی ز دلف تو کعبه است
هر که پوست بوحالت زخم باز آمد	و اندک شد صید کعبه زخم قید دست
جان صوفی شد از دگر و دست صافی	تا نشد در بن خنود و دیو دست
با پر زلف تو سودا ای من امروز نیست	تا نبودم کاین مجلس دهم میوست
چیت سلطان ز جهان بزمیان تو کمر	راست است که از این وین وین کعبه است

جان بوشه کنان جهان باز آمد	از راه راه دم دهن گشتان باز آمد
زان جهان جان من آمد بختیانی تو باز	نی خط رنگت که از دهر و جهان باز
ای دل رفته پیش من و آرد و جهان	لفظ کن با من و از آن که جان باز آمد
سبح اقبال من از کوه سعادت سرزد	نعت بیدار من از خواب گشتان باز
رفتم و میگفت که ایام زده تو باز آمد	بر دگر گفت ازین باب و آن باز آمد
بس که چشم در صافی زلفش خون بکشد	تا یکام جود جود خنده زلفان باز
غرضی جوهر یافت با سببش	حالی از راه به پیچید عشق باز آمد



دیدی اول پر کشیده ای که	رفت کردی همه کون و مکان باز آمد
جوش ای تن افتاد چو نای بر خشک	جان پروردگر بجو آب روان باز
جان را نشان بودیش چو نیم ای سلطان	که بهار تو علی رغم خندان باز آمد

و لا من قدر وصل او دانستم تو میدانی	کفون دانستم و سودای می دارم و نیایی
شب فصل تو شد روزی و من قدش دانستم	بد شواری توان دانست قدر روز پایی
بیای تا که از رویت بنامم دور جویت	پیری آورم دور از تو عری دوریش نیایی
تا آب دیده هر ساعت نویسم نامه بیکین	تو حال نمی پرسی و نقشش باقی خوانی
دیشته کاره بار دل چگونه بار گفتم	که بد حالت تو تو حال دل من یکسویانی
پرخود را می دانی فدای خاک که گفتم	و لیکن کردام حاصل من این منصب و شانی
الا ای محنت که باشد که باز آن پرور صفای	پدر است که بی نیاز اندر کنایه باش پشانی
صبا چون پشت امکان تفرقه بر دلش	لیکن حالت اقبال ناممکن بخش پشانی
چو روزی مرا با جایت سودای زین ستان	بشرط که چون پیشتر می داری پیش آشنایی
برود یک نفس باز اگر یکدم ماند ملانرا	غواهی یافتن باز شدی که هر روزمانی

از چنگ فراموشی نسبتی غایبی	هر روز که ششم با عذری جدا می
خون کردی که یک روز فراقش	خوش ستواری دل پر کشیده می
مکام و داعت سخن این بود که من زود	باز آیم و ترسم سخن باز نیایی
رفتم که ز پیر پایی که در بیت آیم	آن نیز میسر نشد از پی سر و پایی
ای مرده را که نه آبی سلامت	وین مستلزا می از بند ر غایبی
کنش که او با تو نیاید نشیند	با آنکه دلم نیز می داد و کوا می

کلام

ای مردم چشم از جوی نیست امان	بسیار بود دیده غم دیده با
مکنار معنای دل آب مژده ام را	شما که کور بود و در این آب بود
باری تو جدا هستی ای دل ز دور نشن	فسرغ که تو در پیار اقبال صافی
شده حالت زان آه دلم بر در کردن	آه از تو پیرین دل در رحمت کشا
از ضعف خیالت سرم راه نیاید	که تا از پیلان کشد راه نیاید

دل در برم گرفت و بی یار من رفت	بسیار در جهان روان از بدین رفت
چون دیدم که خاله اشک می رود	با که زان روان شده اند چشم من
بعل شید ناو من در فراق می	مست از ناله و زاری و زاری رفت
ان که باز ماند ز بانان برای جان	یو من که داشت طلب پیر من
آن سر و زان چو پیر بر گرفت	نیشسته شش کل و آب من رفت
از زلف چو کرد پراکنده لشکری	لشکر رفت و آنست لشکر من رفت
ی رفت از آن دکان جهانی کجاست	چام بهیچ می آن یک سخن رفت
با کشید راز دیش و بی چه سود	خوردن و بی که سخن برد من رفت
سلطان ز شوق او گرفت جان شد چو شد	سودای او رفت و جان و تن رفت

ز کوشش شیم صبا بود	بسیار شش دلم بدین گوی بر
دل از جبر زلف و چون جد	که یاد محبت جان یک موی
خیال کن ریش پس داشتند	ز می پیر من گزینان گوی بر
پیشتر رویش تو کشته شد	دل عالمی را از آن روی بر
چو سر من تان چشم رفت	یکبار که آیم از جوی بر

که راز پریشان ما غاشش کرد	که چون زلف او باد هر سوی بر
مکر زلف او گفت در کوشش او	صبا که گذر بود از آن روی بر
دلی داشت پیلان شد آن کم	بسیار که شد آن زلف و جوی بر

هو ایتم چون ز بیجا یوسف زین خردین	بس داشتش که رفت و آنکه فرو کشیدین
می جد بر نیاید جان عزیز با	جان عزیز و او یوسف جان عزیز
کم کردم خود را را من نای مطلب	باشد که در آن ره پا خود توان رسیدین
چای و دگر نبرد قطعه ره بیابان	میکن اگر تواند یک ره ز خود پدیدین
ن هر دم ز سجد خواند که می زندی	قول دی ازین کوشش می بایدین
از گفت و گو و اعطای خود را چه حاصل	می بایدش کشیدن و زده پیر رسیدین
با و سب از زلفش خوش می چند ندانم	که ز بند او صبا را چون دل دهد چیدین
بر هر طرف که تابد خورشید و شش غلغله	چون بیاید در رکابش خاتم پیر رسیدین
پیلان بنام و نامه که کشش تلم خواند	این نامه سترون و این نامه دیدین

خوشی به خیال ز ما با که حق	وز من نظر من و دغا با که حق
آز خدای که کحل نماز که دیدار	از بیل و برک غوا با که حق
و چو که بدان و چو توان زیست ندانم	چو روی تو توان نیز ز ما با که حق
چون خاک رسم ساختن از خوار و داند	پا از پیر این می سر و پا با که حق
بیرم که رفت دل چار صرا دست	پا از پیر چار چو با با که حق
و حال که ایان نظری مستی غلام	خاص از من در دیش که با با که حق
شاید دلم باز بتیبه ای پیر است	این صبا ندانم که با با که حق

تغافل میکنم مرابان کس حق	ای دل غارت ز کازاکرم با
ای سوخت دل را به دوا با که حق	دو دو ای پیلان ز من پشیمان

برای جان دل از شش جگر کن توان	که باز بستمی بر با که کن توان
چو من فصل کشند ذات وجود من	مرا یک ذره از محبتش کردن توان
مرا گویند بد از حال شاهان دیده	بروی نامتینا در پیر کردن توان
دلم در حلقه زلفش غایبی خود می	صدا جان غلغله از من با که کن توان
دی خوش بودید هر دم بوی او صبا مارا	و لیکن نگید بر با که کن توان
دی با قیاس از غم بی شش که جو با تو	یکم عیش با من را کشا کن توان
دوای دم اکنون که مان می توان کردن	چو کار از دست من با که کن توان
چو بودی که ز ما این صفا چسب و غا بودی	و لیکن با چنین چسب و غا کن توان
تو غفلان و از گوشت کاسی میگوستانی	ز روی مردی من که با که کن توان

بر سر کوی دلا رام جان می کردم	دو و شبی بی دل که جهان می کردم
غم دوران زمان که در پیر و چ غم	بخت گریه بود باز جان می کردم
دیده ام طوفان بیاش که آن دار	این چنین دار و پست آن می کردم
تا سیمی از پیر زلف تو با چ صبا	شب شب من چار جان می کردم
تا که کشند با ده من اندام که من	پیش ترست بی نام و نشان می کردم
تا که زلفش بی چون تو من باز خور	چون قدش کرد زلفش لبان می کردم
تو هر کل دقت غمخیز من چو بیسل	که خورگاه ز نفس پیران می کردم
دامن از من کش ای پیر که دای تو من	میدم بهیچ و چون آب تو من می کردم

کلام



عاشق از دوقیستی از شریانی دیگر است ساقی آری نه زهر دیکان که در کش آری	وین سوا کرم از فروغ آفتابی دیگر است کاسیایا ماکون کردن با بی دیگر
عکس خورشید جانی باغ دیگر است دیکارا که کند اور که بخور زلف تو	شاید حسین تو در دم دقایق دیگر است هر کی که در دق جام طای دیگر
آتش که یو که کنی یک که کنی شتاب از دقیم دوشش یی رسیدن یی که	زینهار ای کو کین تم شای دیگر است کنت بر کشت شمشیر یی

جان تپید و نشاط الا که بر روی صب عود شکم آتش جان سوزی باید مرا	تا گل خندان نه باشد خوش ناله غنچه لب تا ز طبع جان دماغ خضران که در غنچه
دوست رسیدن پایش ندارد هر کسی چشم دارا خودی با که با دوش دار	این سعادت نیست الا و سپردن غنچه لب ایز دار چشم دایه اول از چشم رقیب
خیزد بر ما خشن ایان از ان عارض از ی تو جان در تن بجای بر غرض اوست	در میان زلفت آوردم زمار و صلیب چ میدان بهما چون بود حال غریب
دست کاران گرفتن بر طبعیان و اوست گفتش هر که نشد کام حاصل از ان	من ز پا افتاده ام دستم نیکو در طبع از وصالت نیست که یی که سلطان صلیب
کنت که است بر نیاید تا نیاید جان بلب کنت که است بر نیاید تا نیاید جان بلب	خوش بر ای جان که آید عده جانان تو خوش بر ای جان که آید عده جانان تو

شکست بران یی جده باد صبا از کوی دوست دوست میارم نسیم صبح را که در هوا	تا که کوی میر به دستم خیم کوی دوست تا نفس یی آیدش جانی ده بر روی
این بر شوق میده باشد که کشید نقاب این بر شوق میده باشد که کشید نقاب	چون که توان جان باز کردن روی دوست چون که توان جان باز کردن روی دوست

شکست بران یی جده باد صبا از کوی دوست دوست میارم نسیم صبح را که در هوا	تا که کوی میر به دستم خیم کوی دوست تا نفس یی آیدش جانی ده بر روی
این بر شوق میده باشد که کشید نقاب این بر شوق میده باشد که کشید نقاب	چون که توان جان باز کردن روی دوست چون که توان جان باز کردن روی دوست

ای لغبت باقی بیار آن جام جان پر داز را آن جام نوش انجام را دان تلخ شورا خان را	نقش بر ساعت ز زبان دوزخستان را چون تلخ و شور یی چشم باری می که کشت
طرب و یی شادان بر کش یی آواز را دیساز عشاقست که دوشاد و دوشاد را	عوم بر غم زانان بنواز بیکه عود را چکست با آن که از زلفت دل بد
بیکه باشد زان خیران غزه خان را تای بخوابی دان آن که زلفت انداز را	چشم ز شایه بر چشم از تو دارم یک نظر با که کند زلفت از انداز برون یی بر
ایشان چه میداند قدر این نعمت و آن ناز را بلی بیکه بر دهم بر دانه جان ناز را	نار و جنای و دوستان حیف ایم بر دشمنان چو دانه پیش بار خودی میرود خوش میکند
توان بکشت که را کردن چنین شهاب را شود عشقت عاشق را حلق بر روی ناز	دل می ناله و چکست عشق تیر اسکند بعل یقوتی است بر دوح کوه یی ناز

شود عشقت عاشق را حلق بر روی ناز دل می ناله و چکست عشق تیر اسکند	بعل یقوتی است بر دوح کوه یی ناز تیغی تیر من که نازیم یی ناز
تیغی تیر من که نازیم یی ناز چون توان کرد که را پوسته ستا روی ناز	چون تو هر خط سنگی یی ناز بر ساغوم چون تو هر خط سنگی یی ناز بر ساغوم

بسم الله الرحمن الرحیم

ز دار کله جان روزی بهرستان تنم غلام خواب بودم بر دوح شدم غری	بازدم دق آفتاب از جلا وطن رفتم بسیار کفتم کفن بردوش و پیش کفن
نمای خایر قدس معشوق شد بکشد یی بده پانی حرفها را که هر کشت دور از من	تف شکست و من پر داز کرم حاجی رفتم شمارا با دین مجلس کلام دل کمن رفتم
دل چو زلف تو بر تاج بیا بیا بکشد از من برید و زلف بریده نات پوست	زهر براده در پا صاده و زهر زهر است بای خوشی آمد بدم شد پا بست
زهی قلم از آن قلم که کوی یا قلم تو در جانی چشم جوای اندر پی	بریده کشت ز زلف از من خوش بر پیست بسم ابر بر زلف جوای اندر پیست
ببین که چشم تو صنها ی غم بر هم زد چون چشم تو نیست و زلف آتش شد	تخت قدس یک شکیان شکست چنان که روی آشتی ام بوی توست
ندامت ای که خبر من از منیت یی بیار باقی از ان که خود پرست تارا	کشتیم خزان هر که دو عالم پیست بریم چو در دق کند خدای پرست
و چو خاک سلطان هزار بار چو خاک و چو خاک سلطان هزار بار چو خاک	بیاد دای و زان که در پی بردن پیست بیاد دای و زان که در پی بردن پیست

من خضر با تم و باده پرست کوشش بر زلف تو یی یی	در حسابات صفات عاشق پیست دوشش غارت زده جام ایست
یی که چشم جوید و دوش بدوش دیو یی آن یی که یی	یی بر دهم چو قهر و دشت پیست کلیک شیر یی چو شکست
زنی و عاشق و قلم زنی و عاشق و قلم	سجده شکست با ماوست سجده شکست با ماوست

معنی و صورت ما عالی و بیست بر ده میکه خواهم شست	عاشق خاکست در مصطفی ایم آن زمان که کرم دیم غبار
بویات شده فور شد بر دست بکشد تو را افتاد و بر پست	عده ذات جهان یی بیستم بود در بند خلق سلطان
قطره بود بد ریاست قطره بود بد ریاست	زده بود بخور شد رسید زده بود بخور شد رسید
کاکان غم عشقتش بجا زو پیست جام او بکشد پیل و کیست	باز جام هدف تیرگان ابرو پیست دل من تافت اطاع شکن ز کینست
کاکان حین دیده ام از کشتش پیست لاجرم دشت هر راز و پیست	عده در طره کیستونان بحیدن بزم مان حسن تاجله ز روی دیگرست
کیون موفقه و در ناز از کینست هر روی کس را که جان ابرو پیست	از شکست خال تو چون دوزخ باشد دوشن سیکسی ناز بار و دلی ناز پیست
هر که بر کس کل ناز و تر بر پیست خان دوی ریشک که این کویست	بقای تو در هر که چشم پیست اگر ای دل بدم با جایی بر پیست
وان بلامده بر جان تو از هر پیست وان بلامده بر جان تو از هر پیست	اندرین راه بلامده است سلطان اندرین راه بلامده است سلطان

د زهرم بیرون بخور دقت این سودا پیغام چون صرا می پری آرم فردا پیغام	آورد دهم ز لعلت تاملت پیغام چون قدح در دل غمی آید مرا الا کرم
با که بر روی و زدی بری از پیغام پست ال بودم نازم که کلام	باده هر که کشت بر باد و باده حلال من یویش که پیچید روی دهم کامی پی
پیغام راده جام که ناله ناله کن قلم پیغام راده جام که ناله ناله کن قلم	ساقی من بخورم جامی ناله ناله پیغام ساقی من بخورم جامی ناله ناله پیغام



نخلت خاصیت بخار نماید کار عام	زادگان خشک را در مجلس روان چه کار
بخت پیش عاشقان آن نام نیکو کشد	دیگران کرنام و شکن را رعایت میکنند
عاقبت طمان برغم دشمنان شده دست کام	دشمنان گشته کام دوست ناکامیست

این کتاب  
در بیان  
صفات  
و احوال  
و عادات  
و اخلاق  
و طب  
و فقه  
و تاریخ  
و جغرافیه  
و نجوم  
و کیمیا  
و صنایع  
و ادب  
و لغت  
و معانی  
و اصطلاحات  
و اشعار  
و نثر  
و کتب  
و نسخ  
و خط  
و کاتبان  
و کتابخانه  
و کتابفروشان  
و کتابخانه  
و کتابفروشان

عذارت خط بخت ما را آورد	م
عذارت بود بر خط نوشتا هر سه	
جو زلفت پای دامن کشیدست	
خیال لعل نوشینت شد دشت	
سرا ز لعلن چسبند نوا کا	
کشت نیست ز سپهر زدا ز شک	
چه صنعت کرد خط غیر نیست	
نیک جای حبس کا به زلفت	
دام جان سلطانا چسب کا	



زبان وصل تو باید یا غرض خوال آب	
چسب و عارض و قد تو برده اند پنا	
جو چشم من میوشت جویبار باغ بهشت	
بهار شرع حال تو داده در یک طفل	
بخت دانه زای پها حقوق نیک	
بسوختن دلخام و یکدم دل رسید	
کان بری که در تو عاشقان میبند	

این کتاب  
در بیان  
صفات  
و احوال  
و عادات  
و اخلاق  
و طب  
و فقه  
و تاریخ  
و جغرافیه  
و نجوم  
و کیمیا  
و صنایع  
و ادب  
و لغت  
و معانی  
و اصطلاحات  
و اشعار  
و نثر  
و کتب  
و نسخ  
و خط  
و کاتبان  
و کتابخانه  
و کتابفروشان  
و کتابخانه  
و کتابفروشان

مراد و برت شد پیش که هر لعل	
پیشد و از اناب عالم تاب	

سرا خیال تو از پر بدر نخواهد شد	
پیرم اگر بر ده که بر و مراد از سپر	
دل کم یو تو رفت و عینم گشت آنجا	
پیرم بر رفت و بسو دای و جوی میدام	
قیامت قیامت عامت و عاف	
چنان ز جنت تو در خواب میستم که مرا	
بنوک فرما خون پیشتر خواست ریخت	
خدا نک فرما از دل اگر میگذر	

میکنند بر بوی و کران سر بلند	
اگر این بار ز بند سر زلفت هم	
جاده و عشق صبوریت و یکسر تکی	
من عاشق ز تو چون باد میوم را می	
با تو کنم که شش روز کنم در سر	
دلی پای میستی سراپست بین	
من حلی رخ و درو بر جم از شایه	
بر که خایه که بر روی تو طغر کشاید	
پیر که نیک که چشم بهت سلا ترا	

دل از و برکم کرد دل از ما بر کشد	
بعد از این نتواند که رفتن بکشد	
ستم از و بر سر و دست و یکسر تکی	
من صادق ز تو چون باد میوم را می	
با تو کنم که شش روز کنم در سر	
دلی پای میستی سراپست بین	
من حلی رخ و درو بر جم از شایه	
بر که خایه که بر روی تو طغر کشاید	
پیر که نیک که چشم بهت سلا ترا	

این کتاب  
در بیان  
صفات  
و احوال  
و عادات  
و اخلاق  
و طب  
و فقه  
و تاریخ  
و جغرافیه  
و نجوم  
و کیمیا  
و صنایع  
و ادب  
و لغت  
و معانی  
و اصطلاحات  
و اشعار  
و نثر  
و کتب  
و نسخ  
و خط  
و کاتبان  
و کتابخانه  
و کتابفروشان  
و کتابخانه  
و کتابفروشان

دین حجاب از میان ما بردا	
دامن زلف مشکا بردا	
جود بهر این کدا بردا	
قسم این جان بی نوا بردا	
پر نهادیم کو بیار بردا	
می بردان بی صبا بردا	
ساتی جام جان فسر بردا	

خوش آمد باد نور روی خوش آمد	
بابت بزمه و گل میکش دل	
خوش آمد پیش گل میکش بیل	
گل خوش روی بیکور و ندا	
تن چون پریشان گل چه	
از آن تر کس بر آمد خوش جولا	

دین سیوی رزق را بهر سنگ طلعتی نم	
می روم باشد که خود را در خوابان انگنم	
گر بوی یاری آن خون پشتره کردم	
از بی بجا من صد عهد و پیمان بشکنم	
در بخت شوم میخانه باشد سپکنم	
زده مجو ده و قصه و حوای روز نم	

رشته جام بسوز عشق تاب می بخت	
زنده میگردم بی بی منت آب خضر	
من بس از صد عصر کا در ز یکل با شمع	

مرا از این سخت روی سخت آید	
چو شام دست بدندان اگر برم شایه	
اگر ز روی مشاط دست بردا	
نکس با گل رویست کجا براید ما	
لطیف است دمان تو که در یاد	
عروس گل ز جمال تو چون گل نشود	
پیر مرا سفادت ز دوست عشقت	
عروس خاطر سلطان که بالست پیوند	

گر موی رود زنده ای میمارد است	
آنکس که بخت بی می ندارد شورشی	
چون دور دور من بود چانه ز پند	
خوردن یکاس و کوزه می باشد طوق زاهدان	
من بامی و معشوق از دوزل کو کردام	
مرا راه و باید شدن کای بهر کایه	

خاشاک من بنام در حق شود چنانم	
من نیستم که مردم از دست و دستم	

این کتاب  
در بیان  
صفات  
و احوال  
و عادات  
و اخلاق  
و طب  
و فقه  
و تاریخ  
و جغرافیه  
و نجوم  
و کیمیا  
و صنایع  
و ادب  
و لغت  
و معانی  
و اصطلاحات  
و اشعار  
و نثر  
و کتب  
و نسخ  
و خط  
و کاتبان  
و کتابخانه  
و کتابفروشان  
و کتابخانه  
و کتابفروشان



کر خون دل خوردم چون جام می بخندم آسودگان چه دانند احوال در زندان پرواز دارم و پرواز کرد لیکن کردم شکستی زلفش بستی من صد ورق حکایت از خط جیب سلطان مرا عین بس که پیش در پیش	ور پر ز نش گندم چون شام بر بزم آشتی حال داند آشتی حال کوانی چال قریب کوان فراغ با لم مرف شکست با لم لیکن خست با لم دارد ولی ندارد کل بر کتیل و قالم بر عادت عیادت کسب عیادت
---	--

روزی که اسد ز با

بیک کجک جال ترا زوال مباد ز حضرت خبری کان بصحبت قرین کرمین رفت سودای عشق و محبت نیم سکه الله اگر چه بود سقیم مرا تو جان عزیز و جان نیست عزیز خارج پرواز استقامت تمام قد بلند تو از بصر جان داری خود از آنکه چشم من از طلعت تو محجوب می کنم دعا ای نیم شب یاد دست	بفرط طریقی پریشانی بد و مرید سحر گمان بمن آورد و دشمن قاصد بر سرم پاینده باد اسپای بالا ی بن رسید من خسته را سلامت داد خوار جان عزیزم فدای جان تو باد ز مسج باد و مویش خراف مباد بس چه پرسی که بدنگان آزار چو آنکه مردم چشم خودم ز چشم افتاد پر کشی چه شود که کنی ز سلطان یا
--	--

دل پر سر کوی نقاشی دیم بخوار ی دل بر غم عشق تو نهادیم ز بر عسر تا چند بگویم چمن و تا چند بنام من در خانه جز و تو خوشبید دل از روز	جان دغم عشق تو نهادیم بزار ی زیرا که تیغیت غم و غم کداری ی از شوق کل روی تو چون ابر بهاری ی صد مهر مرا هست و تو یک ده ناری ی
--	---

علم

فریاد زلف تو که صد بار بروزی من چون بر آرم صفای تو که هر شب جان محو میش دارد و شریک کجاری بیان بیان محو جانان بسیار ی	در روز سبیم مجایه شب تار ی خوارم بر بی از چشم و خیانت کداری ی بیان بیان محو جانان بسیار ی
--	---

فریاد زلف تو که صد بار بروزی

انفس محبت بیاد تو بر یاد بستم هر کجا تیر خنای تو من آنجا سپرم تو بخون و لطافت چون کلک آبی من کی بودی که بوی صفت هم ای غریز	در بزم از تو بود هیچ کس بی کس مسر که خواند و می تو من آنجا بکس با کل و آب برایت چون خار و خشم تو این غریبان رسد و من در کس
---	---

بیعت دست بر آستانه پیرا بد و کس

بهار وقت را جز از صبر و امانست از مسج طرف راه نمارم که زلف عشقت عیان دل و جان من و عشق مهر و دو خای که ترا نیست مرا نیست چون زلف تو در دور خست و پیر و یام زاید دردم تو در روی تو ز می و	صبر و دوای من و در اگر مرا نیست بر مسج طرف نیست که دای ز با حقا که میان دل و جان هیچ صفات صبر و قیام که ترا نیست مرا وان نیست که دور رخت و پیر و یام بجوش ز خاک شدم و ز روی تو حیا
ای روز غمخیز از خست خون دل ماست دارم و کس کس که یک سر و فخر تا غمخیز دل بوی تو از باد صبا رفت پیش تو در روی تو جان سجد کنی گشت از سر که دای دل پلان طلبیدم	صبر و دوای من و در اگر مرا نیست بر مسج طرف نیست که دای ز با حقا که میان دل و جان هیچ صفات صبر و قیام که ترا نیست مرا وان نیست که دور رخت و پیر و یام بجوش ز خاک شدم و ز روی تو حیا

این را است که در شاه

دلی که کشید زلف دل را باشد بای عجب بود که بپوشد پیشان حال بماند تو در قیاس و نیست این پیروز جفا و دشمن و چه رقیب طعنه خصم اگر ترا کز بر من ضعیف افتد از آن طرف پذیرد کمال او نقصان کاف و گشت بخون جگر رخ پستان	همیشه راز و پریشان و مبتلا باشد کوار که در طلب وصل پا داشت رقیب راج محل که تزار ضا باشد خوشیت بر دل آبی را و وفا باشد هر ترا نظری بر من کلا باشد وزن طرف شرف و ز کار ما باشد بر سر از آنکه دو یک را جزا باشد
--	--

آتش شمشیر بود از عشق و رنج گرفت عشق این باریت شد ز کج و کج گرفت سوی دار کج جان و آن عکس گرفت جان باستبال دل شد کیش اندر گرفت کوی ای مسکین دل دیگر گرفت در چه روز خند بر کوش و یاز گرفت کرمین خنده ز یاد دستین پا گرفت دامن از دل بر نشاند و دامن دیگر گرفت	باز دل سودای آن ز خیر و مزه گرفت ز عجب که دامن ترا نشاند کوک سلطان حسن او عیان عقل یافت پوست دهر دل معشوق باز آمد بصر ز لعل و جوی دل من بود و آمد بصر که چه خوشبخت جانش روی دل از من گرفت بیش چون کل بر از خون باد کام چسافت تا زنده ای که دامن از خلق بر نشاند
---	--

از رایت یکم خود را گرفت بستان شوم بر سر من تا غدا نعل یک بستان شوم کرمین پرواز شمع شست بستان شوم	در کانت می روم تا کجی جو کانت شوم بر سر دست جو کانتیام کجی بران آخو ایامه چنان تا کجی کجی کجی شوم
--	---

کردن طاعت هم حکوم فرمانت شوم تا غدا بیای سپرد و خواهان شوم عاقبت هم در سر زلف پریشان شوم من خواب چشم تا تسلالت بشوم شک جان و آنکه جانا جان و دانت شوم	کر کن قصد سر من بستم بر سر سخن ای صحر و خزان پای بر من سخن در هر بود ای زلف تو می دانه کمن در مسلمان روا باشد که خود کجی را کجی کفتش جانان من شوکت سلطان و کجی
---	--

خاندان دیوانی داد من نسر دارا این قدر تیر هست آغوش دیوانه کرده ام وقت و معشوق این دیوانه را کوبان از این دیوانه خرم و نخی ساقیه مجلس ماره مد پکارا در میان خوست دایم ساغ و چان این روان روکش صافی بد جانان را کر چه کوی خواست خوش پرواز تا صفا خون دم و اعظم حمان افشار را	عجب که کجی که بگن ساغ و چان را بگن صحر و چان شکم چان را کر چه دیوانه می معشوق ویران کرده اند ما ز صحر و خستان تک می می خوریم عقل را با آشنایان دست یکا کجی ما ز جام ساقی استیم که جام لبش جام ددی بد من و ز من بجای می بریان پر چان که مست شمع مجلس را ز می راست بخوابی خواهر کرد سلطان ترک می
--	--

زبان غریبی تو محکم کجی بر آید کار غمت از ای دلم کجی بد آید دین تیر و نوح که باشد بر آید زبان کجی معطر صحر و خون چکار تو کجی صحر و خون دل و دید بر آید	چون کجی شوم و کجی من خاد بر آید کرم که بر آید ز سپر خاک کجی خاد از غریبسی رفت نام کجی باقیست کر خاک سپر کوی تو چون شکست بر آید بر جاکر خاک سپر کوی تو بر آید
---	--







آتش سودای او دل شیدا می من  
مای سودای ماست ناله و شکایت چه سود  
ناله من هر شش پر شکایت می کشد  
قصه خواب دل کرکنم چون کنم  
از سر زخم کرم نوشوی دگر شکایت  
پس که بکشد من زخم شکایت جو شکایت  
دل بویا بنده ام زده بالای تو

شعله ازین جان زده وای دل وای من  
ز آنکه پر کند شکایت مای سودای  
تا چه خواهد کشید ناله شکایت من  
می رسد از دل به شکایت دای  
ورنه چه خبر از دست من و پای من  
غیر شکایت نیست هیچ بر آفتاب  
عشق شکایت جامه است ناله بالای من

من چه دانستم که ز بهار چیدن دگر کشد  
آنکه کاش من بخون پروردم اندام زخم  
کتر شکایت منم بر دل کشیده وای عشق  
بر امید که باز آید ز دامن کشیدن  
دگر کشیدن بی بیاهل و کار نیست  
دگر کشیدن بی سابق و جام آتش می زند  
کتر شکایت منم بر دل کشیده وای عشق  
دگر کشیدن بی سابق و جام آتش می زند

یا سرباز که لطفش تمام دگر کشد  
تا که ز دل برودم کردم بر غم  
کتر شکایت منم بر دل کشیده وای عشق  
بر امید که باز آید ز دامن کشیدن  
دگر کشیدن بی سابق و جام آتش می زند  
کتر شکایت منم بر دل کشیده وای عشق  
دگر کشیدن بی سابق و جام آتش می زند

فدایک ده از آن دل که بوی تو گزید  
چون ده خاک که بوی تو دار شست

فدایک ده از آن دل که بوی تو گزید  
چون ده خاک که بوی تو دار شست

در میان بوی خوش کوک که در باغ خیال  
پای من بر سر کوی تو نیم در و سرا  
آن سیر روی که است روی تو نیم در و سرا  
کرم که از سر برین سر بر آید  
پیر ما را سر کوی تو خواهد پیوست  
باز تو فین عشق بر طرف عشق نماند

ساحل بر یکی رخسار شش ماهی تابید  
کرم را غنیمت موی تو بر بوی کشید  
کرم را غنیمت موی تو بر بوی کشید  
کرم را غنیمت موی تو بر بوی کشید  
کرم را غنیمت موی تو بر بوی کشید  
کرم را غنیمت موی تو بر بوی کشید

پست خدای مرا که قاصد عشق نیست  
پست خدای مرا که قاصد عشق نیست  
ای نیم صبح که بر رخسار تو گشت  
یاد ما کو فلان کس از غمت بر آید  
من چه چشم تا توانست غمت را ببارد  
بار از شوق روی تو جان من می رفت و باز  
در دغالم یک عوس دارم دان دیار است  
ی تو سر به روی هر دم پیش تو رسید  
باز دست تو نم و سر که است آمد دست  
ست عشق کم زاری خدای دامن گشت

پست خدای مرا که قاصد عشق نیست  
پست خدای مرا که قاصد عشق نیست  
ای نیم صبح که بر رخسار تو گشت  
یاد ما کو فلان کس از غمت بر آید  
من چه چشم تا توانست غمت را ببارد  
بار از شوق روی تو جان من می رفت و باز  
در دغالم یک عوس دارم دان دیار است  
ی تو سر به روی هر دم پیش تو رسید  
باز دست تو نم و سر که است آمد دست  
ست عشق کم زاری خدای دامن گشت

یار من بایم از آن جان و جان افشاده دور  
ما را شکایت از فراقش غمزد خون جگر  
چون کم یار آن کس چارم و سر که است

یار من بایم از آن جان و جان افشاده دور  
ما را شکایت از فراقش غمزد خون جگر  
چون کم یار آن کس چارم و سر که است

رحمتی ای من تویی آن که بای رختش  
بی تو چون بلیسم بر کجای شایخ و شست  
ز غم و پروا و بوی سوخته ناله می خروم  
من چه میگم زیر بوی جوده ام روی تو  
ما فی بین عالم جو بنور طلعتش  
آنچه ناله کا خسته چشم و برادر از رختش  
دی خدایت کس سلطان حال تمایز نیست

بر غیب نماند آن از کاروان افشاده دور  
کز جمال گل بلبل در هر جان افشاده دور  
است چون تیری که باشد از کاروان افشاده دور  
بوی جوده ام روی تو  
کرم از ما می جو ما و آسمان افشاده دور  
دگر چشم بد ز روی آنچنان افشاده دور  
جست همچون حال تنهای ز جان افشاده دور

عراق روی تو از شرح و بطل پرواست  
خون و شمشیر ام این ناله را که خواهم خواند  
نگو آتش شوق و دل قلم فاسد  
خی که سخن اشتیاق کان تنه بر  
بیاد قهر عالم بخوان که بر دل من  
خیال روی تو دارد مقام دگر چشم  
دل منید سلطان امیر آن لیلیست

ز نام بر سر کمال درون من جویت  
اگر چه دود و دودم شسته بر خو  
بکر ز شوق قلم دود و دودم شسته بر خو  
زلف عروفت زده عیار لغو  
نوشته دیده محفل که در کجاست  
چشم شکسته از آن رومیت لکلو  
که در پلای نقش بر آینه جوش

صبح محشر کمن از خواب گران بر خیزم  
در مقامی که شهیدان غمت را طلبند  
اگر از دست تو جویم کل و گران جامه دند  
تو میدار که از خاک سر کوی تو من  
بر خیزم ز سر کوی تو تا جان دارم

بجای تو جویم ز کس که گران بر خیزم  
من بخون غمزد کفن نوه زان  
من جویم پس بشنا طریقتان بر خیزم  
بخونای تو جویم زان  
در پید کار بجای آن سر جان بر خیزم

چون شوم خاک غم که کز روی تو جویا  
بر با سوز تو چون عود بسیار آرم  
پر گرام ز غم شب و دشتین پناهی  
دیده دور از سر سجاده بر آیم سلطان  
دل راه سوا جایی نخواهد بود از کز دی  
خبر داری که در داو برادر دست کرد ازین  
چو کردم در داو گران و لیکن بر دلش کرم  
دس لعلش خوردم و زاهد که در جنت  
جویدها نیست هر جایی جویدها نیست  
کلی بر آب باید زد وین ره گاه برانش  
ز آب دیده سلطان ناله گشت می با ل

تا بویست زمین و نفس گران بر خیزم  
نیستم دود که زود از پیران بر  
تقدیر تا من ازین رنج گران بر خیزم  
که بستم سوز کوی یافغان بر  
تفهم مردان ز کجا بگری می زند مردی  
خاندان من شوم خاک غمزد از کز دی  
فکر آیم را بکن تا نیاید بر دلش کرم  
بگری شمع ما زاهد که درین می دمی خور  
که با لوده صافی دوی در دمی وردی  
بیاد خضر اکرون جو کرمی و خضر  
بجای تانی کرمی خند و رخ زدی

مای از ماه فلک از کاران ابرو بود  
ما که هر روزی ماه طلعت کرم غالی  
از افشاده روی خوبت دیده من خبره گشت  
سر و دلت است جابریا چشم دل  
بس که دم خوردم بوی تو که غایم حال دل  
با سوز دای سر زلف تو چون کرم خاک  
زخت سلطان ده بسیار و کلا را ی قیاس

پروای آن سپهر صحرای من کیس بود  
رو ز ماه تابا کمال مالیک بود  
خبر کز دیده جایی کافا با لوده بود  
خدا با جی که سپهر و زان چنین دلجو  
غیر آسودم خورم بوی تو بر تو بود  
با کرمی که گاردان خاک غمزد بود  
تا دم حشر کل جابل خوش بود



اکرم بر سر آتش نشانی چون عود  
 به بزم میسر چه رود خاک هم کوی رو  
 منم از باغ تو چون غنچه سیوی خوش ل  
 شوقم از فزون شد آرام کم و سهر غافل  
 بس شراب عشق را که بوی مرده ام  
 خنده زده منت چشم مرا که یان کرد  
 غم شد کم و شد عشق فروز بنیاد ی  
 دیده از غیر تو تا غلغله دل خالی کرد  
 و هر کس چون غنچه شکفتن نفس ای سلمان

نام بر زبان بردن کیم کفی شاید  
 نظاره آن منظر صاحب نظری باید  
 من مرده آن عالم کم لعل تو خون برید  
 بر آب زنده بر دم این دیده غنا کم  
 چون بار پر زلفت کار من شوریده  
 با نام نظری میکنم که گاه که سلطان ترا  
 چون گشت علم سلان در عشق میلدارش

نیت بادیه و دل قمار و رامیت  
 مقام نکل است این وی منم فارغ  
 سر پرست که دادم بر آستان تو

بوصل قد تو دارم پس امید و یک  
 به کس طالع منصف شدیم خاک است  
 سورت به سورت تو سینه عشاق  
 من از وصال تو گریه زنده خوابیدم  
 دیده بر یاد از جام زجاجی بالو  
 سیرگی کوی با کبر خود بانو  
 کایچه از عزم آمد همه در عشق فرو  
 جسز روی تو مرا میخوردی دل کشو  
 نیست شکستن دست از دل خون آلود

من پر گشته به دست تو کجا افتادم  
 بکنده سرنگ تو که خوار شد  
 کلین عمر را بجزر تو از پنج بگفت  
 پیش از آن که بر شد جان تو کای یام  
 بود با باد صبا بوی تو بر بوی تو سن  
 ای طاعت که سلطان پر زلفت را چنین

نظری کن که دل از دست فراق تو خن شد  
 تا توان بود در خسته اندام چون فست  
 تا شدم دور ز غم و شید جانم جلال

می رسد بخیال تو آب دیده من  
 تو مالکی چه روی بر محاکم حسن  
 زان پیش که اتصال بود خاک است آب  
 محو رخت ز آب گل شد آسکار  
 تا که زودین شود حد یک و دو یک است  
 یکس رخت جوامع دیدار میشو  
 بر ما کشیده خط خطا بدی و ما  
 فردا که نامه علم را کشند عرض  
 کیش خیال چشم تو دیدیم ما خواب  
 با وصل تو دو کون بر ایست پیش ما  
 سلطان خاک کوی تو ما چشم باز کرد

ان سپروین که باز در عاصمی رو  
 هر بیت که رقیب کار و وضعی چه  
 ما را که چه ساخت بخواری چوناک راه  
 میکنم دلم بهامت او رفتن شد  
 کوی جسر انزل مام نمی رسد  
 دل قله ز ششم دیای عشق اوست  
 سلطان جو خاند نامه بهود اسباب کرد

می آید او عقل من از جایی رو  
 جانیست نازنین که بهنما می  
 شکرانه میدیم که بر ما می رو  
 زان خسته شد که بیای می  
 آم که از شری شر یا می رو  
 که راه دیده باز به ری می  
 پس چون کند کار ز سودا می رود

ای بسا کل که دین باغ بخون گلگون شد  
 اتجان بر دستش ز کدبان بر خون  
 نقش خود دیدد آید بر منتون شد  
 آینه لیلی و لیلی حکمی بجنون  
 پیش ازین داشت تصور رنگی گلگون شد

پرو دت داد عای جان دازی میکنم  
 غایم غازی جان خویش بازی  
 سا لاشد تا برین که ایا می می کنم  
 تا جو که از ر مکلار من فراری  
 دیگران رفتند و من نه کار سازی می کنم  
 اجم و د بوته جان که دازی می می کنم  
 باز خوان یک فرقه شاه بازی می کنم  
 بو تو چه آمد مرا میکنم تواری  
 که شد سلطان این زلف می نیازی می کنم

امید دارم از آن رو که صبح نزدیک است  
 ز نامت دیگر است این خطاب نزدیک  
 بیوی زلف تو هر صبح داده نزدیک است  
 حکایتی که معلوم ترک نیک نزدیک است  
 که راه بر خرم و بچ و محل تاریک است

شب فراق چه زلفت اگر چه تاریک است  
 غلغلان خبری سید به غم و شش غم است  
 صبا سلسل ویهان عشق ترا  
 میرس حال من از زلف خویش کین معنی  
 که زلفت دل می برد پرورن



یارب بحق این مرده آشکار ما	کمان سر و ناز را نشان در کنار ما
از ما غبار اگر چه بر اینکین دوا	کردی بدانشش مرسانه عیار
ای دل دین دین نشان و خاچو	جسند دینار ما مطلب دینار
آین بر روی کار من آمد ز دیده باز	وان نیز اگر چه باز نیاید بکار
آب روان ما ز کل ما مگذر پست	صافی شود جو یک شود مگذر
یار اختیار ما پست ز کین و لیاچ سود	در دست ما جوش کین اختیار
غمای عالم از جگر بر ما شود جمع	ما را چه غم جو یار بود مگذر
مخوف تو داد سلطان کو کوشش دار	چنین سوار داد در یاد کار
تا بر سودا مرد یک دیه سی نهند	مردم سودا این سخن آب دار

درون ز غیر دوز و ساز خلوت دوست	کراوت من خجسته رون از دوست
تا نظر مکی بر خود روان بهجت	توسیع شود چه بود که بدان خود عادت
برای دیدن دوشش مکر در جهان	کراوت خجسته چو این با خود درو
پیشش دوست هر چه منافع دل چری	اگر چه دل شکسته آن خمن وی دلچست
اگر چه آب حیات لبش و لبش خجسته	مهر چون خجسته شش بر سر
جو چشم من مکی بر حال محبوب پست	هر آنچه در طلب آید چشم من بیکر
اگر بخت سلطان روی بود کجاست	کرای کل از اثر صحبت کل خوش

در عشق تو که جز جان منش منزل پست	در دل می ز ندو جو تو کس دل پست
این چه راهیست که در بدستش می پست	وین چه جویست که در بدستش می پست
چه خبر باشد احوال من ی سیر و دیا	پر و ما را که بر او سر و پا در کل پست

من می دارم و آن تن چو میله است	عیر ازین هیچ میان من و تو حاکم است
ترک دین کردم و جان تا به وصالت بستم	وانکه این ترک تعلقی کند و اصل
عاری غریبا کل رودت تا برسی	بغایم که در دوسر جرد و باطل است
متبل آنست که چشم تو آید امروز	بجز از مندی و چشم تو کس قیل
ز دین کالبد خاک چو کردی سلطان	بجز کردی و در دین و در حاکم است

بدست باد که کام بیای می رسان ما را	کراوت تو از خود بیای می رسد ما را
خشا باد و حشر کای که گوی تو که کاش	بجای خاک بوسه و در این بار
حکایت بنام شوق ترا که اگر خواهم	زرق چشمه که در کف کایان سنگ کاش
ز رفتن پای عا جو کشت و در راهش	اگر کاری ببری شد ز سر می ساختم بار
ز شرح حال من زلف تو طواریست	اگر خواهی خبر کشتا پر طواریست
شب طاعت ترا به زبیر می بخش	کمن روی می خنم خود آن شهابی لای
بزد امید می سر دم کرا امید میدانم	کند شهابی سودایت امید می نده
نیم صبح کرای که کوز بر منزل لیلی	پرس از من بخت دل ز رخ شیدا را
در از تنهای می سلطان و حال او خبر رسد	بکوی جان و دلتان چه باشد حال تمام

حضرت تو که یار و کمانه ز من آر	بغیر باد و برانم که باد نیز بنار
اگر نسیم غایب کس لقی بر سالت	سلام من که رساند بیام من که کوار
نسیمی از پیر زلف می خسم بدو عالم	اگر چه خود هم عالم نسیم زلف تو عالم
خیال روی تو چشم ما و ما مستحیر	دان هم که خجسته صورتی بر این کار
هم جو یاد کند ذوق خاکست را	ذوق مردم چشم من آتش من آرد

بغیر باد و برانم که باد نیز بنار

کرم خیال تو که کاش شش من و دوز	مرا غرق تو دارم کیش زین کدو
بروز وصل خود و عده دادی و سلطان	دین و پیشش که شهابی نیز و ز شمار

بسر کوی چنین کعبه و تخته یکیت	دام زلف سی و سجده از یکیت
سزایان جلد حسن از جبروی و یکیت	پاشش کدی به روی که جاناز
می و جان ز کس رخ پایت بین	تا بدان کوی و سا خود چنان یکیت
در کعبه خطبه یکدم از میخا	که کجای روی ای خواجده خا
رای که ز کعبه زلف تو برای دل من	کعبه باری و دوز لقت دل دوز یکیت
من دیوانه ز تماشای زلف تو دارم	که دین سبیل دیوانه و فراتر
که چاره سوزگان تو یکی سلطانیت	لیکن ای شمع ز آغوش پرواز یکیت

چشم در غمت سوزان و اشک دیده می بام	بروزم مرده از جوان و شب زنده می دارم
چشم چشم امروز از عهد افتاده کویت	الای آفتاب من باز خاک بردارم
خیال طاقی ای روی تو در محراب می بزم	و کز من بخت خاک مرکز پر خرد دارم
مرا جان داد عشق یار روی خام کز این جانرا	ز راه جان سبیری می بخت یا سبب دارم
بهر سرمه که بر کاس پیایی دارد	ز من کاری نمی آید که دارد پای بر کارم
پیشش چون پای را اگر چه دست شتاب	مرا این پر لبت پیس کمن افتاده می بام

ساقی ز جام حسن ما را رسان بکای	تا ما ز کوی سستی بیرون نیم کای
بخت که در دنگ فنا بختی	مردم چون نماز در دزد و دزدای
بخت بختی بختی بختی	زانی می بختی بختی بختی بختی

عشق را ستمی عا پست اندرین راه	مطلب مخالف ترا نمایی ازین مناه
تا که دما که دوز غیر از تدرج کرای	تا بکسم نیاید غیر از شراب جایی
دقتی که شادمانی باشد و دفا	احوال عاشقانه ممکن بود خطای
کرمانه را بنوی از دست دوست کل	کی داشت عالم زین حق حق ای
یکیت ترک ز دین سلطان سید حاش	ازین جواب تلخی و دینش کرای

مکران روی تو اضع بند پشانی	پشش روی تو روی دین پشانی
هم خرابه ترا تا تو کرای خرابی	هم خوانند ترا تا تو کرای میخا
زبان غمت یاد تباد که چشم غم	زبان غمت بر سران که تو غم دجانی
پیر که دین ز من آخو که سر غم	خود بیایان نتوان بر سر که دانی
زلف و طواری زلف تو بوی حد دل	دل بخود زلف ترا زلف بدین ازانی
ساقی ز جام حسن ما را رسان بکای	بدین جایی و از دست خودم بستان
کنته و دل خود بیلم چون طبع	که دلم با تو و من بخودم از حیرانی
باد پایان سخن را تو پیواری می	آخرین بر خجسته باد که خوش می رانی

رختی از دست من ای باد و دوز آن شهابی	که در دست تو دست باز بیانی
بر تو جوی آب من ای سر و دانی می بام	چه شود بیاد اگر بر سر ما اندازد
تدا ای چه چستی به لطف من	بخت حسن و ملافت سوز من
دل و جان دادم و دین نیز دادم کنت	بخت چون تو بدین مسیح می رانی
کنته را که تو می سازم کمر می سازی	زانتا هم چه بختی زنی که می سازی
سوزت چون عود مرا عشق و بران می بزم	دما زده و دوزم کنته خا

بخت حسن و ملافت سوز من



پرده من ز بوی در دو کمال  
دم خالص قلم گشته میل  
پرده بردار ز رخ نابلین بر سلطان

غیر مستور که با کد مساز  
کرده بویانم دم بدش بکداز  
ز ابرو دشین زار رسد طنان

دسرم زلف تو سودا انداخت  
مانیک قطره خون از دل ما  
تنی جان مرا بی خویش  
آمو ز باد جو بوی تو شنید  
و عده داد با سرو زار  
ساقی آن باده که پیلاور بخت  
بوی آن باده مرا از پیچید  
پر شام رخ پیچید کد داشت  
عسره سیکه سلطان کم کرد

کار من زلف تو پا انداخت  
دید آن نیز بد ریاند  
پایه داران قدو با انداخت  
تا نشک بهر انداخت  
باز آن وعده بهر انداخت  
آتش به که دماند  
بدر دیر پیچید انداخت  
راه که چو پیچید تر پیچید  
یافت آنجا دهم آغا انداخت

بوی و فایان آن بی و فایان گشت  
یار دل خسر و فایان گشتیم  
آن فایان گشت که بر که فایان گشت  
صبح پاک گشت که یکل گشت پیوی و فایان  
یادیم آن و فایان گشتیم چون مسجدم  
او خدای سیکه آغا فایان گشتیم

من بهر شیدم جان بی و فایان گشت  
خسر نتوان که جهان بی و فایان گشت  
من بران عدم و فایان گشت  
کل جانش داد خدای بی و فایان گشت  
بر تو خوشید تا بان بی و فایان گشت  
رو تو خوش می باش سلطان بی و فایان گشت

چو باد محسوس ز کز باور زلم می  
چو دیده کوکون رخ با پرچ یکند  
خوردم مسرار زخم زخم کس میبکس  
دیای شتی دل من جوش می زند  
پرست عشق را زده عالم فراغت  
ز این پیش روی بر دوا و دهم کد داشت  
سلطان کوی را ز خود آلوده گشت

چو باد محسوس ز کز باور زلم می  
د کار ما کد کس از مری می  
رحم که درین سبکین بر  
زبانجی سحاب دیده من پکشد غی  
زیر که دارد او بر خویش عالمی  
روی ز من غباری و بدش گشت غی  
در زیر پرده کد امروز خسر می

چند گیم ز فراق کلام از پرده گشت  
چون تویم کز فراق کلام کس کد گشت  
در دم جو کد گشت و غنچه کد  
چون کد بر لب کد گشت و غنچه کد  
ما کد کد گشت و غنچه کد  
و د عالم مقصد و مقصد و جان عاشقان  
کد کد کد گشت و غنچه کد  
شعبه راه کد کد گشت و غنچه کد

شعبه پاین غر و پاین غر کد گشت  
باز سو دایت جرم طوطا و پرده کد  
انکه دل غیر از پیش صورتی کد گشت  
آه من تا کد گشت و غنچه کد  
از نیم بوسه ری بر دم تو کد گشت  
نست به خاک کد گشت و غنچه کد  
کد کد گشت و غنچه کد  
کد کد گشت و غنچه کد

زین پیش داشت یارم کار و بار  
چو کد گشت تا ختم راهی و ج  
چند کد می روم ز غنچه کد  
افشا دام بر محسوس و کد کد گشت

آغز و کد گشت بیکار کار و بار  
خود غدا و دمن کد گشت یار  
چیز نمی رسد من از کد گشت یار  
کوی کد گشت و غنچه کد

حسن

ما جهان بکار دل شک از کجی  
انکه فدا است دامن من سحر آفتاب  
چون غنچه ام اگر چه پیس خارد است  
بیل کد گشت شاخ من میل خار کد  
سلطان تو چند دعوی لاری کد گشت

جایست دل کد گشت و غنچه کد  
الا که آید و خاک یار  
من دلم تو نبوی پیس بهار یار  
یعنی کد گشت از کل اغیار یار  
بیاد است بر محک بخت یار

چون که رویش چمن گل با من کردید می  
این گل با من دیدم باشد شوق عاشق  
و حلقه شود ای او مردی بکری می رود  
بر کس خافند سیکه بر من کد گشتی سخن  
چون او بی آید پیس بر سر سیدن مرا  
سبک کد گشت می ند چون بی مراد میبد  
پرسیدن کام پیش چون نیست و کد گشت  
سودای به نام قلم کد گشت اشکارا چون کد  
سلطان خیال روی او چون نامه دارد کد

دایم پیس پیش چون صا کرد جن کردید می  
کد گشت از باغ تو تا دامن ز کل دیدی  
من پیس و ایسم باری بان از زند می  
کرم سخن شنید پیس جن شنید پیس  
ای کد گشت خواب کد پیس نامن بخواب کد  
کرم ندای پیس دم جن جن انا لید می  
چون چو افشادی کد گشت کد گشت پیس  
ای کد گشت دهم شد پیس کد گشت پیس  
کد گشت و خوشی کد گشت پیس

ما دور باده در کوی معان آسوده ایم  
در حضور زانی کد گشت که از پیس قدح  
ز اهرام کد گشت که فردا خواست آسود از بهشت  
چون کد گشت زمین پیس کد گشت کار چرخ  
شین آن کد گشت کد گشت پیس

از جفا پیس جود و در آستان آسوده ایم  
راستی ما از حضور این دان آسوده ایم  
کد گشت و پیس ما از آسوده ایم  
کد گشت و پیس ما از آسوده ایم  
بر زمین کد گشت کد گشت پیس

صدور جوی بارگاه قرب سیکه و جهان  
زین و در قوس کرم و کد گشت خوان آستان  
دوستان از بدستان چو سید سلطان پیوگا

بر سپاه جوی بارگاه آسوده ایم  
کد گشت و کد گشت خوان آستان  
ما با ناسخ پیس آسوده ایم

هر که کد گشت زین یار ندارد  
کد گشت و کد گشت و کد گشت  
دامن کد گشت از من کد گشت کد گشت  
بیل کد گشت از من کد گشت کد گشت  
کد گشت و کد گشت کد گشت  
دارد کد گشت و کد گشت کد گشت  
کد گشت و کد گشت کد گشت  
دارم کد گشت و کد گشت کد گشت  
آورد کد گشت و کد گشت کد گشت

با طاعت خوشید بنا کار ندارد  
یکین کد گشت طاعت ندارد  
نارست و کد گشت از کد گشت ندارد  
کد گشت و کد گشت کد گشت  
کد گشت و کد گشت کد گشت  
آن کد گشت و کد گشت کد گشت  
چهار کد گشت و کد گشت کد گشت  
کد گشت و کد گشت کد گشت  
اقرار و کد گشت کد گشت کد گشت

با پر زلفش دم بوند جانی یکند  
در بران جلپس کد گشت و کد گشت  
ز کد گشت و کد گشت کد گشت  
جان فدای بوی آن آسود پیس کد گشت  
کد گشت و کد گشت کد گشت  
پی خورم جام غمی بر دم بشاد پی خورم  
جان سلطان از نشاط عارض جانان مدام

با ضامنش خورم خوشی بی یکند  
جان کد گشت و کد گشت کد گشت  
کد گشت و کد گشت کد گشت  
چوستان کد گشت و کد گشت کد گشت  
خسرو کد گشت و کد گشت کد گشت  
خرم آن کد گشت و کد گشت کد گشت  
کد گشت و کد گشت کد گشت

کد گشت و کد گشت کد گشت



کشد کار ز شوقم بشد ای  
ز بس که دادم شرح پر کشت خرق  
بر آن عسکر عزیز که رفت ز بر  
زبان کشاده که بست ایلم تا جو  
با حیا که گذر بر سر او دیده من  
ز مرد عشق تو ام من درین طریق که عقل  
هم کشای که امیدم به نام دوست  
با فتنه خطابت تو خواهم کرد  
سعادت و جهانت دیدن رویت

تمام این همه غم چون کشم بتهای  
زیر نوبت تلم ناله کش سودا  
چه خوش بود اگر ای غم زده باز آیی  
بسر کن سندان خدایت که مرا  
چنانچه که گشت او امن بخون نیلای  
در آمدت بر ما بود دانا  
و امید که گشاید از تو کشای  
دل نهاده که مست آنجا بر سر جای  
زهی سعادت که ز آنچه روی بی

مایم بکوی یار دلجو ی  
ما مات بق کیک خوبست  
جوی دل و چشم ماست جایست  
چهار قشاده ام بکویت  
با داند و بوی زلفش آور  
آن موی میان کزشت بر من  
ای خال تو کوی زلف چو کمان  
من ترک نگار من بگو یلم  
سلطان چیده ای بر این کل دال

دیوان زلف آن پری روی  
ماجم و دی که رفت آن خوی  
غیر از تو که دیدم و دل جوی  
رازدی من قشاده بگو ی  
دا دیم یاد جان بدان بمان بوی  
آویخته جان ما بیک موی  
در دور خمر فکند کوی  
ای واعظ عاشقان تو میکوی  
دست و دل و دل زلف تو شوی

تکم عین حال شک بر عذار بست  
ای صبر چون رکاب منی بدار پای  
اکس که کشید به سودای چشم تو  
بر کس که کشاکش عشق تو ام بدو  
با که میان تو آن بست عایی  
و ام سر کرد از تو صبر و خنیت  
ما خودیم و مد عیانند و خنیت  
در طهرام ز طهر که گشت رخسار  
صوفی رفیق زمره اصحابیت دوست

مردانه روی بنده دل عاشقان بکشت  
کان شهسوار ترک عثمان می زد و بست  
خیز و صیانت روز قیامت خاکست  
از صحبت کان قد من مجو تیر کشت  
کشتی آن میان بغیر که سر بر پشت  
پیش تو منی نام من در دیش بر دست  
زان می کرد دانه است عیالقی البت  
بنشین و راستی به روی که ز نشیت  
سلطان تویم بچشم جان می پریت

لعل را بر آفتاب حسن کویا کرد  
قل یا قوت از در جحش بکشته  
در عالم غمی بختی ز قسط کبریا  
تا بقصد جان سکین بر میان بست  
نگار ما عاشقان در زلف تو سر بود  
چو از آن کز پیش خویش بر کنار انگشت  
کفت احوال ما را انگشت سلطان عاشق کرد

ز آفتاب حسن خود کینه دید کرد  
کوهر بکریه خوش آشکارا  
دل تنگ منی دلم که چون جگر دانه  
صد سزاران جان ز ستار موی دانه  
عالم اموال را در یک دم احیا کرد  
و میان مردم جواشگر رسوا کرد  
از حوای خویش کن این شکوه که ز کرد

ارصد با کرد از بر چون خامه کاتب  
سخن در شرح چو از لاج زانده کاتب  
بشناختن خود و حق که لطفش نماند  
لها چشم بر آستین شایان کجای

میان آید یک باشد سر از خوش کرد  
فکرم کوی روی آب بر جانکده ماند  
چه باشد نام در دیش که در خانه کج  
ز ما مش خیز از کرد مشن دیده بشاند

سلام حال عیاران رسانیدن صبا دانه  
صبا شو ریده سودای زلف تو می پریم  
سوس دلم که چشم در میان ناله زار خود را

وی او تیر عیار ست میدانم که نتواند  
کشتی کند تا که جهان در خفته چنان  
چو می بزم دانه سودا را چون اولی خواند

کر از بزم آستین صبرت خاتم قیاسی  
من از عشق تو می بزم بگو آنچه بد پریم  
ز آب جام و تاب می کند ای آتش در ما  
بدو یکن دوا می من که چنان عشقت با  
ز شرح ذوق دیدار تو قاسم شدن بان من  
من از شوق تو چون بر دانه می سوزم بکشت  
تو داری طاق ابروی که کشش شدت عالم  
نگو روی و بد خوایان رقیبان من بار با  
ز هر روی او و صبرت تا دم می زنی سلطان

میان آید یک باشد سر از خوش کرد  
فکرم کوی روی آب بر جانکده ماند  
چه باشد نام در دیش که در خانه کج  
ز ما مش خیز از کرد مشن دیده بشاند

آن جان عزیزت که در کار ما نشد  
دل کوشش یافت سودای زلف ما  
و آفتاب که در مشال آن دره بخواست  
سودای ندید آن دل چار که جهان  
بر سر گرفت و سر سوا می عشق ما  
ما کج گوسریم کج خواب دل  
ز بار بار نیست جو بیل کشتی کردید  
بر دیده را که صافی صافی نعت آب  
سلطان ما کشید جیش ازین دهن

نوبت شمر سلطان کس بغیر خیال  
وان من دست بخت چار ما نشد  
تا این مژگان یافت سزا دار ما  
که دی روی ما و سودا دار ما نشد  
سودای ملکه و خنیت دار ما  
خود کشت که در سزاران ما نشد  
چیزی یافت و سوز که در طبع کار ما  
ما را و عاشق کل رخسار ما نشد  
سر دم نشد لایق دیدار ما  
بچاره خود به کفر کار ما نشد

مرد روی تو خام رسیده ده شال  
مردمنت دین یک دور ز خام دین  
سواد زلف توام خواهد اندر چشم  
چاک پای عزیزت که کشد است لیم  
چو دم زلم که بر هم با توان دم باشد  
مرد منت دین یک دور ز خام دین

فی سپید برین پایم از شاد وصال  
گرگس نه بیند از آن ماه و هزاران سال  
کو بوی عطر میزد به نسیم شال  
چاک پای عزیزت که کشد است لیم  
چال آنکه کم بر تو عرض صورت حال  
ولی کو تر جازا بنود قوت پال

مرا ز هر دو جهان حضرت تو مقصود هست  
و کجا نظر مگذار خاطر من  
اگر ز دل عرض شد جبر معد و هست  
صبار ز که روی تست غایب ی  
بهر سره خاک دشت غمی دم ز هست  
پناه برده دل من بخلد زلفت  
بندگی زانل با تو کرده ام عسکری  
ز شوق بزم تو دیده و دل سلی

که حضرت بختیت مقام خود چیست  
چو از خیال تو بر هر چه میسد  
و کمره و تراز من و کاسات موجود است  
بپشت یاد صبا را که برین سود  
او که چون خوانا دیده او دست  
چو پادشاه است بر آفتاب خود  
چو نازک کعبه عبادت که موجود است  
تمام اشک صراحی و ناله خود



تو شمع جگر ای و از صفا خود بزار دیده جو بر و از بر حال تو عاشق کل حال تو خام همیشه تازه و خدا ستم ز شوق تو دیوانه تو سلسله لعل دید کل کرم روی بدخ پس تو کنش بکره کوئی تو کرد همیشه اشک روانم ز باز پس تو ز من یکه گفتم گفتم بکنه دایره روی او بکار سی ای دل ز در دوش اگر چه رسد به سلسله	پراز برای چه تابی زانمان بگردی غلام دولت نام کشم جگر او که بشود که نخواهد بجای خویش بگویی شدم بوی تو آشفته تا تو غایب بودی که بارم بجای تو کلام حسن تو زدی از ویرس تو آخو دین حبه چه جویدی ز منی کل اگر آن حدیث باز گویدی بزار دور چه کار اگر بفرستی پیوستی زین کوثر و آس حوۃ دست بشوی
--	--

باید هوای کویت که از جهان بر آید آبی بر آسمان زان پیشتر که ناک شکست که ندیده یا حدس ندارد دیده بر هر زمین که افتد از قامت قیاس سلطان سوری و جانی دارد اشارت کن	آب جمال رویش ز آتش نفعان بر آید خاک مرا عاقبت با دانه میان بر آید چند گشت دیدم از کار جهان بر آید تا دامن قیاس زان خاکستان بر آید تا آن سبک بیازد تا این روان بر آید
--	--

نظر بهت حال من ای دوست روشنی را یک سر آینه عسری بر کف زهر من بکن سیاه لطف کم را زانده بار تو خاسته و مرا دل دانه جاده زخموں بوی کارش	پای برداشتم من پرو تو ناکا و تو آه کند سحر اش آه چرخ در سمن اشک جگر از سر راه تو نرسد سی راه برخی آه روی ای دوست از آن جاده
--	---

لیکونه توام و روی تو دلخواه د از دل خود بخود حضرت تو سلا ترا می رود عسر و حزنم ز بدخواه حاشش شد که بود زانده درگاه	هر آن حدیث که از عشق میگردد روایت چنان عشق تمام چه عالمیت که آید بیا بیا که همه چیز راست حدی و ما را برفت کار ز دست رسید چه بیان ولایت دل چشم سپاه شده قدیمی بر گوئی تو می نام دیده بر آیم تو با دشمن و ما را که بنده ایم در عیت باد جان و بجان دنیا فتنه وصل تو سلطان
---	---

دل تو رشید و روان روزگار سرم چشم مرا دانا بر آید عالمی بر رفت و بخت تو آید رفتی ز ما کارین میگفتن چرا آید لا بوم چون دانه دل در اضطراب آید رفت از دست و ز پا چون کاه آید زانکه دگیت جویان چای آید	روزی از روی تو که طرف آید پس که باریان هوا باران بر من بر آید کرد چشم تو بیدار در هر گوشه شد دلم چاره و بخواهد ز لعلت شریقی آفتاب از من خاک چرخ آید بر مشاب آفتاب از من که بیکر کار من من از فادام بگویت چه بیان
---	--

دل ز جابر خواست عشق تو بر جانشیت

خواست غوغای ز عشقش میا عاشق که چه از نخل و جو من خالی باز ماند حق شد تا دلم بند گشت زلف است من بوسه شش کی رسم بانی که با جهم بجز دایر جاش دل بر آید جو غلت شکری نخواهد بر غیر ما گذشت هر که باشد ای حجت بخت دوست دارد ز بهار امرو سلطان بایم و خورشیدین	در میان ما نخواهد هرگز این غوغا نشین تا پریم باشد تو خام محو کل آید چون تو اندیش ازین می بین دانه تا بد که شش رسید از شمع تن دعا از پی در دانه چاره در دانه نشین چرخ شکری نخواهد در خیال ای کان با حوری در جنت الهام نشین چند خواهی بر امید و عده فردا
--	---

تو قاصد کی بیا می بخند یار چو باد راه و سحر خیزی خاتم صبا که رسول نیست بشارت نصاده ایم بشده غریب یار نیست من آن نیم که توام بدان دیار شدن تو اختیار من از حد جهان و جهان غلام ساقی لعل توام که جاره من میا بیا که در دسره خار آید بسنار بار دلم مست چه میان دل نیست	نه محرمی که سلاهی بدان دیار بر که تا از چرخ من بکش بار بر بوی بهانه میا که روز کار بر که قصه ز فتنه بشده یار بر که صبا در سر خاک من غبار بر ان مونس که ز دست من اختیار بجسده ای نوشین خوشگوار بر از آن میار که خوش از پر خار درین میان دل سلطان کدام یار بر
---	---

آنکه باشد که زانیند و عاشق نشود تا دلم ز نعل ساقی عشق تو لی	تا به عشق تو جو در علقه بشود کار بختیت غایت سواقی نشود
--	---

د پریم میست خاک کف پای تو شوم شعله آتش لپ پر بکشد زان یکند دست جازی پر زلفت مکار هر که این صورت خطاط و معانی دارد شب بیا تو که روز و کلام صحبت با دانه دل و لبه با تو مرا زاری میست کار کن کار که کار تو پیوسته	من بر نام مکرم بخت سواقی نشود دارم امید که دودش تو لاق تا بر نام لعل من با تو موافق نشود که تو داری ز چه بخت غایت روشن این قول برین شاه و معاد نشود هم که حق اسرار تمام نشود بعبارات خوشش بکند بر این نشود
---	--

دل بوی و صلا کل آید کل پیا خشت از سواقی دل کلستان خوبی یافت که دماغ باغ ناز از لعل آشفته نیست چو چشم آشفته بایش چون خیال روی او مرد می کاشتن غمی و زنده سواد ای کل تا قیام و شادمانی که خواهد جوته سند و زلف تو سپرد و دین دارد تو ی دوستان آشفته کیشان در جای و احسنه زین خواست با دل سلطان بکل شد ملول	در ز منت و دانه کلست دل کل کل کل و ز کلستان خوی بر می یار صبا بس چرا زدم ز جای خود چه بچه صبا در غمی آید که میدان خیال آشفته نیست از مردمان خواندشان مردم کیا تا بر پیش عشق باشد دل کل چه دهد ایک کشتن شد بکسر انداز صبا حد هر کس نیست این مستدانه خالصه ای خوشتر روزی که ما کردید ازین زندان
--	---

گاه د مصطبره دیکش زدم خوانند تو مرا نم ز خویش سر زان جو صبا عاشق کی که ز سواد تو سرگردانند	گاه د خفا فتنه صول می ساق خوانند تا جو نام که خوانند سرا می خوانند بخت کل که زنده و با تو سرگردانند
--	---

ناله



<p>با دایان سخن کی بهمانه دست با غم عشق تو که درین بر و عقل جان تو را با غم و غم و غم و غم و غم پای آن نیست کسی را که بوی تو رسیده بست و در به عشق تو که درین جان و دل جان و دل و دل و دل و دل و دل و دل با حسی دیم و صفت عشق کس نیست</p>	<p>کر که در و در و در و در و در و در عقل و دین بر و در و در و در و در کویش امید به در و در و در و در بر سر کوئی توان طایفه پایا نشسته جای آن نیست که بر چشم خود بنشیند کویشی که در و در و در و در و در مر و سلطان ز کیهانی که درین میدا</p>
<p>چو چین ز نقش ای دل دیوانه چاکمن از من دلاش که داد ای مراد دست دیده شش نیست دیده و روی تو و غم در دین اگر رفت در و در و در و در سودا شک خالص اگر داری ای صبا یک روز و عده یو خانی بد سرا عشق را کشیدن چو در و چنانست</p>	<p>پس تا کیست چنانست میش را کمن این جور دیده کرد تو بر من صفا خود رفت و دیده شکایت ز ما کمن نه غم و نه غم و نه غم و نه غم و نه غم کله ز چین ز نقش تو که درین خطا کمن و آنکه چنانکه عادت شست تو و غم سلطان بر و در و در و در و در و در</p>
<p>تشر خود را دی لعل توانی نداده خواهت که از گوشه غم و غم و غم و غم ستندم بر و در و در و در و در و در آمد شش بر و در و در و در و در و در بر و در و در و در و در و در و در و در</p>	<p>نعلوت را شش شمع توانی نداده دیده خیال تو را در و در و در و در عزمت مستی داشت داد خواهی نداده بر و در و در و در و در و در و در و در سج حلاهی نزد سچ جوی نداده</p>

<p>سج دی دیناقت نعمت عده و سال نیت شمع کس کا پند و اندیش اکه سر کوی اوست عین روانه سرا</p>	<p>نماشت این دل شوریده تاب سده پیش نیز در و در و در و در و در و در و در یکی که کثافت از و بر و در و در و در غش و چای خودم بر و در و در و در رخ مر که بر و در و در و در و در و در نمود داشت دلم از عشق تو که درین غم دل مرا اگر امروز رنج داشت چه غم نمود امید با لا و در و در و در و در کن که کار و در و در و در و در و در سودا پیش سلطان ز روی تو و در و در</p>
<p>هرم بر و در و در و در و در و در و در بر و در و در و در و در و در و در و در بر و در و در و در و در و در و در و در او را می غم و در و در و در و در و در بر و در و در و در و در و در و در و در او که در و در و در و در و در و در و در</p>	<p>نماشت این دل شوریده تاب سده پیش نیز در و در و در و در و در و در و در یکی که کثافت از و بر و در و در و در غش و چای خودم بر و در و در و در رخ مر که بر و در و در و در و در و در نمود داشت دلم از عشق تو که درین غم دل مرا اگر امروز رنج داشت چه غم نمود امید با لا و در و در و در و در کن که کار و در و در و در و در و در سودا پیش سلطان ز روی تو و در و در</p>

<p>ای باد اگر مرست ندیده پرده داد دست تو هر که در و در و در و در و در و در سلطان تو در و در و در و در و در و در</p>	<p>خود را جو فاسد و زن و افکن افراد کی می کشد و فسر و قتی غم را چو می نشانی و جازا می کشن</p>
<p>قبل ما نیست چو خواب بر و در و در مرده خاکم که او می پر و در و در و در ایکه بر چشم سپاه و شک میگرد جهان بست عده و شکال بار و در و در و در بر می دارم پر از زانو ز شک و عادت چشم تو که تیر بار و در و در و در و در کر دم کوی و در و در و در و در و در</p>	<p>دولت ما نیست الا سر کوی ش زنده بادم که او می اور و در و در نیت الا شجوه از چشم جاد و در کس غم و در و در و در و در و در و در تا جو اسر برش دارد ز زانو کوی ش زان می آید چشم جاد و در و در مرست سلطان از میان جان و در و در</p>
<p>هر که در و در و در و در و در و در و در خود که در و در و در و در و در و در و در من که با شمع که رسد دین و در و در بیل باغ جمال تو ام از کین و در و در نک سواد تو که در و در و در و در و در با که در و در و در و در و در و در و در را ز پر بست زلف تو که در و در و در از و در و در و در و در و در و در و در از و در و در و در و در و در و در و در</p>	<p>من که در و در و در و در و در و در و در تا که از و در و در و در و در و در و در این قدر پس که گوش تو فغان می رسد کر که در و در و در و در و در و در و در خود که در و در و در و در و در و در و در و آنکه از و در و در و در و در و در و در که زان می کشد چو زان می کشد شعله شوق تو از دل زان می کشد که در و در و در و در و در و در و در</p>

<p>نور چشم و پرده نظم نظری نیست ترا عالم از نقد من بر شد و در و در و در مردم از ناله زار من به باد سپرند صبح بهیم از کرد و در و در و در و در کار با عشق فدا از پر می ای عقل بر و در سم خون می خورم و زانچه توان خودم که تا در سنگ از یکدیگر اما چکرم طایره قنبر می در و در و در و در و در ای فرود آمد عشق و در و در و در و در</p>	<p>آفتاب و خفا که در و در و در و در بست حسن که در و در و در و در و در فدا که در و در و در و در و در و در ای شب تیره که خود سحر و در و در چو می و در و در و در و در و در و در غیر خون بر سر خان ما حفری چون ازین در و در و در و در و در و در را به یاس جگر بال پر و در و در از سودا دل سلطان سوز و در و در</p>
<p>از خوابات مرا دوش بد و در و در و در شماره کوی که در و در و در و در و در دوش در و در و در و در و در و در و در مطربان زیر لاله پرده اسرار و در در و در و در و در و در و در و در ساتیا دار و در و در و در و در و در شاهان این هم در و در و در و در و در چشم و در و در و در و در و در و در و در</p>	<p>پنجم بر و در و در و در و در و در و در در و در و در و در و در و در و در و در مست از کوی خوابات و در و در و در و در تا چه کند که در و در و در و در و در خون خام غم خا بر و در و در و در و در دل و در و در و در و در و در و در و در بجاشای کل غایب پر و در و در و در در و در و در و در و در و در و در و در</p>

اگر از جان دوست میدار مشش  
کر که در و در و در و در و در و در و در



بال بدو ادم ز من رنجید و رفت  
انکه دهن دل من رفت اپست  
فایم بلورج دارم می پر م  
میهم جان روز شب کار دوست  
روی دی پای تو می عالم بسج  
کچه رویشش دادر بادم جوزلف  
سج رچی نیست بر بچار خویشش  
کچه دست او یار من می یار د  
بال خود گنستم او را جیستی

میهم جان تا مگر باز را مشش  
من چه چشم خویش می پندار  
تا خاک کوی او سپیدار مشش  
کوسمان افشش اگر دکار  
کچه روی سخت می آزار مشش  
بجنان چاشنگه می دار  
آن طبعی را که من چار مشش  
من بکارم که گویم یار  
گفت سلطان او کل و من خار مشش

کل فردوس باشد که بر دی تو رسد  
از خط سیر تو آتش ای آب جیو  
از نام شده در تاجک بروی تو یافت  
چشم بد و روی تو خود چشم بد  
کار شد بر دل من تنگه بل تنگه شود  
نرسد بر سر شورید بیا چو تو  
من بوی تو ام ای دوست عوا خوا بهار  
ساقی از دسب و تن من جان کن  
من می خوردن سلطان کن ای صوفی

پا پیشش که خاک پر کوی تو رسد  
رنگم از کز خضر بر لب جوی تو  
تاب خورشید چه باشد که بروی تو رسد  
چشم باشد که بران روی کوی تو  
کار هر که سخت من و خوی تو رسد  
کریلای تو رسد کم سروی تو  
کز حواشش بدغام بوی تو رسد  
جان چه باشد که بر دی کوی تو  
اگر این شریک صافی بکوی تو رسد

ساخت بر که کجا برک صبری ساز کن

ساخت بر که کجا برک صبری ساز کن

خجسته پستور دستان ورق زبان کرد  
کشر ای بخور یا باز کس حضور خود  
لا و ز کس هم جام صبری یک شند  
راستی بستان مقام دلوار است این زمان  
باد جان می باز دای کل حیوات که تو نیز  
از پر ناز سبیل بر لب جو پسر و قد  
سوسن از ادمه کوشا زبان درج شاه  
باش خار غالی اگر چون بلبل ناز با ناله

عارفان نام ستوری و ورق زبان کن  
در هر جی میکن با بیل میبان  
صبح خیزان جن را مطر با آواز کن  
خوش فواید مقام دلوار آغاز کن  
خود داری شاعر عاشق جان باز کن  
پرو خدا بر لب جو پسر و ناله  
در نوار یلفق آن با خود سرا باز کن  
سند عاشق در بوی کل رخ پروان

ای مبار خیزد کوی دستان ما بر پس  
انکه رنگ پیش رودان جان چار ترا  
اخرانی در مزاج مستی یار پست  
رنگم زدم که دیدار رخ نهان ای طلیب  
شش بیان دارم قی که باشد در کسر  
خون چشم من عشقت که خیالت کویا  
کار ما عشقت که عقلت منی یکسره  
ای که میگوی چرا اسلطان جهان دجان شیت

جان ما انجاست حال جان ما غایب پس  
زیر لب سپاس بسیار از زبان ما بر  
کویا جو نیست پر دستان ما بر پس  
رنگ را بین و از رخ نهان ما بر  
تقدیر یک که از انگ روان ما بر پس  
در میان ما نشین و آستان ما بر  
عقل را باری چکار اندر میان ما بر پس  
این سخن بکار ازان جان و جهان ما بر

بهر صورت که چه آیدم در دل  
کوی دوست فاکش با دیده بکشت  
قبل عشق تو ایتم کشت شاد مشر

انجان دوستی باشد تصور باطل  
کوی که کشت که پایش فرو رفت بکل  
ببین بهار بگیرم دامن قاتل

می روم بر ای کشتش پایان  
کشت را دوست یزد دوست می باشد  
جسدان تو ام هیچ آرزوی نیست  
چه سوگند که سلطان چه می روی یار

ماده ایم جگر کشتش پا جل  
بروختن سلطان و آخرت کپیل  
ولی چه در کیم نمی شود حاصل  
می روم دلدار می روم یار

عشش بر دی جنت برسم غوغا کند  
از می سودا عشقت خوش را جان من  
بایم بر سر بار سودا عشقت سریت  
زشت علم می برد عشقت چه می آید ز عقل  
دین که بر دوزخ است با بر بند سر و ناز  
در عشق تو من سر می نهم بر جای پای  
کند چینی و فای باشدش با دیران  
رفت بر جاکش چاندک مار از د آب  
میهم با هست باز دل من کوی یار

غوغا است حد فتنه از هر کشت ای کشت  
پر خوش شل است عشقت غار ستش بیا  
چون بدین پر پا کس با چون تو می سودا کند  
مید و تشویش من کدار تا بقی  
از خجالت پر عجب باشد اگر با لا کند  
عشق اگر کار کند فی الجمله بر جا  
در خجالتش دلی آید از جگر با کند  
چند خود را در میان مردمان بپوشد  
باد غار ست و می نهم حکایت و آید

ای کل رحمت خا در دهن بیستان ما  
کریلای تو که میشن آید با جیح  
در قافیه دست دل خوش خواهد شد بیا  
دل با پای غم بکشت غم دل با ند  
کشت که در دهن بر خا ند  
کشت که در دهن بر خا ند

ای صورت سج نور نیست ایران  
عوض دار کشر حال و پروسان  
دوستان بخود جان من و جان شیا  
جست شان چاره همای ای یار  
چون کیم ای دوستان دل زنده و زمان  
کشت که در دهن بر خا ند

در رشته دزدان تو ای غیرت مه  
از هر کس تو نشد هیچ بیه

دی اگر از دزدان کشت پیس  
آرا پست شد رشته دزدان شید

این ابر که خنده بر افلاک زده  
از دست نیلای هوا یوسف کل

حد فتنه شوق بر سر خاک زده  
بر هر من حسیر حد جاک زده

شاه بخفا ی اسب اگر شاه ز زین  
خاشاک تو افق و نیفتد مسرکز

کر دیدم چاکش ج افلاک و زین  
ماند تو شهور در روی زمین

زلف سیب که بهمت می بود  
بر کوشش تو سینه اندر کوشش

در باغ زشت سبیل و کل می بود  
احوال پریشانی ما می بود

دل خایم از زلف کس بوش تو دوش  
زلف تو که حال ما می دانند

کنایه که در دل که در جنتش  
لیکن طوطی تو می دارد کوشش

تا که بگویشش آید پست  
رنگ از تن خاک چنگ بر خا پست

دل با پیشش نای و تو نشد آید است  
خون در دل با می بوش آید است

احول بر شرا بیستی نیست  
بر من تو نیست می پندار می

با قد تو سرور و بر جنت نیست  
با آنکه یک قدم و جنت نیست



درد و درد کردن زهر سوختن	کز بر سر و چشم و کام بر سوختن
چون دوزخ کار او بیایان نرسید	آمد با دین بچهره و زانو نرسید
این عسکر که جنت انرا آمد	وین دگر که جای بر جای آمد
در آذر دل و چشم من تنگ آمده بود	کارش چون جان نرسیده پا آمد
یا قوت لب اهل بدخشان کوه	وان راسته روح و راج ریانی کوه
گویند صدام در مسلان نشد	توی خور و غم خور مسلان کوه
کجاست که غنای بکر گشته است	با صحبت باقی در آینه گشته است
یکداشته صبحان صفتی چون بلبل	وز دامن قالی در آینه گشته است
چون دگر که گران میگردد	تن بر سر با دامن سفان میگردد
مسواک جدم نرسیدت بکام	تسبیح ز دست من بجان می گردد
زلف تو که روز مشوش باشد	خال ترازان روی بر آتش باشد
چشم خوش چار و آب خوشیت	چهار خواب خوش کند خوش باشد
یک گشت غدا کاشی از نادانی	کاسیال گران برد از نادانی
تا بود و بودا و گران بود	چون مرگ کون مست بدین نادانی

محمده

چنین زخمت کمال از آن بناید	سید که از دستان بناید
دخمه بنار دانه اند لب تو	کزد از لعلش استخوان بناید
دایم غلب از غنچه دل تنگ برون	از دل رخ نازنین گل گردد برون
دخمن دل غنچه اگر نیست چراست	گل را بچهره های دامن بر خرد
نام کز خوش روشنی خور بکرفت	کرد و بد و دامن کوشش
دلخامه دانه ز نخلان انداخت	واکام سپرد به را بفرست بکرفت
ایا پایا سبک است بمن پرورد	یا قوت تو زاده دامن پرورد
چون لب خود عام جان می پرورد	از آن راج که در دست بدن پرورد
روی گران و گرفت نیرد آتش	از نیرد برافروخت بر سو آتش
باری تو که سحر ز دامن بدون	زلفش که کرد ز دامن آتش
خاست که بران عارض خوش ده اند	یار بکر که از نیرد و کشش ده اند
باری تو که آرد روی به دست خود	چشم و دل را به آتش زده اند
یاد تو که دانه بده اند	مهر و دانه از آن سبک اند
چون مرگ کون مست بدین نادانی	بر کجک دانه کند اند

دل بامت تو پر عشق دارد	چون سوختن دار عشق دارد
دو چرخ ز جان نهادیم ز دل	کان و چه بنار کی تعلق دارد
دشمن آنست شوخ در کاف بخت	بازل کویا بی بر گشت بخت
اما چه رو تو ام آمد بخت	اول تو می بین خاکست بخت
دیم صنی او آب و پست افتاده	دست بستان می پرست افتاده
از می جو صبر باقی شده انسان خیزان	واکام قدر دست پرست افتاده
خوام شکی چنانک تو دانی و من	بزمی که آن بزم تو دانی و من
من بر سر برست نخواهم و تو	آن ترک برست را بخواهی و من
ای خواج دوا می در دما کی باشد	این وعده و انتظار تا کی باشد
گویند که آخرین دوا کی باشد	راضی شدم آخر این دوا کی باشد
ی دولت که یار غارت بستم	ز فرست که کدورت بستم
ماهی که کشته و زرد و دست نکردم	عزای که کشته و کدورت بستم
روزی که کس بر لب پرورید	غم دل انگس که لب پرورید
از مطرب آب شستند دلا کرد	برود خوشک تر از آنی که کرد

دیم که این دایره ای سر و بدن	ایک گشت پس چو روان دور کن
کر باش چرخ زبردست تو شود	ز نهار به چرخ رو برو نگین کن
آزادگی و مطرب و کشش باشد	دوم کل جو اموشش باشد
کل نیست دمی از می و مطربش	زان روی همیشه وقت او خوش باشد
راه سوا سپرد می بود شمع	پر دانه از چسب توی چو شمع
تا زانش لعل تو سخن گوید شمع	سر خط دانه باب می شود شمع
بزمی که آن بزم تو دانی و من	بزمی که آن بزم تو دانی و من
آن ترک برست را بخواهی و من	آن ترک برست را بخواهی و من
این وعده و انتظار تا کی باشد	راضی شدم آخر این دوا کی باشد
این شوکت از پیشانی حال	دخمن دل غنچه اگر نیست چراست
مجلس تو که کل برانگیزد	از غنچه خون چسکه انگیزد
غم دل انگس که لب پرورید	برود خوشک تر از آنی که کرد
عزای که کشته و کدورت بستم	عزای که کشته و کدورت بستم
خامش زده چون کده از هر چیز	نهاده یار که کدورت بستم

جا



خوام که مرا خام آماده بود	جام می و شادی که آماده بود
چنان بخورم باده که چون خاک شوم	این کاس سپهر بنور بر باد بود
تکم که شش پیش زانوی می زد	باشاه که پیشین بکون می زد
دل میطلبید و من برابر و پیش دل	می بسنم و او که برابر و می زد
چرخ غمناک پیش زین تدبیرم	پیشین دمی که پیش میرم
چون اشک ز چشم من جدا خواهد شد	آه که از آنکه در کثرت کیرم
تا بشدم این جان کرامی دین	خوام غم عشق تو جان پروردن
چون زلف تو تا پریم بود بر گردن	شور تو ز سپهر بدر خوام گردن
سرمه باین دل ببارت دادم	پود د جهان را بپاربت دادم
پس که ز می خوار می خوردم باز	می خوردم و ایمان بکفارت دادم
چنان ز روایب دهم و بارت برود	سرمه باین روز روز و زکارت برود
بعد از مدینه از آشتی وقت خوش	آن وقت خوشتر ببارت برود
تا آنکه دو چشم شمع او در بخت	باشوخی و بزمی هم ابرو ببارت
بالای دو چشم او که می میزد کنت	با دوست که بالای دو چشم او

از سیم رخ تو پشت باز کرد و چپ	باز کرد از خاک دوت بر سر و چپ
چو خاک دوت نمی نشیند و چپ	از سیم رخ تو پشت باز کرد و چپ
تا تو بزم سلطنت را نورست	در پای بزم تو جهان معورست
تا تو که عدد و مقهورست	بر غم عادت و یل مقهورست
در عدد خالی ندیدم مل ذو قی	بی ما غم نیاید مل ذو قی
از پرک خویشتن حاصل نشود	از پرک گل و خوی بیل ذو قی
کل کنت تو دیدی که چو بامن گردند	صد بار دل نازک من آرد و ندند
بی هیچ کس در آتشم انگشتند	بس بخت پیش مردمانم بردند
از پس کشتی باریستم تو به	فریاد می کند ز دستم تو به
دیروز بتو شکستم پیانغرد	و امروز بسایه شکستم تو به
تو که مژده ام سیم شانت سم	وین بایه اشک دل و بایست سم
ای دیده من سیم پر شکم بر روی	هر چند کفایت و بایست سم
نار که می نبرد و نه مانند پست	عقل و دل و جان بعشق تو دهنده است
که نگر از مقام عالی ما را	بر خاک نشاند و جان بدین خورنده است

کحل ز رنگت شراب دهنده دارد	دکوشش ز بیل غریز تو دارد
غم دل آنکسی که چون گل بصبون	سم مطرب هم شراب هم تو دارد
تا کی که نه کار هموش سلطان	کردی جو پر زلف مشوش سلطان
که طاعت شاه یا قناعت ببینی	زلفش بکشد او خوش فروکش سلطان
چو کی جو گل از هوا مشوش باشم	جدا ز این آبرو ده آتش باشم
چون جان عزیز ما بدست قدرت	تن را بقضا دهم و دلخوش باشم
تو بختی شود بزاری جا وصل	در غم عزیزت خاری جا وصل
چون باد ز گردن پیوده چه چیر	کردیم بیچاره بسمباری جا وصل
آوردیم تیر و کاز و دست	تیر آمده تاز تو پیش بخت
آوردیم تیر کان خار و دست	انصاف یک که از آن میان پر بخت
چون که بکار و گل را بتراشید	دانی بر آنکشی چون بتراشید
چون که بر موان کف و گل تو دید	تیرت نه خیر سر بکشت کرد
بارم و کس نمی کند و نامم	خوام که گم نام و لی توانم
از صفت جانم که اگر نامم	بنا که بر این بر باد جانم

چون که بکار و گل را بتراشید	دانی بر آنکشی چون بتراشید
چون که بر موان کف و گل تو دید	تیرت نه خیر سر بکشت کرد
بارم و کس نمی کند و نامم	خوام که گم نام و لی توانم
از صفت جانم که اگر نامم	بنا که بر این بر باد جانم
چون که بکار و گل را بتراشید	دانی بر آنکشی چون بتراشید
چون که بر موان کف و گل تو دید	تیرت نه خیر سر بکشت کرد
بارم و کس نمی کند و نامم	خوام که گم نام و لی توانم
از صفت جانم که اگر نامم	بنا که بر این بر باد جانم
چون که بکار و گل را بتراشید	دانی بر آنکشی چون بتراشید
چون که بر موان کف و گل تو دید	تیرت نه خیر سر بکشت کرد
بارم و کس نمی کند و نامم	خوام که گم نام و لی توانم
از صفت جانم که اگر نامم	بنا که بر این بر باد جانم







